

مثنویا و فیانی

ملا محمد محسن فانی کشمیری

باہتمام

دکتر سید امیر حسن عابدی

جنموا ایند کشمیر
ایک ڈی آف آرٹس، کلچر اینڈ لنگویجز سہری نگر

۱۹۶۴ء

مثنویات
فانی کشمیری

باہتمام
دکتر سید امیر حسین عابدی

جموں اینڈ کشمیر
ایڈمی آف آرٹس، کلچر اینڈ لنگ ویجز سہری نگر
۱۹۶۴ء

ناشر: سیکرٹری اکادمی

بار اول: ۱۹۶۴ میلادی

تعداد اشاعت: ۵۰۰

بہدیه: ۱۲ روپیہ

○

(جگہ حقوق بحق اکادمی محفوظ)

(کوہ نور پریس، دہلی)

فہرست

- ۱- دیباچہ دکتر سید امیر حسن عابدی ۵ — ۳۰
- ۲- فہرست مآخذ ۳۱ — ۳۳
- ۳- نشانہ های اختصار و نسخہ های خطی عم ۳
- ۴- مثنوی "ناز و نیاز" ۳۵ — ۱ عم ۶
- ۵- مثنوی "میخانہ" ۱ عم ۷ — ۲۱۸
- ۶- مثنوی "معد الی آثار" ۲۱۹ — ۳۲۲
- ۷- مثنوی "ہفت اختر" ۳۲۳ — ۴۷۸

○

دیباچہ

ملا شیخ محمد محسن متخلص بقافی شاگرد ملا یعقوب صرفی و ملا واصب و استاد غنی کشمیری
و سالم کشمیری می باشد۔ وی نیز مرید شیخ محب اللہ الدہ آبادی و از درباریان بشاہزادہ
داراشکوہ^{شہ} بودہ است۔ در تحریف داراشکوہ و مرشد خود می سراید :-
قافی کہ سجدہ در داراشکوہ کرد دیگر سرش فردیہ ہر در نمی شود

ہفت گردون خلوقی از خالقہ پیراست از گرداتاشہ مرید پیر عالم گیراست
مؤلف مرآۃ الخیال می نویسد: "فاضل متبحر و صاحب جاہ و پاکیزہ روزگار خوش گو و خوش
صفت بودہ^{شہ} و صاحب ریاض الافکار می گوید: "خیلی سخن رس و خوش تقریر بود و صحبتش
را در کشمیر رشک افزای گل و گلزار می توان انگاشت۔" مؤلف تلخیص الافکار می نویسد: "گنجینہ
فنون نکتہ دانی شیخ محسن قافی ... از اعیان کشمیر است و در فضل و کمال بے نظیر^{شہ} و صاحب صبح
گلشن می گوید: "از خوش نوایان خطہ دل پذیر کشمیر و در تلامذہ ملا یعقوب صرفی کشمیری فاقد النظر
بود۔" ملا طاہر غنی و حاجی محمد اسلم سالم کشمیری کلام خود با پیش نظر اصلاحی کشیدند و بطفیل

سہ متوفی بسال ۱۱۱۳ ہجری/ ۱۶۰۵ میلادی سہ متوفی بہ سال ۱۰۷۹ ہجری/ ۱۶۶۸ میلادی

سہ متوفی بہ سال ۱۱۱۹ ہجری یا ۱۱۳۰ ہجری/ ۱۷۰۷ میلادی یا ۱۷۱۷ میلادی
سہ ۱۰۵۸ ہجری/ ۱۶۴۹ میلادی سہ ۱۰۲۴ ہجری — ۱۰۶۹ ہجری/ ۱۶۱۵ میلادی — ۱۶۵۹ میلادی
سہ ص ۱۶۶ سہ ورق ۹ ص ۵ ص ۱۴

شاگردی وی در سخن سرائی بر تبه استادی رسیدند و وی در اکثر علوم علم یکتائی می افراشت.^۱
 مؤلف کلمات الشعرا می گوید: "خود را از موهعان میگرفت و از اکابر کشمیر صوفی مشرب بود."^۲
 و صاحب مجمع النفاس می نویسد: "در فضل و کمال و شعر شاعر گرد. ملاصر فی... است خیل اهل کمال
 از دامن تربیت او برخاسته اند."^۳

می گویند که در اوایل زندگانی خود قانی در خدمت نذر محمد خان حاکم بلخ بوده، اما بعداً در خدمت
 شاه جهان^۴ وارد شد و بمنصب صدارت فائز گردید. نیز گفته می شود که وقتی که مراد بخش^۵ نذر محمد
 را شکست داد در کتاب خان^۶ او سخرای از دیوان قانی پیداشد که دارای قصیده ها در مدح
 نذر محمد بود و لهذا قانی از خدمت معزول شد، اما اجازه دریافت کردن حقوق تقاعد را داشت.
 بعد از معزول شدن قانی در کشمیر زندگانی باز نشسته ای می گذراند:-

قانی آخر منزوی در گوشه کشمیر شد گرچه بجائی بهتر از شاه جهان آباد نیست
 در کشمیر قانی وقت خود را در درس و تدریس صرف میکرد و اعیان شهر مرتب نزد وی می رفتند
 اسم منزل قانی "موضع خاص" بود.

وقتی ظفر خان احسن^۷ بسمت استاد ار به کشمیر رفت قانی خیلی خوشحال گردید:-
 بهار گلشن کشمیر باز رنگین شد که ابر فیض ظفر خان کامگار آمد
 اما بعد اُبن آنها مخالفت پیداشد. قانی عاشق دختر رقاصی بود که ظفر خان هم او را دوست
 میداشت. و قتی که او به ظفر خان توهین نکرد، او قانی و نجی هر دو را، محو کرد:-
 خفته را بیدار سازد باد دامن نجی مرده را در جنبش آورد بوی انبان نجی
 لته حیض نجی شد شعله و دستار شیخ رشته تدبیر او شد باد تنبان نجی
 قانی نیز بزمیت خود اشعار بهجائی درباره ظفر خان نوشت:-

ص ۳۰۸ س ۸۵ ورق عم ۳۰۷ عه متوفی به سال ۱۰۶۱-۱۰۶۰/م ۱۶۵۰ میلادی
 ص ۱۰۳-۱۰۶۸/هجری ۱۲۲۸-۱۲۵۸ میلادی س متوفی به سال ۱۰۷۲/هجری ۱۶۶۲ میلادی
 س ظفر خان احسن (متوفی به سال ۱۰۷۳/هجری ۱۶۵۲-۵۳ میلادی) به... نزاهت باغ و بستان و چین
 سرائی و گلشن آرائی پرداخت. اقسام ریاضین از کابل طلبیده نهال ساخت. "تاریخ کشمیر عاجز"

گو نطفه خان داغ شو امشب که فانی این غزل
در الہ آباد پیش قدر دانی خوانده است
گفته می شود که فانی مجبور شد که کشمیر را ترک نموده در دہلی پناہ بہرہ
فانی عشق زیادی بر کشمیر داشت :-

در بہار گلشن کشمیر فانی ہر طرف جز شراب ناب شمع مجلس اجاب نیست
و در مقابل آن آب و ہوا می ہند موافق طبع او نبود :-
در کتا بہمای کشمیر از زبان آہ سرد شکوہ ہا از کوی ہندوستان می باید شنید

فانی از بخت سیاہت شدہ در ہند وطن ورنہ جای تو بجز گوشہ کشمیر نبود

ہوای بر شگل ہند خوش آمد مرا لیکن نسیم نو بہار کابل و کشمیری باید
از معاصرین فانی ملا مفید بلخی او را بہجو کردہ است -
فانی بر شراب و تریاک معتاد بود :-

کم ز جام بادہ نبود ہر گلی از کوکنار زیدار امسال فانی کار افیون می کند
و بالآخرہ در سال ۱۰۸۱ ہجری / ۱۶۴۰ میلادی ازین جہان فانی در گذشت -
میگویند دیوان فانی دارای بین پنج ہزار و ہفت ہزار شعر می باشد - کلیات فانی بشرح
ذیل است :-

مثنوی	عم عدد	۷۳۶۶ بیت
غزل		۵۲۶۵ شعر
قصیدہ	۵ عدد	۱۶۸ شعر
رباعی	۱۶۶ عدد	

باین ترتیب تمام اشعار فانی بر ۱۳۱۳۱ عدد بالغ می شود - ممکن است با مطالعہ دقیق
نسخہای خطی دیگر عدد این ابیات کمی بیشتر گردد -

ناز و نیاز

نخستین مثنوی فانی "ناز و نیاز" (۱۹۲۸ بیت) است که دارای یک داستان عاشقانه و تاریخی می باشد و بدین نحو آغاز میگردد:-

الهی آتش عشقی برافروز که باشد همچو داغ لاله دل سوز
بعداً شاعری گوید:-

ز لیلیا بر ایوسف نامزد ساخت باین آهنگ ساز عشق بنواخت
ز روی حسن لیلیا پرده برداشت نوای عشق از قدش برافراشت
بفرهاد از لب شیرین سخن کرد به نعل هم جلوه از حسن دمن کرد
بر محمود از ایاز آورده پیغام که گشت از عشق ادبی صبر آرام
قبل از آغاز حکایت شاعر از هندو عرفا گرامی آن تجوید میکند:-

سواد هند خاک عشق خیز است که آنجا آفتاب حسن تیز است
جهان را نور از هندوستان است سوادش مردم چشم جهان است
دلم شد روشن از حسن سیه فام عجب کز کفر دیدم نور اسلام
که بود استاد من خوش طبع و زیرک نظام الدین محمد شیخ میرک
ز اهل فضل غیر از آن حق آگاه نگفته درس کس در مجلس شاه
همین بس عز و شان او که گویند همه شهزاده ها شاگرد اویند
میان اهل دانش باشکوه است که یک شاگرد او دارا شکوه است
بلا هو از دم گرم میان سیر هوا دارد بسان شعله تاثیر
شود از سوز خورشید گر دل آگاه کند روشن چراغ دلی از آه
در اجیر از معین الدین چشتی روان در بحر عرفان است کشتی
چوهر شهری ز هندم یاد آمد بیاد من اله آباد آمد
درویشی محبت اله نام است که مشهور جهان از فیض عام است

داستان

در زمان سلطنت اکبر مرد جوانی با اسم سید موسی از کاپلی بفتح پور سیکری آمد و ده سال
محرمانه در دربار اکبر بود.

برای امتحان نجات و اقبال بخدمت صرف کرد از عمر ده سال
بعداً روزی موسی دختر زرگری با اسم موهنی را در خواب دید و شیفته جمال او گردید.
شبى آمد بخوابش ماهر و نوبت شب بر سر پریشان کرده موسی
چو مهر و مه بیکدیگر رسیدند بهم از چشم مست افسون دمیدند
نهادم تا براه دلبری گام بر آوردم با اسم موهنی نام
و قتی که اکبر حال او شنید او را طلب کرد و ابوالفضل برای احضار وی نامه نوشت :-
وزیر اعظم شه شیخ ابوالفضل که در فهم و فراست بود بر ابوالفضل
بسیار نامه عظمی فرستاد که شاهنشاه کرد امشب تریا د
بحکم شاه موسی با کبر آباد فرستاده شد.

موسى در خیابانها و کوچه های اکبر آباد سرگردان شد تا بخانه ای رسید که محبوبه او در آن
منزل داشت :-

نگاهی برد و دیوار میگرد - تماشاى سرای یار میگرد
برای دیدار معشوق موسی خود را در لباس گل فروش در آورد :-
بقصد دیدن آن سرو آزاد برسم گل فروشان کرد فریاد
و بدینو سیله او داخل منزل موهنی شد و سه شب آنجا مخفیانه گذراند :-
گل و بلبل بیکدیگر رسیدند گل از گلشن دیدار چیدند
سه روز و شب بکوی یار گردید مقیم سایه دیوار گردید
بعد از سه روز موسی خانه ای اجاره کرد و محبوبه خود را با آنجا برد :-

زمینزل رودسوی باز کردند و داغ آن در و دیوار کردند
 در آن خانه را از بنجیر کردند بهم دیوانه با تدبیر کردند
 در عیش و طرب را باز کردند بهم ناز و نیاز آغوا کردند
 و قتی که خویشتان اندان مومنی اورا پیدا نکردند نقشه ریختند که موسی را بکشند - از
 دیدن نقشه وحشت ناک آنها مومنی بخانه برگشت و طوری نشان داد که دیوانه شده است
 موسی بچادر سلطنتی برگشت و مومنی هم از اکبر آباد همراه شاعری بنام قاضی جمال
 رفیق موسی بود رفت - اما در راه خویشتان نش اورا گرفتند و محبوس کردند -
 پی دفع جنون تدبیر کردند بیای آن صنم ز بنجیر کردند
 موسی نتوانست جدائی را تحمل کند و سپس وی سه مرتبه شعر ذیل را ادا کرد
 جان سپرد :-

دلم صد جان ز عشق دستان یافت - ازین بدستانی کی توان یافت
 جنازه موسی از طرف خانه مومنی رود شد و او گریه کنان از بام افتاد و بالاخره او هم
 درگذشت -

قاضی عقیده داشت که این مثنوی هدیه گران بهائی است برای ایران، توران و اصفهان
 و عنایت خان آشنای رفیع و صاحب رایاد کرده است :-

قبویش گر کنند این شعر فہمان شود مشہور در ایران و توران
 در اندک فرصتی از سرمه آن کند روشن سواد خود صفایان
 کنون خواہم کہ از عین عنایت عنایت خان بر بیند این حکایت
 رفیعش گر دہد جاد رکف خویش رود چون ساغری کار او پیش

۱۰۸۱ ہجری / ۱۷۱۰ - ۱۷۷۰ میلادی

۱۰۸۸ ہجری / ۱۷۷۰ - ۱۷۸۸ میلادی

۱۰۸۸ ہجری / ۱۷۷۰ - ۱۷۷۷ میلادی

بصائب هم دعائی می رساند که قدر این دُعا اونیک دراند
 ابیات ذیل اسم و سال تصنیف این مثنوی را بیان میکند :-
 ز حسن و عشق از بس یافت اتمام - بود ناز و نیاز این ناممدا نام
 بگو شمع گفت با لطف از عنایت - رقم زد گلک فانی این حکایت
 ملا عبدالقادر بدایونی سلمی بجدی ازین داستان عشقی متأثر بود که آنرا بطور مفصل بیان
 کرده است - نیز گفته وی دارای جزئیاتی است که در مثنوی "ناز و نیاز" دیده نمی شود -
 بنا بر این در اینجا عین عبارت او را نقل کرده می شود :-

" و از عجایب امور که درین سال [۹۷۱ هجری / ۱۵۶۵ میلادی] واقع شد
 قضیه وفات سید موسی ولد سید مکری (یا مکرری یا مکرری) گرمیر لیت از
 اعیان سادات کاپلی از دیار هند مجمل آنکه سید موسی در ملازمت شاهنشاهی
 بوده از قضا در آگره برهند وزن زرگری موهنی نام که در حسن چون زر خالص
 عیار بود شیفته گشت و کند نظر پاک او معشوق را جذب کرد و رابطه تعلقی
 و عشق از جانبین استحکام گرفت

" و چون لشکر کشی ز تهنبور شد سید موسی تخلف ورزیده و اندرون
 قلعه آگره خانه در حصار محبوب بکنار آب چون نزدیک بمیر سید جلال متوکل
 گرفت و کارش بجنون کشید و یک دو مرتبه او را محبوب نگران معتمد خویش
 از خانه اش بر آورد و هر نوبت یا بدست عساکر یا بدست زرگران قبیله
 وی افتاد "

و مدت دو سال و چهار ماه گذشت و درین فرصت گاه گاهی از دور
 بنگاهی قانع بودند تا شبی سید موسی با شارت آن کند افکن
 کند بر بام موهنی انداخت چون رسن بازان بر آمد

له وفات : ع ۱۰۰ هجری / ۱۵۹۶ میلادی

و بایکدیگر صحبت بعفت گذرانیدند چنانچه مشغولی دلفریب نام که سید
شاهی برادر سید موسی گفت اشعار بدان معنی میکتد:-

هر چند هوای دل زدی جوش	میکرد حیا ند که خاموش
در پیش نظر زلال حیوان	یکدم نه مجال خوردن آن
دلها ز کمال تشنگی گرم	لبها شده مهر بسته از شرم
یک خانه خلوت و دو مشتاق	دلها شده جفت مانده تن طاق
مانند دوخته دل افزوز	در بازی طاق و جفت تا روز
این است بنزد ما محبت	کز دل ببرد خیال شهوت
چون دل ز هوای نفس میرد	کی عشق در آن قرار گیرد
بعضی بجهان بی سرو پای	عجز در دل پاک عشق را بجای
عشق است انیس جان پاکان	عشق است رضیق درد ناکان
القصه بعد لطافت و ناز	بکشاده هزار دفتر راز
دیدند قریب چون سحر را	کردند وداع یک دگر را

و در وقت وداع قرار چنان یافت که معشوق از بستر خراب برخاسته خان
ومان وداع کرده و از سر تنگ و ناموس گذشته همراه عاشق روان شود... و گفت:-

کای عاشق صادق وفا کیش	من با تو موافقم میبندیش
عهد یکم نخت با تو بستم	آن عهد یکی است تا که هستم
بر خیز که فکر خود نسایم	و ز بام دگر فرود آییم
تا آنکه نگشته است آگاه	وز دیده رویم تا سحرگاه

و ازان محله سرعت از باد و تعبیل از آب استغارت کرده روان گردیده در
کاشانه آشنائی معتمد علیه تاسه روز مختفی مانند و خویشان نازنین خانه رسید موسی را
حلقه وار در در میان گرفته بنیاد دهمی و خصوصیت نهادند و سید شاهی برادر خورد سید

مشارء الیه که بر فقیر نسبت محبت صادق دارد و این قصه را اول تا آخر در شنوی نظم
 کرده و بعضی بیاتش بالا مذکور شد جواهرهای داد و بعل و ولایت می گذرانید و آن
 دلبر از آن معرکه خبر در گذشته و دلش بسید موسی سوخته که مبادا از حاکم فرزری باد
 رسد و آن دل داده را به ضرورت رخصت داد و بوعده وصل باز امیدوار ساخت و خود
 از ترس خل بنامی که بر چهره او نشیند باز گشته بخانه رفت و بهانه آورد و گفت که بغلام
 شب که خواب در دیده من جاگرم کرد شخصی بآن چنان شکل دلربایی که کسی در خواب
 هم مثل آن ندیند دست مرا گرفت تا از عالم مثال بعالم خیال در آمدم و آن خواب ببید
 مبدل شد و آن نازنین را عیان دیدم که تا جی مکل از جواهر بر سر و دوش بهیسی از نور در
 بر دارد و بر من چون جادو زده افسونی خوانده حیران طلعت خویش گردانیده و بر پرده بال خویش
 گرفته بشهری برد که تعریف آن مگر در افسانه ها شنیده باشید و در قعر رفیع و منبع
 پر از عجب و غرائب گوناگون و در هر گوشه اش خیل خیل پری زنادران آرام گرفته :-

هر چند که آن مقام دلخواه	بوده بخدا بسی طربگاه
و آن جلد بتان حور زاده	بودند بخندم ستاره
میکن ز فراق دوستانم	آرام نمی گرفت جانم
می مردم از اشتیاق مادر	می سوختم از غم برادر
هر لحظه درین تن بلا کش	بهر پریم همی زد آتش
با گریه زار و آه جان سوز	چون رفت در آن مقام سرور
دیدند همه که بس خدایم	بسیار از غم مضطرابم
آگاه شدند از ظالم	کردند ترحمی بحالم

ز انسان که مرا بختانه بردند برده بختان غمی سپردند
آورده بختانه ام رساندند زان محنت و درد وای رها نند

همندوان این حیلہ جمیلہ را باور داشتند و اگر چه مصلحت در انقضای
آن قضیہ بود اما بنا بر غرض روزی چند آن گنج را در حلقہ مار آہنیں کشیدند و در بالا خشت
مقفل و محبوس گردانیدند و سید موسی از فراق بمرور مغلوب الحال شد و رسوائی
تخلص آورد و از عقیدہ عقل پر یکبارگی خلاص یافت

" و چون این قصہ اشتہار یافت در ہر مجلس ازان داستان و در
ہر دانی بیانی بود۔ دلارام پیغام بدست مشاطہ فرستاد کہ من خود بہزار محنت و رنج
عذری و بہانہ کہ زنان را می باشد ساختہ از دست و زبان بدگویان فی الحبلہ خلاص یافتم۔

از طعنہ اہل عمر رستم	فارغ ز چنان بلا نشتم
در کوی جنون قدم نہادی	و آن رنج مرا بباد دادی
اکنون ہم اگر علاج یابی	امید کہ رو ازان نہائی
نوعی بکنی کہ این فسانہ	شہرت نکند درین زمانہ
یعنی کہ ز شہر من بر آئی	و ز منزل ما کنی جدائی
لیکن ز گمان دوستداری	یک محرم راز خود گذاری
تا حال مرا چہ بچہ داند	ہر روز بہ تو خبر رساند

و سید موسی بموجب فرمودہ اوسحری رفته او را بحالی کہ معلوم است و دواع
کرد و عزیزان با بنین بر حاست و محرم رازی را در خدمت او گذاشت و خود بمرم ملازمت
راہ رختنبور پیش دیدہ مت ساخت

"و آن نازنین تاب داری نیارده بعد از روزی چند بآن محرم
متفق شده گفت که شبی بصورت گدایان فریاد براری و من بحیل چیزی دادن از
خانه بدر می آیم و با تو ازین شهر بر میروم و کنیزکی را که دیدبان او بود در پی کار
فرستاد و روی بفرار نهاد

"و استعداد سفر قبل از آن ساخته بودند و سه روز در شهر پنهان بوده
بناظر جمع بجانب فتحپور و بیاز روانه گردیدند - اتفاقا از آنجا که خدای عز و جل نمی خواست
بیکبار در میان راه خویشی از خویشان آن لعبت چون بلای ناگهان پیدا شده
اورا که خود مستور و افسانه اش چون روز روشن مشهور بود شناخت و دست در دامنش
محکم زد

"عسان پهلوان جمال که در آن ایام کوتوال رسیدند و عزتای عظیم
بر خاسته - جمیله گر بخفته را بخویشان و گریزانده را بزندان سپردند تا از شکنج
بشدت و مصیبت تمام مدت دیدار بنگه گشته و بنوعی خلاص یافته - بخراب واقع بشکر
نزد سید بیچاره اداره برودند و او که از ضعف دوری مانند بلای و خیالی شده بود
از شنیدن این خبر مایوس گشته دل بزرگ نهاد اسباب هلاک جمع شد و دانست که مردن
دیگر از برای کدام روز خوش است و گریبان مصوری چاک زده خواست که بآگه آید -
برادران مشفق و یاران موافق خواهی خواهی اورا گاهی نصیحت و گاهی بزرگوته پدید
و ملامت و سرزنش نگاه میداشتند تا آنکه اردوی ظفر قرین به مستقر سلطنت رسید
و سید موسی که داغ بود کباب گشت و درین مرتبه هر چند جهد کرد دیدار یارش

از آنکه در جای مستحکم و محفوظ نگاه داشته بودند میسر نشد. درین اثنا قاضی جمال نام
شاعری هندی سیوکن پوری از توابع کاپلی را که سید موسی نسبت مصاحبت جانی
داشت دل برد سوخت و وقت نماز شامی آن کج نشین کا شانه عفت را ازان
کلبه تاریک بر آورده بر تو سنی سرکشی ردیف خود ساخته براه کنار دریای چون
بلا رویه آب روان شد و خوشان زن از عقب و مردم شهر نظاره کنان از پیش
فریاد زنان رسیدند و اسپ در جرها و آب کند که برای چاه و باغ عمارات ساخته
بودند چون خر درو حل نماند و چون مهره نرد دران ششدر روی گذشتن نداشت و
نازنین دل تنگ آمده خود را بغرورت از خانه زین بر زمین انداخت و قاضی را گفت
تو جان خود بسلامت ببر و سلام مرا بآن گرفتار رسان

"سید موسی این خبر شنید و درون قلعه اگره بجای که داشت در بر روی
خویش بر بست و از یاس و حسرت روح او در گذاز و جانفش چون طایر ملکوتی به پرواز
در آمد و از حبس چار دیوار طبیعت رست و از بند دوست و دشمن فارغ شد و در آن
حال سه بار این بیت بر زبان راند که :-

از یار دلم هزار حبان یافت یاری به از و نمی توان یافت

الهی این درد را نصیب جان من خراب مهجور گردان و چون رخت
ازین سرای مستعار به الدلعه ار کشید قالب تهی او را بدست تهی بمنزل بردند تا بگل
بسیارند. از مردوزن غریب و شیون برخاست - اتفاق نفس او را از زیر غرقه آن
صنم طرفه گذرانیدند و صنم چون درین فوبت گرفتار شده زنجیری چون گیسوی مسلسل

در پای او انداخته بودند بالای بام از صبح تا شام متحیر و مبهرت ماند. مهربانوت برحقه
 فعل و یاقوت هنده نظاره جنازه آن شهید عشق می کرد. آخر بی طاقت و بیقرار
 گشته خود را بهمان حالت نعره زدن ازان طاق بلند انداخت و زنجیر از پا بگست
 و دیوانه وار سرو پای برهنه اول در محله آن غریب از دولت وصل بی نصیب رسید و
 حالش زمان زمان تغیر پذیر شد. گاهی خاموش و گاهی مدحش سر تحریر بگریبان
 تفکر کشید و آثار بیماری بر ظاهر گشت.

بیدار ز بهر آخرین خواب چون اشتر عید و گا و قصاب
 سبب ز قفس ز حال گشته مانده سبب سال گشته
 مادر و پدر او را بان حال دیده دست از و بیکار رشته معذور داشتند...
 "و بعد از آنکه اختلافی و اختلافی تمام چون نبض اهل سکرات در حرکات
 و سکنش پیدا شد دهم چون سودایان با خود در جنگ و در گوشه دل تنگ نشسته
 بر سینه سنگ میزد نام سید موسی را وارد زبان و حوز جان ساخته...
 خود را بر خاک عاشق پاک زد و جان بجان سپرد چنانچه سید شاهی صاحب در آن
 مثنوی اشاره باین میکند که:-

با خوبی او چه عشق شد جمع	پروانه صفت بوخت آن شمع
کرد از سر شوق و جذب فریاد	موسی بزبان گرفت و جان داد
در کینفس آن دوسر و عشق	گشتند شهید خنجر عشق
تا آنکه میان باغ رمضان	باشند بهم ز خلق پنهان

آس هر دو مصاحبان جانی رفتند ازین جهان فانی
از درد و غم فراق رستند پنهان ز همه هم نشستند
ای سیدی این چه حال داری دل را چه بغم حواله داری
این واقعه را بکن فراموش در صبر بجوش و باش خاموش

..... اگر چه جای اطناب درین واقعه نبود اما چه توان کرد که سخن عشق بی اختیار عنان قلم از قبضه اقتدار بیرون برد و دراز نفسی واقع شد.

مؤلف هفت اقلیم نیز از سید شاهی تجوید و این داستان را مختصراً بیان نموده است. سپس بقرار ذیل شروع می کند:

”سید شاهی صاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم است و با وجود فضیلت شعری در غایت جودت انشای نماید آورده اند که سید شاهی را برادری بوده خورده محنت و دل دانه محبت ناگاه در ره گزری هند و زن بدید هر هفت کرده چون ماه دو هفته.

نگاه شرمگینش مایه ناز نهال قامتش همایه ناز
بلا تیجی ز زلف نیم تابش ستم خاری ز گلزار عتابش
میخانه

مثنوی دوم با سم میخانه (۱۲۷۳ بیت) مانند مثنویهای دیگر در زمان پیری شاعر نوشته شده :-

لے منتخب التواریخ، ج ۲، صفحہ ۱۰۹-۱۱۸

بصبا کتم موی خود را خضاب که از وصل هر یک شوم کامیاب
 بهنگام پیری جوانی کتم چرمی در جهان زندگانی کتم
 در این شبنوی فانی از باغها، رودخانه ها، نهرا و جامای با صفای کشمیر ذکر
 دستایش کرده است به

گروه بروه از سبیل آب دل که رنگین شده از بهار کول
 گلش آتش انداخت در آب دل شد آتش کده روی تالاب دل
 اگر کس کند سیر باغ نسیم نیا رود گرد یاد باغ نسیم
 اگر سر کنم وصف باغ نشاط نگنجد دلم در تن از انبساط
 عروس همه باغها شاهمار که اورا گرفته است دل در کنا
 چو در عیش آباد کردم عبور دو بالا طرب شد دو چندان سرور
 ازین باغها به بود باغ شاه که فرق است از خانه تا خانقا
 بود حوض او حوضه فیصل کوه سرزد گرد بود جای دار اشکوه
 چو کردم ره خانه و خویش یاد چو کشتی ریم در بهت اوفتاد
 چو در باغ ستیم گذار اوفتاد عبورم بشهر و دیار اوفتاد
 بباغ فتح چند کردم گذر که از هند یا بم در آنجا خبر
 چو چشمم شود روشن از باغ نور اگر صفحہ گل نخواهم چه دور
 زیاد قد سرو موزدن شوم ز هر جلوه بید مجنون شوم
 کند تا دعایم بگردون گذار دهم دست بیت بدست چنار

چهار از می شوق لبریز شد ز باد خزان آتشش تیز شد
 بر آرم سراز کاپی و پیماگ ز چشم فتنه چشمه ویر ناگ
 عمارات دکش در دبی حساب چو سیلاب لرزنده از سیم آب
 به از چیل ستونش کجا جابود که بر ملتقای دو دریا بود

در غایت شاعر قصات را بچو کرده و سیرت به آهنگارانشان داده است
 یکی قاضی شهر اسلام شد که از رشوتش شرع به نام شد

مصدر الآثار

مثنوی سوم "مصدر الآثار" (۱-۶ بیت) است که در سال ۱۰۶۴ هجری
 ۱۹۵۶-۵۷ میلادی در بحر مخزن اسرار نظامی نوشته شده است - اسم مثنوی و سال
 تصنیف آن در ابیات ذیل داده شده است :-

مصدر الآثار ز بس نام اوست یک اثرش صورت اتمام اوست
 بود اثرش چو از حد فزون آمده تاریخ ز نامش برون
 مثنوی مزبور با بیت ذیل شروع می شود :-

بسم الله الرحمن الرحيم تازه نهالیت ز باغ قدیم
 شاعر در این مثنوی مثل مثنویهای دیگر خود اول در مدح خدا، رسول خلیف
 اربعه و شاه جهان می سراید :-

جبه شب از سلسله موسی کیت ماه نواز جنبش ابروی کیت
 آب بریز این کره خاک را خاک نشین کن همه افلاک را

خاک ز فیض قدمت پاک شد نوبت آرایش افلاک شد
 روشنی صبح شب تار از دست دیده بخت همه بیدار از دست

بعداً نظامی، امیر خسرو، جامی، شیخ یعقوب مرنی و شیخ محب الله الہ آبادی
 را مدح میکند. در "صحبت" شاعر برای احیای دل و امانت نفس شریع، "حصول
 مقام بقا باللہ" که مقدم است بر فانی اللہ "و رایت عالم اطلاق در تقید و عالم
 تقید در اطلاق" از مرشد خود استفاده کرده است. فانی معتقد است که راه تنسیف
 از راه شریعت جدا نیست. و بنابر این وی در رعایت مراسم و آداب دین اصرار
 میکند :-

راه خدا غیره شرع نیست مسلک آن اهل جز این فرع نیست
 "مصدر الآثار" کلامی مذهب می باشد و روی تفکر اخلاقی زرتشتی شده
 است. این مثنوی دارای هشت "اثر" است که در آن فضیلت کلمه طیبہ، نماز، روزه،
 حج، زکوٰۃ، توبہ، تواضع و توکل بیان شده. نیز برای خاطر نشان کردن این فضائل
 داستانهای کوچک اخلاقی بطور تمثیل داده شده است.

هفت اختر

مثنوی چهارم "هفت اختر" (۲۵۵۸ بیت) در سال ۱۰۶۸ هجری

۱۶۵۷-۸ میلادی نوشته شده است :-

چون در وصف هفت دلبر کرد نام او خامه هفت اختر کرد
 گفت در گوش صفحه پنہانی کرده این نامہ را رقم فانی

و چنین آغاز می گردد :-

ای زبان کرده در دهان همه حمد خود گفته از زبان همه
در ایتاد افغانی ششوی را که در مدت سه سال نوشته شده بود نامیده است
اول از آسمان عشق مجاز شده نازل کتاب ناز و نیاز
ثانی آن سه نسخه میخانه که میش گشته عقل دیوانه
ثالث آن سه مصدر الآثار هست بر وزن مخزن اسرار
و در نوشتن این ششوی هفت شب صرف کرده و آن را بجا نگیر بادشاه
اهد کرده است :-

هفت شب تا سحر درین نامه هفت افسانه ز در قم خنامه
نی توان برد فغانی این تقویم
شاه اورنگ زیب ملکستان که بود حکم او چو آب روان
ششوی مزبور داستان عشق بادشاه ایران با شاهزاده خانم چینی را شرح
می دهد اما در طی داستان چندین نقیضات دیگر همه ذکر شده است -

داستان

یکی از شاهان خوشگل و جوان ایران مایل نبود که ازدواج کند، تا روزی
مسافری باو در باره حسن فوق العاده شاهزاده خانم چینی بنام خورشید گفت :-
یک شب از حسن چین سخن می کرد زلفش را پر از شکن می کرد
ناز شیدایی چشمش بهایش عشوه هم محمود در تماشایش

شاه در نتیجہ عشق مہیج جوانی بنام ہلال با عکس خود بچپن فرستاد.

در ابتدای امر ہلال بفرغانہ رسید و مہمان شاہ سلیمان شد. فانی از مردمان
فرغانہ ہجو کرده است :-

نام آن شہر بود فرغانہ	اہل آن شہر جملہ دیوانہ
کرده از خانہای خویش فرا	جا گرفته بخانہ رخسار
ہمہ دادہ بہ پیر میخانہ	دست بیعت بسان پیمانہ
ہمہ گم کردہ جوہر فانی	در پی شاہد خراباتی

شاہ فرغانہ عاشق مہرا نیگز بود ، اما بعد از دیدن عکس ہم شاہ دہم مشغول
او بشاہ ایران دل باختند -

از فرغانہ ہلال بمابان رسید و در آنجا شاہزادہ خانمی عاشق او شد
و پس ہر دو بوجہ صال یکدیگر رسیدند :-

حسن سرگرم مجلس آرائی	عشق بی پازناشکیبائی
در بر یکد گرفتارہ ز شوق	روی بر روی ہمہ نہادہ ز شوق
کار عشق است روز و شب تازہ	شام آغوش و صبح خمیازہ

از مابان ہلال بدشت گلچین کہ در خاک غزنین می باشد رفت :-

جادہ اش آب را ز جو بردہ	رگیش از شبنم آبرو بردہ
-------------------------	------------------------

در آنجا ہم شاہزادہ خانم آن کشور عاشق وی شد و در نتیجہ ہر دو بوجہ صال
ہم رسیدند :-

یافت چون غلغلی دران وادی تنگ در بر کشیدش از شادی
 بلال از دشت گلچین از راه هرات بکشیر رسید :-

دید از دور شهر معموری چون دل و دیده جای پر نوری
 چون بهشت اندران نجمه مقام سبزه صبح می دم تا شام
 دشت اورشک وادی ایمن گشته چشم کلیم از روشن
 کوه آن شهر خوشتر از طور است که شب در روز مطلع نور است

از گل سرخ و لاله احمر لعلها بسته کوه او بکمر
 مکر کوه نیست از کان کم نیست کشیر از بنخشان کم
 فیل مستی است کوه در کشیر هست پایش ز سبزه در زنجیر

می نماید باطل عالم آب کوهها همچو شیشه های شراب
 شده جوهای می درو جباری بط می گشته کبک کساری

چون زمینش سه ربع در آب است طرح آن شهر نقش بر آب است
 چار باغ است ربع مکونش کوه دیوار و صحن مانوش
 گرد آن باغ همچو باغ جهان هنرهای عظیم گشته روان
 هست هنری روان میانه شهر ریخته آب جوی شیر آن هنر

خانه‌ها در کنار آبی دریا در تماشا بچشم روزنها
 چون روان است طبع آن جیخون از لبش گشته بیتها موزون
 کوه برگرد آن زمین گشته خوشتر از خانه نگین گشته
 باغ و صحراش یک گلستان است گل و سبیل در و فرزادان است
 مرکب آنجا بغیر کشتی نیست هیچ سیری چو سیر کشتی نیست
 اهل آن شهر اهل فضل و کمال خورش و پوشش است شالی و شال
 همه خوش طبع و خوش دل و خوش خو همه خوش فهم و خوش خط و خوش گو
 شاه وزیر و شاهزاده خانم کشمیر بنام صنوبر از دیدن عکس قلب خود را بشاه
 ایران باختند. و قتی که هلال از کشمیر حرکت کرد شاه‌های زیادی همراه خود برد :-
 چون در آن ملک شالی ارزان دید تحفه‌ها بهر یار و دوست خرید
 از کشمیر هلال به تبت رفت. مردمان تبت در این مشنوی بطور مردمان خوبی معرفی
 شده اند :-

اهل آن ملک گرچه انسانند یک در عقل کم از حیوان اند
 از لباس بشر همه عریان پای در موزه چون دواب نهان
 روی شان همچو روی شیر حبیب خوی شان زشت تر از خوی رقیب
 همه ز تولید موی چون مجنون همه پشمینه پوش چون میمون
 اما شاعر از هنر اطباء و لامه‌های تبت اعتراف نموده است :-
 در شرائع چو محمدان جا اهل یک در علم طب همه کامل

علم تشریع جمده را حالی از زبان و بیان دهن خالی
 بهر کس کمال خود کرده لوح تعلیم از تن مرده
 تن اموات پیش آن احیا نیست کم از کتاب بیش بها



ز آن میان هر که هست علامه میگذارند نام او لامه
 از ثبت هلال به ختن رسید و شاه عر در باره مردانش چنان می گوید :-
 مردم آن دیار ترکان اند فارسی را بدرس می خوانند
 هیچکس فارسی نداند چیست پیش این قوم فارسی ترکی است
 چون در آن ملک فارسی ست هنر فارسی گوشت مرد دانشور
 فارسی در برابر عربی است طعن بر اهل فرس بی ادبی ست
 زن و مردش تمام ترکی گوی لیک چون اهل چین همه خوشروی
 همه مینا بدست و باده پرست کس پری را ندیده شیشه بدست
 خانه دارا زنی بنا کرده همه درنی چو نغمه حب کرده
 ساده لوح اند اهل آن کشور همه یک رو چو صفحہ رمسطر

اخترخان حاکم ختن بود و پسر او بنام ناهید نامزد همان شاهزاده خانم
 چینی بود -

اکنون هلال عازم چین شد و در همان وقت
 دست لختی از ختن برای عروسی حرکت کرده بودند - شاهزاده

خانم چینی بشاره زاده ختن از دواج کرد، اما پس از عروسی و تکیه هلال عکس بادشاه
ایران را باو نشان داد، او عاشق شاه شد :-

عشق شه را کند تنگ مایه عشق خورشید را کند سایه

و بالاخر عروسی اول اوفاسد شد.

هلال با شاه هزاده خانم چین برگشت و از راه اند جان باصفهان رسید.
شاه از دیدن آنها خیلی خوشحال شد و گفت که پیش از ورود آنها چند درویش از چندین جا
به آنجا آمده بودند، اما هلال گفت که آنها شاه، شاهزاده خانم و وزیر کشمیر و همچنین شاه
و شاهزاده خانم فرغانه مان میباشند.

علاوه بر مثنوی، فانی غزل، رباعی و قصیده هم نوشته است. او با شعار

و بالخصوص بغزلهای خود افتخار می کند :-

نی زمین تنها بود فانی زمین شعر من	آسمان هم صفه از کهنه دیوان است
بکه در طرح غزل چون ماکسی استادت	در زمین شعر مایک بیت بی بنیادیت
تا بیا من شعر فانی بود دست آویز ما	از برای چشم مردم توتیائی داشتم
اما اغلب غزلیات وی رسمی و غیر جالب بوده است. چنانکه از مثالهای	
ذیل برمی آید :-	

از انتهای زلف کیس نشان نداد	نتوان شمرد بال و پر مرغ زاغ را
ز تار زلف تو تشخیص نبض خواهد کرد	خبر ز عمر دراز از ده طیب مرا
بر جبین بدی ز بخت تیره می باید کشید	واجب العرضی بزلف یار می باید نوشت

مولف ریاض الشحرامی گوید: "دیوانش قریب پنج هزار بیت است، اما شعر بلند بنده دارد." محمد صالح کنوی نویسد: "جلوه سنج حسن کلام است و مانند بهار در کشیر صاحب مقام. شاید آن معنی را با حسن جوه بر صفحہ بیان جلوه میدهم و مراگشت قلمش عقده از سر رشته معانی به نیکوترین وصفی می کشاید. فکرش آرایش ده دیوان سخن است و گلکش چهره آرای بتان معنی. فیض اندوز کمالات طبعی و الهی بوده. اوج گرامی جمیع علوم است و شاعری دون مرتبه آن دالافطرت است و سخنوری کبیرا پایه آن همین سردار خط و فکر است. چون بعضی اوقات بفکر شعری پردازد و طره اشعار را بشانه قلم می طراز (دلاجرم) نام آن عالی مرتبت در جرگه شاعران بقلم آورده هنوز بعضی از اشعار غزلیات فانی کمالا خوب و روان است. چنانکه از نمونه های ذیل واضح می شود:-

چنان مزاج عروسان باغ نازک شد	•	که از صبا شود آشفته زلف سنبلیله
از پشت بام آن نازنین بنمایه ارمه چنین	•	خورشید افتد بر زمین چون سایه دیوارها
بکده عیش میکشاند تلخ است در ایام ما	•	باد هم شیرین نباشد در مذاق جام ما
قاصدان آه حسرت صبح را می میسرند	•	شکوه اهل زمین با آسمان باید نوشت
در مجلس افسرده دلان تا نفس صبح	•	شمع است پریشان که پروانه کدام است
چشم دارم کز غمت چشم تری پیدا کنم	•	از برای خوردن خون ساغری پیدا کنم
هر سحر کوشید در ساغر شراب انداختیم	•	آب حسرت در دهان آفتاب انداختیم

له فہرت ف لہ عمل صالح ج ۲، ص ۱۶۴

قصاید فانی دارای مطالبی مانند توصیف ماه صیام، مصیبت امام حسین و مدح شاهجهان است. رباعیات وی بیشتر اخلاقی است. در یکی از آنها شاعر برای حافظی سوگواری کرده است.

یکی از مهمترین نشان اختصاصی فانی این است که وی چندین کلمات هندی را در مثنوی و قصیده گنجانیده است. مثلاً می گوید :-

بود مرکب خاص آن ملک بهیلى	کز وسیر عالم بود بر تو سهیلى
لب لکر خان سرخ از پان شود	گهرهای دندان چو مرجان شود
بخوریزی عاشقان هر سحر	زده خنجر بیده پان کمر
نوبهار آمد بسیر گلشن هندوستان	زیدار طوطی بجای پر بر آرد برگ پان
در چین هر صبح مینا می کند راگ بسنت	نیست طوطی را بجز کلیان چون بلبل پان
چنپه می گیرد چو زگس دست گلچین را بزر	لاله می بندد حنا چون گل بدست باغبان
گل ز شبنم هار چنبیلی بگردن افکند	تا تو آند بشد حرف شاد هندوستان
سیم و زر را دام بگیرد ز چنبیلی و بیل	زگس از بهر شار ثانی صاحبقران

یکی از کتابهای مهم قرن یازدهم هجری، دبستان مذاهب بغانی منسوب شده که کاملاً اشتباه است، و در مقدمه انگلیسی این مطلب مفصل مطرح گردیده است. در زمینه نشر محسن فانی بر شرح عقائد در عربی حواشی نوشته است.

نسخه خطی شماره ۱۹۴، اسلامیة کالج پیشاور

جای بسی خوشترقتی است که اکادمی جموں و کشمیر از بنده تشویق نموده و
 "مثنویات فانی کشمیری" را بچاپ رسانیده در دست خوانندگان گرامی می گذارند. از آقای
 ذوالحسن انصاری تشکر می کنم که همه متن این کتاب را از مایکروفلم نقل کرده و پس
 از آن با اینجانب نسخ های خطی را مقابله کرده اند. در خاتمه از همه دوستان که در تهیه
 و ترتیب این کتاب بن کمک فرموده اند تشکر می کنم.

سید امیر حسن عابدی

فہرست مآخذ

- ۱۔ میر علاء الدولہ اشرف علی خان: تذکرۃ الشعراء، نسخہ خطی شمارہ ۲۴۰۹، رضا لائبریری، رام پور۔
- ۲۔ مرزا محمد علی کاتب: تذکرۃ کاتب، نسخہ خطی، شمارہ ۲۴۲۰، رضا لائبریری، رام پور۔
- ۳۔ فیروز میر علی مہر قی عظیم آبادی: ریاض الافکار، نسخہ خطی شمارہ ۱۷۸۴، خدا بخش لائبریری، بانکی پور، پٹنہ۔
- ۴۔ سراج الدین علیخان آرزو: مجمع النفائس، نسخہ خطی شمارہ ۱۶۹۵، خدا بخش لائبریری، بانکی پور، پٹنہ۔
- ۵۔ کشتن چند اخلاص: ہمیشہ بہار، نسخہ خطی شمارہ ۶۸۹، خدا بخش لائبریری، بانکی پور، پٹنہ۔
- ۶۔ محمد افضل سرخوش، کلمات الشعراء، دین محمد پریس لاہور۔
- ۷۔ مولانا محمد قدرت اللہ گوپاموی: تذکرۃ نتائج الافکار، سلطانی پریس، بمبئی بازار، بمبئی۔
- ۸۔ سید علی حسن خان: صبح گلشن، مطبع فیض شاہجہانی۔
- ۹۔ میرزا محمد طاہر نصر آبادی اصفہانی: تذکرۃ نصر آبادی، چاپخانہ ارمغان، تہران۔
- ۱۰۔ محمد صالح کنبو: عمل صالح، ج ۲، محمود پرنٹنگ پریس لاہور ۱۹۶۰۔

- ۱۱- مودودی عبد الرحیم: لباب المعارف العلمیہ فی مکتبہ دارالعلوم الاسلامیہ یعنی مکتبہ مشرقیہ دارالعلوم اسلامیہ پشاور کی فہرست، مطبع آگرہ اخبار، آگرہ۔
- ۱۲- والد داغستانی: ریاض الشعرا، نسخہ خطی، شمارہ ۳۱، مکتبہ خانہ ملک تہران۔
- ۱۳- امیر شیر علی خان لودی: تذکرہ مرآۃ الغنیال، طبع بمبئی۔
- ۱۴- عبد القادر بن ملوک شاہ بدایونی، منتخب التواریخ، ج ۲، کالج پریس کلکتہ، ۱۸۶۵ء۔
- ۱۵- فہرست کتب عربی و فارسی واردہ، کتب خانہ آصفیہ، مطبوعہ دارالطبع جامعہ عثمانیہ، حیدرآباد دکن، ۱۳۴۰ھ، ۱۳۴۱ھ ہجری۔
- ۱۶- امین احمد رازی: ہفت اقلیم، نسخہ خطی شمارہ ۸۹۸،
- NATIONAL ARCHIVES OF INDIA, NEW DELHI-
- ۱۷- محمد اعظم: تاریخ کشمیر (ترجمہ اردو از منشی اشرف علی، مطبع العلوم مدرسہ دہلی ۱۸۴۶ھ)
- ۱۸- زرائع کول متخلص بجاز: تاریخ کشمیر، نسخہ خطی شمارہ ۷۶۰،
- NATIONAL ARCHIVES OF INDIA, NEW DELHI-
- ۱۹- دبستان مذاہب، مطبع نوکلشور۔
- ۲۰- پیر غلام حسن کوٹہیامی، تاریخ حسن (اردو ترجمہ) کوہ نور پریس سرگودھا، ۱۹۶۰ء
- 21- THE DEBISTAN, TRANSLATED BY DAVID SHEA AND ANTHONY TRAY, PARIS, NEW YORK AND LONDON.

22. S.M. ABDULLAH: A DESCRIPTIVE CATALOGUE
OF PERSIAN, URDU, AND ARABIC
MANUSCRIPTS IN THE PUNJAB
UNIVERSITY LIBRARY, VOL. I, PART
II, LAHORE, 1948.
23. WLADMIR IVANOW: CONCISE DESCRIPTIVE
CATALOGUE OF THE PERSIAN
MANUSCRIPTS IN THE COLLECTION
OF THE ASIATIC SOCIETY OF
BENGAL, BAPTIST MISSION PRESS
CALCUTTA, 1924.
24. HERMANN ETHE: CATALOGUE OF PERSIAN
MANUSCRIPTS IN THE LIBRARY
OF THE INDIA OFFICE, VOL. I.
25. ABDUL RADIR IBN-I- MULUK SHAH KNOWN
AS ALBADADNI: MUNTAKHABUT
TAWARIKH VOL. II. (P.P. 113-122)
TRANSLATED INTO ENGLISH BY
W.H. LOWE BAPTIST MISSION
PRESS, CALCUTTA, 1924.

نشانه‌های اختصاری نسخه‌های خطی

ک = کلیات فانی، نسخه خطی شماره ۳۵۶۵، رضا لائبریری، رام پور،
کتابت ۱۰۴۲ هجری -

ن = نازونیا، نسخه خطی شماره ۳۰۸، کتبخانه آصفیه، حیدرآباد دکن -
(STATE CENTRAL LIBRARY HYDERABAD
A.P.)
کتابت شوال ۱۰۹۷ هجری -

م = مصدر الآثار، نسخه خطی شماره ۱۶۰۰، انڈیا آفس لائبریری - لندن -
ع = هفت اختر، نسخه خطی شماره $\frac{۸۵۱}{۸۸}$ (عبدالسلام کلکشن)، مسلم
یونیورسٹی، علی گڑھ -

ح = هفت اختر، نسخه خطی شماره ۳۰۸، کتبخانه آصفیه، حیدرآباد دکن
(STATE CENTRAL LIBRARY HYDERABAD
A.P.)

ناز و نیاز

الهی آتش عشقی بر افروز
 بران آتش زند چون حسن دامن
 در آن آتش چو افند خار هستی
 بد لها گیر شد بونی ازان گل
 دل ما گوشه باغ محبت
 چو ما زان لاله گلستانه بنسیم
 ز نیم آن دسته رگل بر سر خویش
 طریقی عشق بازی پیش گیریم
 درین ره پایی از سر می توان کرد
 درین ره پانهادن از ادب نیست
 بمنزگان گرد این ره می توان رفت
 چو آورد این خیر را قاصد اشک
 که باشد همچو داغ لاله دلسوز
 خلیل آساشد بر ما گلستان
 دید گل از سر دستار هستی
 کند هر ناله کار صوت ببل
 شود از لاله داغ محبت
 بر تو تار دل دارسته بنسیم
 نهیم از چار باغ تن قدم پیش
 غم او زاد راه خویش گیریم
 چو کلک این راه را سر می توان کرد
 گرایجا سر نهد ساک عجب نیست
 بمردم قاصد اشک این خبر گفت
 بجان زاید افتاد آتش رشک

سلسله ناز و نیاز

که نتواند درین وادی قدم زد
 کجا زاهد بسر منزل برد پی
 بود از خود گذشته کار سالک
 چو از خود بگذرد سالک درین راه
 کند هر دم طواف کعبه دل
 برافتد پرده از چشم و دل او
 جمال یار خود بی پرده بیند
 چو بیند مصحف حسن و جمالش
 گهی از یاد آن قدشاد گردد
 گرفتد در سرش سودای کامل
 شود خاک اربیاد آن سهی قد
 دهد آن عاشق حسن الهی
 کمر در خدمت او بندد از جان
 بهنگام دعای حسن آن رو
 کند در گوشه ابروی این یار
 بگیرد فال دل زان چشم جادو
 گهی از زگرش چشمش شود مست
 بدل زان زلف نقش تازه بندد
 بجنج خافاه از عشق دم زد
 نگردد این ره از پای عصا طی
 ز خود رفتن بود رفتار سالک
 شود از منزل مقصود آگاه
 که غیر از دل ندارد یار منزل
 شود زین هر دو آسان مشکل او
 ز باغ وصل او گلها بچینند
 کند روشن سواد از خط و خاش
 چو سرو از قید غم آزاد گردد
 شود حالش پریشان تر ز سنبلی
 کشد سر بچو سرو از خاک مرقد
 جبینش را خطاب قبله گاهی
 شود خیم پیش از برویش چو مژگان
 نهد سر در خیم محراب ابرو
 دعای صحت آن چشم بیمار
 بپرسد حال مجنون را ز آهو
 گهی در سنبلی زلفش زند دست
 کتاب عشق را شیرازه بندد

له ن: نکود

چو گردد دیده اش بر روی او باز
 بیاد خط و خالش چون دهد جان
 نشاند گرد می عشقش بمکتب
 بیاد آن دهن گردد ز خود گم
 ز ضعف دل چو آید بر لبش جان
 بیاد آرد چو از موی میانش
 شود بے دست و پا از دست و پایش
 ز سر تا پای گردد محو در یار
 محبت رنگ یکرنگی بریزد
 شود در صورت معشوق فانی
 چو فانی هر که میرد در غم یار

دلادر مسجد عشق مجازی
 که در هر گوشه اش نقش و نگاری است
 در آن مسجد که باشد نقش صورت
 در آن مسجد که سقفش دود آهست
 بود در هر نماز احرام بستن
 در و دست قضا از خامه مو
 نباشد سجده گاهت هم نمازی
 بدیوار و درش تصویر یاری است
 نمازی نیست جائز بی ضرورت
 بنایش از گل بخت سیاهست
 بدل نقش خیال خام بستن
 کشیده صورت محراب ابرو
 له که، خم گم

بیک مسجد بن کرده دو محراب
 درین مسجد نباید خواب کردن
 درین مسجد چوستان گزینی خواب
 دلا از صحن این مسجد برون رو
 اگر داری هوای عشق در سر
 ز مسجد کس نبیند روی کعبه
 تو هم از روی مسجد رو بگردان
 براه کعبه عشق حقیقی
 رفیق کس درین ره جز خدا نیست
 بچشم هر که از اهل نیاز است
 ز مشرق رو بسوی مغرب آور
 شبی از شرق سوی غرب کن روی
 چو خورشید آنکه دارد چشم بینا
 چو ماه نوز مغرب سر بر آورد
 ز رنج راه عمری که چه کاهید
 چو ماه نو که بسند درین راه
 درین ره بس که شوقش پر کمال است
 خواه اند خرم کس توشه راه

دو ترک مت آنجا رفته در خواب
 چوستان تکیه بر محراب کردن
 ز تجلت بر نداری سر چو محراب
 زستان دستان عشق مشنو
 ز مسجد رو بسوی کعبه آور
 که باشد پشت مسجد سوی کعبه
 ز محرابش خم ابرو بگردان
 روان شو غم مخور از بی رفیقی
 خدا در هیچ جا از کس جدا نیست
 حقیقت مغرب و مشرق مجاز است
 که گردی آفتاب ذره پرور
 که نوز ماه باشد گرد آن گوی
 ز مشرق در ره مغرب نهاد پا
 برنگ مرغ زرین پر بر آورد
 ز شادی عاقبت برخویش بالید
 برو این راه گردد زود کوتاه
 سمند لعل در آتش هلال است
 قناعت کن بنان خویش چون ماه

نیائی تا به تنگ از تنگدستی
 ز عشق غیر خاطر را به پرواز
 چو یابی دولت دیدار آن یار
 در وفائی شو باقی باو باش
 بحیب نیستی نه نقد هستی
 به معشوق حقیقی باش دمساز
 شوی چون چشم ز گس محمودیدار
 چو مجنون خود بخود در گفت و گو باش

بنام آنکه راه عشق بنمود
 که از چشم زلیخا شد نظر باز
 زلیخا را بویوسف نامزد ساخت
 ز روی حسن لیلی پرده برداشت
 بچشمش چشم مجنون آشنا ساخت
 بهر باد از لب شیرین سخن کرد
 محمود از ایاز آورد پیغام
 بشت از اشک شبم چهره گل
 ز سوز سینه شمع آتش افروخت
 دلی را با دلی پیوند کرده
 زبانی را بگوشی کرده همراز
 سری کرده بطاق ابروی خم
 زمین و آسمانی کرده برپا
 طریق عاشقی خود نیز پیمود
 گهی از حسن یوسف چهره پرداز
 باین آهنگ ساز عشق بنواخت
 لوامی عشق از قدش برافراشت
 باهو آهویی را مبتلا ساخت
 بنی هم جلوه از حسن دمن کرد
 که گشت از عشق او بی صبر و آرام
 که ریزد خون دل از چشم بلبل
 از آن آتش دل پروانه را سوخت
 نگاهی در نگاهی بند کرده
 بچشمی ساخته چشمی نظر باز
 جبینی را بپائی سوده هر دم
 که باشد عاشق و معشوق را جا

لحن: سروده نطق

دلی هر جا که بینی کس جز او نیست
 اگر بر لب نباشد حمد باری
 ثنا گو تا ابد رطب اللسان است
 دلی حامد نباشد غیر ذاتش
 نباشد غیر از د محمود هم کس
 مجال حمد ایزد کس ندارد
 چو حمد حق تعالی امصطفی گفت
 ادای حمد او چون حد مانیت
 بنعت مصطفی دل بستن اولی است
 چو فانی دم زد از نعت پیمبر
 بحر حمد و شتایش گفت گونیت
 زبان جو بود بی آب جاری
 که حمدش آب شمشیر زبان است
 که حمد است از کمالات صفاتش
 که حمد او باو می زیبد و بس
 که تاب وصف آتش خس ندارد
 ز روی عجز لا احصی ثنا گفت
 ثنائیش به زنعت مصطفی نیست
 که نعت او ثنای حق تعالی است
 لب او گشت از آب بقا تر

محمد کافآب اوج هستی است
 نخستین جلوه حسن ازل اوست
 از صبح ازل را دلکشائی
 ز نور او توان راه خدا یافت
 دلش آئینه انوار ذات است
 جمالش نور چشم اهل بینش
 جبینش قبله اهل عبادت
 چراغ خانقاه حق پرستی است
 پسین آرایش علم و عمل اوست
 از و شام ابد را روشنائی
 خدا را یافت هر کس مصطفی ایست
 تنش مرآت اسما و صفات است
 قدش سرور ریاض آفرینش
 رخ او مطلع صبح سعادت

له ن: پس

دل او آهوی صحرای معنی
 لبش که خنده دل را زنده دارد
 عیان از شام گیسویش سحرها
 دوا برایش دو طاق خانه دین
 دو لعل جانفزای او بیکدم
 دو ابرویش بهر غم دو کشتی
 دو دستش دست آویز دو عالم
 بجوش آورد چو دریای کرم را
 تواند سبز کرد از یک نظاره
 در از کفش صدف برون کشد پای
 ز خلقش گرد رسد بوی بگلشن
 ندارد سایه آن نور مجسم
 چو مسجد از قد و مش محترم شد
 چو مشتاقان ز شوق آن برودش
 بمنبر از پی وعظ ایستاده
 بجز قدش که خم شد از عبادت
 چونگ ان عاشقان آن دهن شد
 چو آب گوهرش را داد بر باد
 زبانش ماهی دریای معنی
 بر اعجاز مسیحا خنده دارد
 نهان در درج لعل او گهرها
 دو چشم او دران منظر دو حق بین
 تواند کرد ایجاد دو عالم
 دو گیسویش دو طاق و س بهشتی
 دو پای او دو ساق عرش اعظم
 کند در بر نهان ماهی درم را
 بکشت آسمان تخم ستاره
 که در بح کف جودش کند جایی
 تواند مشک بیزی کرد سوسن
 که پنهان است نقش اسم اعظم
 به تعظیمش سر خراب خم شد
 کشاده روز و شب محراب آغوش
 چو قرآنی است بر رحلی کشاده
 نزیب خاتم مهر نبوت
 لبش بوسید و آخر هم زبان شد
 بجان سنگ از غیب آتش افتاد

چو از انگشت اشارت کرد آن شاه
 بلال ناخنش را ماه تا دید
 چو دید اعجاز دست آن فلک قدر
 ز شوق دست بدش مه بر افلاک
 ید اللہ است دست آن زبردست
 قلم نگرفته در دست آن شهنشاه
 بدتش جای انگشت قلم نیست
 قلم را دست او کی می تراشد
 چو پشت دست زد بر روی خامه
 چو آن شه خامه را از دست انداخت
 قلم را در کف آن شاه جان نیست
 بعمر خویش نام نامه نگرفت
 نوشته بر کف دست آن شهنشاه
 رقم زد این چنین نقشی در آن مشت
 دل او نسخ و معلم الهی است
 اگر این نسخه را فانی بخوانی
 زد آن انگشت ناخن در دل ماه
 بن ناخن چهره خود را خراشید
 بلالی شد ز شوق ناخنش بدر
 بن ناخن سینه کند و حبابه زد چاک
 که در بیعت بود برتر ز سر دست
 که جائز نیست خط بر نقش اللہ
 قلم ماهی دریای کرم نیست
 که در یار انجس حاجت نباشد
 بخود پیچید ازین اندوه نامه
 بدست خود رُخ خود را سیاه ساخت
 بدست انگشت چو بین خوشنما نیست
 به پیری هم عصای خامه نگرفت
 به بیخ انگشت دائم نقش اللہ
 نه از انگشت کلک از کلک انگشت
 درو نقش همه اشیا کماهی است
 بکل هیچ مشکل در نمائی

نخت آن نسخه را صدیق اکبر
 بسان عقل اول کرد از بر
 لعل: خاک

مرتب کرد آن خبر بی کم و بیش
 پس از خیر البرا یا پیشوا اوست
 بجز پیغمبر از اصحاب عرفان
 ندیده در چنین عالم حق اندیش
 چو بود آن یار غار شاه کونین
 بخلوت خانه راز نهانی
 محب آورد حکم مصطفی را
 به عشق مصطفی درویش گردید
 نبی را نسبت خاصی است با او
 چو بذل مال خود در راه دین کرد
 بود بالاتر از اصحاب تصدیق
 ز صدقش صبح صادق بهره مند است
 مگر صدقش اثر در آسمان کرد
 نبی آمد براه دین دلیلش
 چو اوزنگ خلافت زیر پا کرد
 جدا نبود از ان خیر البرا یا
 چو در راه فنا از صدق دم زد
 بعهد حق تعالی چون وفا کرد
 ز روی نسخه او نسخه خویش
 زیاران جانشین مصطفی اوست
 برو سبقت ندارد کس در ایمان
 کسی نور نبوت را از او بیش
 خطایش داد ایزد ثانی اشین
 نبی بود اول و او بود ثانی
 مثنی کرد فرمان خدا را
 ز خود بیگانه با او خویش گردید
 ز باطن راه اخلاص است با او
 نبی تحسین و اُمت آفرین کرد
 چو صاد از دال و یاقاف صدیق
 ز قدرش قاف قدرت سر بلند است
 که در شب صبح کاذب را نهان کرد
 با ستادی ستوده جبرئیلش
 سداهل خلاف از تن جدا کرد
 چو عقل اول از واجب تعالی
 کتاب هستی خود را قلم زد
 عمر را حبانشین مصطفی کرد

لهن: عالمی، کن آن، لهن: صدیق، کن، نه را

چو عادل بود امام امتش ساخت ز گنج فقر صاحب دولتش ساخت

به تعظیم خلایق شد معظم
چو بر تخت خلافت زد بسرتاج
ز عدل افروخت شمع خانه دین
نمی شد از قضا که بسته این در
عصای اوست شمع راه ایمان
بضرب دره اش پشت گنہگار
بعد اوستم زانگونه در خواب
چنان عدلش بد لها کرده تا شیر
ز غرب اظهار دین تا شرق او کرد
بلال از بیم اذان را پست می گفت
بر آورد از زبان او اذان نام
ز عدلش دست ظالم گشته کوتاه
عمر تا پنجه ابلیس بر تافت
ز تیغش خون دل در جام کفا
بعدش ظلم را نام و نشان نیست
بود عدلش بهار گلشن دین

امیر المومنین فاروق اعظم
ز عدلش روز روشن شد شب داج
جهان را از عدالت بست آئین
عمر بعد از نبی می شد پیمبر
که همت از سایه اش شیطان گریزان
سیه گردیده همچو روی کفار
که مست باده در شبهای مهتاب
که شیر از بیم آهو را دید شیر
میان حق و باطل فرق او کرد
در بانگ نماز آهسته می سفت
بلندی یافت زان لب صیت اسلام
ز یک جواب خورده شیرو روباه
ز اهل دین برو هر کس ظفر یافت
ز محش لرزه در اندام کفار
ستمگر را خدنگی در کمان نیست
سنانش خار چشم دشمن دین

عمر چون عزم راه آنجهان کرد بعالم حکم عثمان را روان کرد

جهان زینت گرفت از حکم عثمان
 بود در گلشن رویش گل شرم
 دو نور چشم پیغمبر از و بود
 چو شبها هم زبان می شد باصحاب
 اگر حکمش قدم بردارد از آب
 ز نظم آفاده بود آیات قرآن
 بکف سر رشته دین داشت از کلام
 ندیده هیچ کس از اهل عرفان
 معانی بود پنهان در میانی
 چو کلام او ز قرآن فال می دید
 ز کلامش دسمه بر ابروی معنی
 چو قرآن را قلم ورد زبان کرد
 جمال شاید مصحف چو آراست
 ز رسم الخط لباسی بر قدش دوخت
 مگر خیاط معنی هست آن یار
 چو خاطر جمع کرد از جمع قرآن

چون چشم از شرم و جان از نور ایمان
 بباغ حُسنش آب از جوی آذر م
 بعالم شمع ذوالنورین او بود
 میان شمع می گشت از حیا آب
 بود پیوسته سرگردان چو افلاک
 اگر کلامش نمی شد گوهر افشان
 کشید آخر گهر را در آن سنگ
 چنین ترتیب در های پریشان
 ز خطش شد هویدا آن معانی
 ز هر حرف آیت اقبال می دید
 خطش زلف سیاه روی معنی
 بکاغذ معنی آن را بیان کرد
 بدتش آمد آن معنی که می خواست
 که هر کس دید از غیرت دلش خست
 که کلامش سوزن و خطش بود تار
 بدتش داد ایزد شمع قرآن

معانی خطش زلف سیاه روی میانی

دلیل راه دین آن شمع را ساخت
دو دست خود چو رحل از هم کشاد
دو دست خویش کرده جلد قرآن
مگر بود از پی کسب سعادت
که بر قرآن شهادت یافت آن شاه
چو عثمان از شهادت بهره ور شد
ز دست خود عصای خامه انداخت
مگر قرآن بدستش افتاده
ز خون خود کشیده جلد دل آن
قلم در دستش انگشت شهادت
ز خون او رقم شد صبغت الله
علی تاج خلافت را گهر شد

علی ابن ابی طالب شه دین
ز اقبال علی عالم جوان شد
چومی آراست بزم دین و ایمان
علی همچون نبی فرمان روا بود
نبی خواند از برای آن شه شاه
چو شاه اولیا صاحبقران شد
بذات پاک پیغمبر علی راست
دل او مخزن اسرار یزدان
شنیدم از زبان ذوالفقارش
ز بیم خنجر آن شاه مردان
ز چین ابروی او شد هویدا
بود شمع فروزان در ره دین
زمین پر نور تر از آسمان شد
ز یک نور این دو شمع افروخت یزدان
که علم مصطفی در مرتضی بود
به منبر خطبه و من کنت مولاه
ثبوت را ولایت ترجمان شد
همان نسبت که هارون را به موسی است
زبان او کلید گنج عرفان
که قتل دشمن دین بود کارش
دل دشمن چو برگ بید لرزان
خواص سوره انا فتحنا

چو کلک اور قم زد نامه فتح
 دل از معمره تن بر گرفته
 دل او نسخه علم ازل بود
 چو آید بر سر دشمن فوازی
 همیشه دشمنش با چشم نمناک
 رود بر نیزه اش از هرزه کاری
 چو ماهی گرچه پشتش پر درم بود
 فشانند چون بحر ابر کفش در
 صدف از شور دریا در امان بود
 به بحر آواز جودش تا رسیده
 چو دادم چار باغ مدح را آب
 چو فانی باغبان این چمن شد
 بقدرش دوخت ایزد جامه فتح
 خراج از قلعه خیبر گرفته
 رخس آینه حسن عمل بود
 سرافرازش کند از نیزه بازی
 خورد مانند طفل اشک خود خاک
 که کار طفل باشد فی سواری
 کف دریای او دست کرم بود
 حباب از در شود همچون صدف پر
 که دائم گوش او از در کران بود
 ز گوشش پنبه در راکشیده
 ز دم گلها بسر از وصف اصحاب
 برغان بهشتی هم سخن شد

چو طفل جان من در مکتب تن
 زبان من بقرآن آشنا شد
 فتاد اجزای مصحف تا به ستم
 چو جلد از بس که کردم حفظ قرآن
 گرفتم از قلم در کف عصائی
 سواد دیده دل کرد روشن
 کلید گنج اسرار خدا شد
 ز رگهای دیش شیرازه بستم
 بزیر پوست دارم دوست پنهان
 کز و بهتند ندیدم رهنمائی
 له ن: بحر له ک: طبع

قلم سروگلستان معانی است
 قلم مشاطه و معنی طراز است
 گرفته هفت اقصیم خط از کلک
 چو دادم نظم این در ما بخانه
 گهی قرآن نوشتم گه کتابی
 گهی وصف خط خوبی نوشتم
 گهی از مصرع موزون شدم شاد
 گهی از نقره بندیهای انشاء
 بدست دل کلید فکر دادم
 چو در علم صرف و نحو گفتم
 زبانم تا بمنطق آشنا شد
 شدم تا بلبل باغ معانی
 چه حکمتهاست در علم الهی
 مرا علم طبیعی هم طبیعی است
 چو در علم کلام افتاد را هم
 ریاضتیه کشیدم در ریاضی
 لب من تا حدیث را عمل کرد
 بهر راهی که می رقصم قبول است

سه ک : چو در علم

چو مینا محرم راز نهانی است
 که در دستش ز خط زلف دراز است
 کشیدم هفت گوهر را بیک سلک
 نوشتم نامه مشکین شمامه
 در ابر خط نهفتم آفتابی
 برای دوست مکتوبی نوشتم
 نهادم سر بسپای سرو آزاد
 چو پروین بسته ام عقد گهر ها
 در پست معمارا کشادم
 سخن از صیغه و ترکیب گفتم
 بهیزان سخن مشکل کشا شد
 کند منقار کلکم گل نشانی
 که بر علمم دهد عالم گواهی
 که گلها زاده طبع ربیعی است
 حکیم آمد بحکمت در پناه ام
 که شد از من ارسطو نیز راضی
 زبانم مشکلات فقه حل کرد
 که در دستم چو دف علم اصول است

بدل حسن اذل تصویر کردم
 زهر علمی بقصد امتحانی
 که بود استاد من خوش طبع و زیرک
 درین عصر اهل دین را راهنما اوست
 دلش آئینه علم یقین است
 در قصرش در کاشانه دین
 حسب را بآب تا جمع کرده
 ز قدش کرده روشن صانع بیچون
 بر رویش گل باغ وجود است
 سرش در سایه ظل الهی
 دلش چون سینه آئینه صاف است
 عصایش راست در کف میل آهن
 دو آتش چشمه آب حیات است
 بتحریر آورد چون حرف رنگین
 مگر دست قضا از خامه علم
 چو فارغ شد ز تحصیل کمالات
 بعزم راه حج از خانه روم کرد
 نشان کعبه مقصود تا یافت

له ک: حرف

کلام الشرا را تفسیر کردم
 گریتم بهره در اندک زمانی
 نظام الدین محمد شیخ میرک
 چراغ دودمان مصطفی اوست
 جبینش قبله گاه اهل دین است
 عصای اوستون خانه دین
 بدستش خامه کار شمع کرده
 به شعبها شمع در فانوس گردون
 کف دستش کف دریای جود است
 رخس آئینه انوار شاهی
 بسان شانه طبعش مشکاف است
 چو مژگان کرده جاد در چشم دشمن
 خطش سرنامه رخط نجات است
 شود انگشت کلکش دست گلچین
 بنام او رقم زد نامه علم
 قدم زد دره کسب سعادات
 چو آهوی حرم طوف حرم کرد
 سرازیر سوی چون قبله نما افت

چنان از شوق گریه کعبه گردید
 بس از طوبی حرم شد محرم شاه
 ز بس تقوی نخورده در جوانی
 بخلق الله در هنگام پیری
 ز اهل فضل غیر از آن حق آگاه
 همین بس عروشان او که گویند
 میان اهل دانش باشکوه است
 چو انگشت قلم در دستش آید
 مگر از خامه شاه و شاهزاده
 نه تنها شیخ و دانشمند عصر است
 نیم قادر چو فانی بر ثنائیش
 بباغ نامه از فیض معانی
 درین باغ ابر دستش در شان باد
 مرا دائم نظر بر چشم تر بود
 نبوده هیچ کس در درس این فن
 که باشد همچو من در عشق استاد
 نباشد کو کهن هم پیشه من
 چو در شهر محبت یافتم جا
 له ن : نسخ

که در دل مصورت محراب را دید
 که سازد کار محنت جان ازین راه
 می غیر از می حرام معانی
 بود چون سبزه کارش دستگیری
 نگفته در سس کس در مجلس شاه
 همه شهزاده ها شاگرد اویند
 که یک شاگرد او دارا شکوه است
 گره از کار عالم می کشاید
 بدست او کلید رزق داده
 کمال آتش برون از حد و حرابت
 سخن را ختم سازم بر دعایش
 کند شاخ قلم تا گل فشان
 نهال خامه اش سروران باد
 کتاب عشق بازی در نظر بود
 ز شاگردان او استاد چون من
 که از رشکم بسر ز تیشه فریاد
 کند آتش آب دارد تیشه من
 ز خجلت کرد مجنون رو بصحرا

چو مجنون گردد باد آه من دید
 نخورده کس چو من در عشق بازی
 درین فن بسکه از من بهتری نیست
 بمن فرمود شرح عشق دادن
 کتاب حسن و عشق آغاز کردن
 باین خدمت چو من مامور گشتم
 چه بود این کار از دل بر زبان قرص
 سری بردم فرو در جیب این فکر
 ازان پیوسته دارم فکر معنی
 بحمد الله که این معشوق و عاشق
 بجوی عشق تا منزل گرفتند
 کشادم از رخ هم پرده شرم
 درین هنگامه من هم از کناره
 بکنجی چون خم خالی نشستم
 ازان معنی دهم آرایش عشق
 قلم این مژده را از من چو بشنید
 گرفته در بغل گلکهای موزون
 که این افسانه را آورد بتجسیر

بخود از رشک چون زنجیر پیچید
 می عشق حقیقی و مجازی
 براه عشق چون من رهبری نیست
 بوصف حسن خوبان لب کشادن
 در ناز و نیازی باز کردن
 بعلم عاشقی مشهور گشتم
 بامرا و اطاعت کردم فرض
 که شاید رونماید معنی بکر
 که در عقد دل آرم بکر معنی
 شدند از عاشقی با هم موافق
 ز جام وصل کام دل گرفتند
 نیاز و ناز را هنگامه شد گرم
 بچشم داغ می کردم نظاره
 که آید معنی رنگین بستم
 که دارم خواهش افرایش عشق
 چه سرو از خوشدلی برخویش بالید
 سر از جیب دوات آورده بیرون
 بپای خود نهد از حرف زنجیر

زبان خامه تا سر کرد این حرف
 که در غمناهما این حرف زنگین
 دوات از دیده خون دل روان کرد
 که در چشم نماند از گمیه آبی
 دوات تشنه را بی تاب خون دید
 ورق از دام خط تا گردد آزاد
 قلم تا با قلمزن همزبان شد
 که تا در خود سرانجامی نه بیند
 چو کاغذ مهره کش بر تخته افکند
 چو شد دستش ز سنگ مهره فکر
 نه دست مهره کش تنها شسته است
 چو مسطر این حکایت را شنیده
 ز غم شد خشک رگها بر تن او
 قلم از بس که زد در کار خود لاف
 چو برگردد بخت کلک خود پر
 قلم این قصه چون درد زبان ساخت
 قلم تا کرد یاد این فسانه
 نپرسید از کسی تدبیر این کار

بکاغذ اشک خونین بخت شگرف
 نخواهد شد رقم بی اشک خونین
 ز کلک انگشت حیرت در دهان کوه
 قلم خواهد که بنویسد کتابی
 چو ابر از شرم کاغذ آب گردید
 پرید از دست من چون کاغذ باد
 قبله ان در غلاف خود نهان شد
 دوکان خود نمایی کس نچیند
 ز حیرت دست او بر مهره شد بند
 بسان پای چوبین گشت بیکار
 که دست مهره هم بر تخته بسته است
 الفها بر تن بیجان کشیده
 تهی کرد از کنار صفحه بهار
 بکاغذ سینه مسطر نشد صاف
 ورق گرداند کاغذ همچو مسطر
 چو مژگانش دوات از چشم انداخت
 قلمدان کرد بیرونش ز خانه
 ازو برگشت کاغذ همچو پرکار

قلمدان شد نهان در زیر پرده
 بلی آنرا که باشد سرکشی کار
 برآید که کسی از پرده بیرون
 بچشم خلق هر کس خود نماشد
 بیاساقی بده جام شرابی
 ز صبح شیشه بیرون کن شفق را
 قلم را با قلمدان واگذارم
 چون بربل بنهم آن جام باده
 مرا چون لوح خطاط ساده گردد
 ز خون دل کنم رنگین قلم را
 دوات از داغ سازم خامه از آه
 بیاض دیده را از رشته اشک
 کنم از مهره دل سینه را صاف
 صفای سینه ام گردد چو حاصل
 که شاید من زمین همد خاکی
 زمین همد خاک عشق خیز است
 سوادش چون سوزید و لنتین است
 سواد همد چون گردد نمایان

قلم را دستگیری کس نکرده
 زند چون خسار آخر سر بدیوار
 خورد چون تیغ آخر غوطه در خون
 چو شمع آخر سرش از تن جدا شد
 کرد بهتر نمی بینم کتانی
 که چون ساغر بگردانم ورق را
 سیاهی چون دوات از دل برآم
 غنیمت گردد از هر نقش ساده
 برای حرف عشق آماده گردد
 سیاهی نیست در کار این رقم را
 نویسم نامه در عشق دلخواه
 چنان سازم کرد و مسطر بر در شک
 زخم از سینه صافی در جهان لاف
 کنم سیر جهان در خانه دل
 به بینم تر ز خون درد ناکی
 که آنجا آفتاب حسن تیز است
 مگر خال و خط روی زمین است
 بیفتد سرمه از چشم صفایان

جهان را نور از هندوستان است
 وزد از هر طرف سروی خردمان
 زهر سو جلوه گر صد ماه پاره
 بود از هر طرف حُسنِ نمایان
 منور گشته همنده از حُسنِ خوبان
 سواد همنده از سودای دلهاست
 دهد خط لب خوبان گواهی
 شنیدم از زبان شوخ و شنگی
 که دارد تاب این حسن برشته
 دلم شد روشن از حُسنِ سیه فام
 ملیح اند این سیاهان بی تکلف
 همه یکدل شده چون بیرۀ پان
 بعاشق چون لب و دندان نمایند
 بیکدیگر ز دندان مسی دار
 بعالم مشک بیزی کرده از موی
 شود از تیل چون زلف بتان چرب
 بسر چون دسته گل چیره بسته
 بخند متگاری این سبزه فامان

سوادش مردم چشم جهان است
 زده آتش بگل از باد دامان
 بلی در شب بود روشن ستاره
 چو از ابرسیه خورشید تابان
 که شب را می کند روشن چراغان
 بدستش از خط خوبان بجهلهاست
 که باشد آب حیوان در سیاهی
 که برتر از سیاهی نیست رنگی
 که می سوزد پروبال فرشته
 عجب کز کفر دیدم نور اسلام
 سفید اینجا نگردد حسن یوسف
 مکر بسته بخون بی گناهان
 مسی مالیده و پان خورده آیند
 نموده روز روشن در شب تار
 که باشد موی شان از تیل خوشبوی
 بوصفش شانه را گردد زبان چرب
 بپای هر دلی خاری شکسته
 توان بستن مکر چون بیرۀ پان

کنم گر عاشقان همنه را یاد
 زنده بر سر ز غیرت تیشه فرماد
 بهر صحرای اوسد همچو مجنون
 سر از سودای لیلی کرده بیرون
 پیر است این گوشه از دلهای آگاه
 چنان ساکن در اینجا گم کند راه
 بخاک افتاده هر سو خاکمالی
 بر آورده سر از ابری هلالی
 چه آتش گیر چه دایم خاک مالند
 همه روشن دل از نور کمال اند
 بلاهور از دم گرم میان سیر
 هوا دارد بسان شعله تاثیر
 شود از سوز خسرو گر دل آگاه
 کند روشن چراغ دلی از آه
 در اجمیر از معین الدین چشتی
 روان در بحر عرفان است کشتی
 چه هر شهری زمیندم یاد آمد
 بیاد من اله آباد آمد
 درو شیخی محب الله نامست
 که مشهور جهان از فیض عامست
 مرا که هست سوزی از دم اوست
 بدل داغ و بلب آه از غم اوست
 بخاک آستانش جبهه سودم
 ز روح او مدد جستم درین کار
 چه رخصت یافتم از روح پاکش
 که آداب مریدان غیر ازین نیست
 زمین بندگی بوسیدن اولی است
 چه گلها چید دستم زان گلستان
 زمین کرد وسعت خامه من
 زبانه پیر خود گل چیدن اولی است
 بباغ عشق کلکم شد گل افشان
 پر از گل آستین نامه من
 زبانه پیر خود گل چیدن اولی است
 بباغ عشق کلکم شد گل افشان
 پر از گل آستین نامه من

لعلی ندارد از زایل فضل مجلس شاه "تا" مرا که هست ... غم اوست

زبان خامه تا این قصه سر کرد
 ز آه گشت روشن شمع مرده
 بآب دیده در دهای سنگین
 دل بی عشق را بی تاب کردم
 ترا شنیدم ز مرثکان خامه عشق
 بخون دل فو شتم داستانی
 ز حسن و عشق از بس یافت اتمام
 سخن تاباده باشد خامه ساقی

حدیث عشق درد لپها اثر کرد
 ز دم آتش بد لپهای فسرده
 نشانم نقش معنیهای رنگین
 گل پژمرده را شاداب کردم
 بیاض دیده کردم نامه عشق
 که ماند در جهان از من نشانی
 بود ناز و نیاز این نامه را نام
 بان نام فانی باد باقی

شبیه در عشق بازی داستانی
 که در هند است شهری کالپی نام
 ولی آنجا از عجب از پیغمبر
 در آن شهر از مسلمانان دیندار
 مسلمانانش از بس زهد و تقوی
 درو از باب دانش از حد افزون
 جوانی بود از سادات آن شهر
 چو موسی بود نام آن جوان مرد
 ولی نشنیده هرگز در جوانی
 له ن - ا - ح ب ا م

شنیدم از زبان قصه خوانی
 مقام اهل کفر و اهل اسلام
 بر اهل کفر اهل دین منظر
 فتاده لرزه در اندام کفار
 بمسجد جا گرفته چون مصلی
 حساب اهل فضل از حصه بیرون
 بوصف زهد و تقوی دیده دهر
 بطور عشق دایم سیر می کرد
 ز معشوقان حباب لن ترانی

بلی هر کس که در عشق مجازی
 نتابد هیچ گزونی از او رو
 چو عشق پاک دلها را سبوزد
 برافزودد بباغ دهر بلبل
 ز جوی عشق پاک آن سرو آزاد
 بحسن ماه رویان چشم می دودخت
 قدش سرور یا من حسن و خوبی
 کتاب حسن را دیباچه آنرو
 چو شاخ نیشکر شیرین زبان بود
 زبانش بود گویا کان مصری
 لبش از خط زده هر لحظه چشمک
 بران لب جا گرفته نقطه خالی
 لب او از زبان برگ پان گفت
 پریشان گشته از شوقش دو گیسو
 ز خط بروی نقشی تازه بسته
 رخ و قدش چراغ و شمع مجلس
 جبینش آفتاب و موی سر ابر
 بصورت دلرای انس و جان بود

بود کارش چو بلبل پاکبازی
 نه بیند چشمش از کس چین ابر
 چراغ حسن خوبان بر فرد زده
 ز باد دامن پاک آتش گل
 بباغ حسن خود هم آب می داد
 دلش بر حسن خود چون شمع می خست
 بیایش سه نهاده نخل طوبی
 بدل ناخن زده از بیت ابرو
 نبات کالپی مشهور زان بود
 ز دنداناش نخل دندان مصری
 بشیرین کاری حلوائی پشیمک
 زبان برگ پان در وصف او لال
 که خط را سبزه گلگون توان گفت
 چو خط گره دیده بر گرد رخ او
 کتاب حسن را شیرازه بسته
 دو چشم از باغ حسن او دوز گس
 رخس از گرد خط ماهی است ابر
 بمعنی نیز مشهور جهان بود

چو شد گلزار حشش سبزه ناری
 بعزم خدمت شاه آن جوان بخت
 براسی تندتر از باد بنشت
 نگر در خانه زین آتش اندوخت
 بغیر از خانه که زین خانه دینست
 دو منزل رایگی می کرد در راه
 پس از یکماه آن ماه دو هفته
 جلال الدین محمد شاه اکبر
 چومی در بزم خود حباد او را
 صراحی گردنی کج کرده می دید
 از هر چند مجر شرم می کرد
 کشید از دیدن او دود آهی
 ز شوق حسن صوت او چو قانون
 چنان نائی ز خود رفت از دم وی
 نه تنها نای از دم لب تهی کرد
 چو رویش دید دف درویش گردید
 ز شوق دیدن آن صاحب دل
 چو چنگ آن قامت برجسته دیده

کشید از سبزه گرد گل حصار
 بر آورد از دیار خویش تن رخت
 بسان برق تیغی بر کمر بست
 که خلقی در فراق آن جوان سوخت
 که از ویرایش افسانه دینست
 که بیند زود دیدار شهنشا
 بدو تلخانه در خورشید رفته
 که بر سر داشت از اقبال افسر
 قدح می گفت رحمت باد او را
 که برگردش توان چون جام گزید
 بروی او نگاه گرم می کرد
 مگر بر آتش افتادش نگاه می
 بر آمد نغمه هم از پرده بیرون
 که شد انگشت حیرت بر لبش نی
 که نی هم از نفس قالب تهی کرد
 بعشق اولباس پوست پوشید
 سپرواز آمد از بال جلاجل
 زجا برجسته باقد خمیده

نه نندارد: چنان ... نی + نه تنها ... کرد

نه نندارد: چنان ... نی + نه تنها ... کرد

فوای در مقام راست سر کرد
 مغنی چو شنید آوازش از دور
 بیاد حسن صوتش بکه نالید
 ز شوق لهجۀ آن نرم گفتار
 ز اهل مجلس فردوس آئین
 ولی تمکینش از تخمین یاران
 چو سید زاده از اهل حیا بود
 نمی کرد از ره آداب دانی
 چه این حسن ادب را دید از شاه
 به پوشانید او را خلعت خاص
 چونی تا همدم خود ساخت او را
 میان اهل مجلس از نکوئی
 چو مینا سر فرازش ساخت در بزم
 چو سید این عنایت دید از شاه
 فوازشها چو دید از شه پیایی
 ز الطاف شهنشاہ که دمه
 چنان از شاه کارش رفته بالا
 برای امتحان بخت و اقبال
 که در دلہای اہل بزم اثر کرد
 ز غیرت تافت دستش گوش طنبور
 صدا در کاسہ طنبور پیچید
 گرہ شد در گلویش نغمہ چون تار
 نثار مقدم او بود تخمین
 نشد زائل چو رنگ گل ز باران
 بروی اہل مجلس دیدہ نکشود
 بکس غیر از شہنشہ ہمزبانی
 ز لطفش ساخت از خامان در گاہ
 کہ آرد سر برون از جیب اخلاص
 بلطفی ہر نفس بنواخت او را
 چو جام باده دادش سرخ روئی
 کہ پاداری تواند کرد در رزم
 بسان نقش پایو سید در گاہ
 کمر در خدمت او بست چون نی
 شدہ ہر روزش از روز دگر بہ
 کہ کار پادشاہ از حق تعالی
 بخدمت صرف کرد از عمر دہ سال

چنان افزوده در دهر اعتبارش
 ز مال و جواهر چندان بهره اندوخت
 چنان افزود شمع دودمان را
 همه گردن کشان و سرفرازان
 ز رشک او دل هر کس که می سوخت
 رسیده از نواز شهبای شاهنش
 شدند اینای جنس او همه شاد
 بیکدیگر مبارکباد گفتند
 ندا کرد آیت اکملت ا لیوم
 بیاساتی بده جامی که مایم
 دمی بایکدیگر بیغم نشینم
 که روح پاک او گرد ز من شاد
 مگر از جبرئیل در روز محشر
 که جام دولت دنیای فانی

زمی هر کس که گردد در جهان مست
 مرا هم با کمال نثار هوش
 کنون کنی نداری سرگرانی

که نور دیده خواند روزگارش
 که در هر خانه شمع دولت افزود
 که افتاد آتش غیرت جهان را
 چو شمع از آتش شکش گدازان
 بقدرش جامه از لطف می دوخت
 بشهر کالپی آواز جایش
 بجان دشمنانش آتش افتاد
 ز دل گرد غم و اندوه رفته
 که سید زاده شد سید قوم
 بباد اومی نوشیم با هم
 ز باغ خوشدلی گلها بچینیم
 کند روزی شفاعت پیش اجداد
 خمارم بشکند ساقی کوثر
 ندارد نشاء غیر از سرگرانی

دهد سر رشته هر کار از دست
 شد این افسانه از مستی فراموش
 کنم در پیش یاران قصه خوانی

که سید زاده چون از شاه عادل
 بکام دل رسید از جام دولت
 ولی چون هر کمالی را زوالی است
 شبی آمد بخوابش ماهروئی
 بقصد صید دلها کرده شبگیر
 قدا چون نهال شعله سرکش
 نوشته خامه تقدیر از مو
 مژه بسته نظر بر ابرو انش
 همیشه از صفای جبهه او
 گرفته جنگ صف با چشم در پیش
 انار آن نادر پستان را چو دیده
 پریشان کرده بر روی خود را
 بچشم خود کشیده سرمه ناز
 بر گلها زده از باغ آذر
 نگشته چین زلفش دست فرسا
 چو بر موسی تجلی کرده از دور
 نگاهش تا بر آن مه پاره افتاد
 پی تسخیر آن مه اسپ میباند
 لعل آن میان در چشم مو نه ن : اگر چه

کمال دنیوی را کرد حاصل
 به از آغاز دید انجام دولت
 ز غم بر چهره هر عیش خالی است
 چو شب بر مه پریشان کرده موئی
 بیایش گرچه بود از زلف زنجیر
 میان در پیچ و خم چون مو بر آتش
 خطی خوش بر بیاض گردن او
 چو تیری که کمان باشد نشانش
 نمایان خط پیشانی چو ابرو
 مژه از شکر برگشته ز خویش
 ز بی تابی گریبان را دریده
 ز چشم بد نهفته روی خود را
 نگاه از شوخ چشمان داشته باز
 بروی خود کشیده پرده شرم
 نکرده هیچ کس حل این معما
 تو گوی گشت نازل سوره نور
 چو اشک از چشم او سیاره افتاد
 برویش سوره والشمس می خواند
 سه ن : نگشته زلفش آخر گمان نکرد

چو مهر و مه بیکدیگر رسیدند
 چه خوش بستند این حور و فرشته
 دو دل را عشق با هم داد پیوند
 دوسرو ناز خورده آب یکجوی
 چو چشم خود بروی هم کشادند
 بیکدیگر پی تسخیر بودند
 ز شوق یکدیگر دیوانه گشتند
 بباغ حسن و خوبی هر دو چون گل
 ز گل پر سید بلبل کنز کجائی
 بگو نامت که کام جان بیابم
 شکر از نام خود در کام خود کن
 جرابش در خواب آن پری زاد
 نهادم تا براه دلبدی گام
 چو موسی کامیاب از نام او شد
 بذوقی نام او مکرار می کرد
 بروی خود زد از مژگان تر آب
 چو اوزان خواب خوش گردید بیدار
 بروی حبابه خواب از بسکه نالید

بهم از چشم مست افسون دمیدند
 بپای یکدیگر از عشق رشته
 بیک زنجیر پای هر دو شد بند
 دو گل از یک هوا گردیده خوشبوی
 بیک دام این دو آهو افتادند
 مگر آهوی آهو گیر بودند
 دو شمع از عشق هم پروانه گشتند
 ولی از شوق هم نالان چو بلبل
 که آید از تو بوی آشنائی
 نشان جان ز نام جان بیابم
 لب خود را بنگین نام خود کن
 که جای من بود در اکبر آباد
 بر آوردم با سم موتهی نام
 ز نام او شکر در کام او شد
 که آوازش بد لب کار می کرد
 بیادش گشت چون سیلاب بیتاب
 بچشمش در نیامد جلوه یار
 نخواهد چشم مخمل خواب خوش دید

شد از نادیدن آن خواب بی تاب
 ز بس شرم و حسا آن غیرت حور
 بخوابش گر چه یکشب مهربان شد
 ندیده کس چو آخر زلف پیچان^۱
 چو شب زان خواب خوش بیدار گردید
 به بیداری ندید آن مهر شب تاب
 چو رفت از چشمش آن خورشید شب گرد
 نه بیند جلوه آن ماه پاره
 چو شد بیدار آن محروم دیدار
 بیان خواب خود با کس نمی کرد
 که در عالم جز آن چشم گران خواب
 پی آن آهوی وحشی چو مجنون
 چو یاد آورد چشم مومنی را
 ز شوق دیدنش خار بیابان
 خبر کردند شه را کان جوان مرد
 مگر شناخت حق نعمت شاه
 بجنبش اهل مجلس لب کشا ند
 سرافرازان کز و بودند در رشک
 لبک : چو از زلف خوابان^۲ پی بهامون کرد خواب

نباشد غیر ازین تعبیر این خواب
 بیک چشمک زدن شد از نظر دور
 چو خواب از چشم او آخو نهان شد
 به بیداری چنین خواب پریشان
 نخواهد تا قیامت روز خوش دید
 چو شد بیدار بختش رفت در خواب
 رخس از غم چو شمع روز شد زرد
 اگر چشمش فردا آرد ستاره
 بیا چشم او گردید بسیار
 نسیم گل نثار خس نمی کرد
 نمیدانست کس تعبیر آن خواب
 ز بی مانی نهاده رو بهامون^۳
 ز چشم انداخت دنیای دنی را
 بچشمش آشنا تر شد ز مرگان
 بصر اراخت از منزل بر آورد
 که آخر گشت چون ابلیس گمراه
 طریق دوستی از دست دادند
 چو شمع از رشک او میرنخند اشک

بدایا آتش کین تیز کردند
 همه داده گواهی بر جنونش
 شهینش بس که با او مهربان بود
 وزیر اعظم شه شیخ ابوالفضل
 بسید نامه عظمیٰ فرستاد
 قهر هم باید که از شه رونتابی
 چو گرد راه افشانی بدرگاه
 هنوز از قهر بر رویش اثر نیست
 نباید از شهینش دور ماندن
 چون نقش پاسبان سفر کردن ز درگاه
 اگر میل شکارت هست در دل
 چو سید این نصیحت نامه را دید
 ز غم آن آهوی از دام جسته
 چو زلف یار شد زین غم پریشان
 که افتادم بدام شیر و آهو
 از اینها با که نزد عشق بازم
 چو شیر بیشه در دنبال من هست
 ز شیر از بسکه چون روباه ترسید
 لک : نامه عظمیٰ

زبان را خنجر خونریز کردند
 ز اقلیم خرد کرده برونش
 ب حاضر کردن او حکم فرمود
 که در فهم و فراست بود ذوالفضل
 که شاهنشاه کرد امشب تریار
 بزودی دولت پا بوس یابی
 شود ز آل غبار خاطر شاه
 برین آتش نشانی از شرنیست
 که این آتش فرو باید نشاندن
 روا نبود بجز حکم شاهنشاه
 توان از شاه رخصت کرد حاصل
 بگرد و پیش او چون خامه گردید
 بخود پیچید چون خط شکسته
 بسان چشم عاشق گشت حیران
 ندانم کز که باید تافتن رو
 کداین درد خود را چاره سازم
 پی آهو دویدن کی دهد دست
 چو میش از بیم او برخویش لرزید

ندید از دام شیر آن دور اندیش
 بحکم شه اطاعت کرد ناچار
 بیای دل ره اخلاص طی کرد
 بسان بخت بد برگشت از راه
 بهر گامی که سوی شاه می زد
 درین ره بس که رویش بر قضا بود
 درین ره همچو کور از بی عصائی
 چو اسپ از تشنگی می کرد فریاد
 بر هر چند پایش پیش می رفت
 بهر حالی که بود آمد بد رگاه
 دوا می درد خود از شاه پرسد
 زمین خاکساری باز بوسید
 شهنشاه از عنایت رو باو کرد
 بحال او شهنشاه باز پرداخت
 چو گردید از شهنشاه خاطرش جمع
 دلی در خاطرش فکری دگر بود
 بحمد الله که سید زاده این بار
 بجز رو باره بازی حیل و خویش
 که شاید گردد آزاد آن گرفتار
 چو دولت او بدولت خانه آورد
 که بسد باز درگاه شهنشاه
 دلش را شوق آن مه راه می زد
 تو گوئی چاه راهش نقش پا بود
 نمی خورد آب او جز پیش پائی
 ز چاه نقش پایش آب می دانی
 ز بس دیدن دلش از خویش می رفت
 که میبند باز دیدار شهنشاه
 نشان آفتاب از ماه پرسد
 بگرد تخت شه چون چرخ گردید
 چو جام می ببرزمش سرخ رو کرد
 ز لطف تازه اش هر لحظه بنواخت
 بجلوس باز شد سرگرم چون شمع
 ز بانس را بدل ذکر می دگر بود
 بقصد پاره کردن بست ز تار

لعل آن که گفته اند دارد : درین بود سخن : بره می رفت - درین ره
 بود عله ن : بگرد گردید - زمین بوسید

بکس جز زلف خوبان عهد بستن
 بیاساتی که من هم پیش شاهان
 هوای در سرم افتاد از یار
 بده حبای بیاد روی جانان
 نیارم یاد شهر و شهر یاری
 چو فانی در پی آن چشم مخمور
 نشاید جز بآئید شکستن
 چو او بدم ز شهر بیگانه
 شکستم تو به و گشتم گنهگار
 که خواهم رفت از خود سوی جانان
 کنم از چشم او آهو شکاری
 بیک ساغر ز چشم خود روم دور

شبی در خواب آمد مست نازی
 چنان از یک نگاهم ساخت بهوش
 شدم در عشق او ز انگونه بی تاب
 چو من زان خواب خوش بیدار گشتم
 شدم از شهر بند عقل بیرون
 چو در دامان یک رنگی زدم چنگ
 گرفتم خوبی با صحرا نوردان
 شگفتم همچو گل در گلشن عشق
 گرفتم گوشه باغ محبت
 دلی چون باغ گل بی خار و خس نیست
 فلک در جیب من خار و خس انداخت
 بسان سرو میسر فرادی
 که شد افسانه خوابم فراموش
 که آب دیده شستم سرمه خواب
 ز کار خویشتن بیکار گشتم
 نهادم سر به صحرا همچو مجنون
 گدا و شاه را دیدم بیک رنگ
 شدم از بادشاهان روی گردان
 زدم بر آتش دل دامن عشق
 ز دل چیدم گل داغ محبت
 ز خار و خس را دامان کس نیست
 چو کاگل زلف کار من پس انداخت

نه ندارد از "شب" ... سرفرازی "تا" دل ... نیست

گفتم باز از طبع هوا نخواه
 شد از عمر عزیزم یکدو سالی
 رسید آخر به ختم چشم ارباب
 مرا چون بخت بد برگرد گشت
 ز قید بندگی آزاد گشتم
 کشیدم پای در زنجیر دامان
 نشستم از برای توشه فقر
 سری از جیب استغنا کشیدم
 شدم بر خوان رزق غیب مهران
 بشکل چاه دیدم صورت چاه
 شدم از وضع خود بیار خوشحال
 رخ اقبال را دیدم در ارباب
 گل خورشید سرزد از گل من
 دلم از خواب غفلت گشت بیدار
 باز عشق بازی تار بستم
 کنون دارم ز ساقی چشم جامی
 بجز می نذر در چشم ترم نیست
 چو خون بیگنایان دامن شاه
 تلف در خواهش امر محالی
 گنه ناکرده گفتم گنه گار
 چو طالع شاه از من نیز برگشت
 چو آبا تابع احب داد گشتم
 نهادم تکه سر در گریبان
 چو نقش بوریا در گوشه فقر
 به امان توکل پا کشیدم
 نکردم یکجور از کس خواهش نان
 کشیدم بر سبیل دل را ازین چاه
 که کرد اربابم آخر کار اقبال
 چو بخت خفت دولت گشت بیدار
 ز بخت تیره روشن شد دل من
 بدستم آمد آخر دامن یار
 دل خود را بزلف یار بستم
 که یابد کار من از وی نظای
 بر غیر از هوای ساغر نیست

"گل من شبی سرخرازی" تا "دلی نیست"
 "من بخون یا محنون ؛ من از می که محنون ؛ می شویم دامن کام خود را که در
 مستی بگیرم کام خود را

چو پای خنم گزفتم رستم ا دست
 ز بوی می رسانیدم دماغی
 ز صهبازنگ باغ تازه ریزم
 بمستی هر دم از فکر و خیالی
 لب از می چون لب پیمان شویم
 که آن سید شد این بار از مدارا
 بسرمی برد روزی چند زینسان
 ز بار عشق چون از پافتادی
 بیدار مومنی چون آه می زد
 بدل چون نام او تکرار می کرد
 مگر از اشک سرخ و چهره زرد
 که از بیماریش هرگز نپرسید
 در اندک فرصتی از کار افتاد
 بهر حسنی که آن بیمار می زد
 ز باد ناله گرم و دم سرد
 مزاجش یافت از غم اختلالی
 به بستر خفته چون تصویر دیبا
 بزیر سر نهاده تکیه پر
 له ن: که بوی رسانیدم

شدم از گردش چشم قدح مست
 کنون دارم هوای سیر باغی
 بدلهای تخم داغ تازه ریزم
 ببغ عشق بنشانم نهالی
 بنستی داستان عشق گویم
 مرید خاص شاهنشاه و والا
 که شاید مشکل او گردد آسان
 بپای تخت شاهی سر نهادی
 دم از اخلاص شاهنشاه می زد
 بلب اخلاص شاه اظهار می کرد
 بشاه اخلاص خود خاطر نشان کرد
 ز آب دیده او چشم پوشید
 چو چشم یار خود بیمار افتاد
 دم از افسون چشم یار می زد
 گل سرخش بدل شد با گل زرد
 شد از ضعف بدن آن مه هلالی
 ز ضعف تن نمی جنبید از جا
 مگر پرواز بجای داشت در سر

دوای درد دل جز عنبر خال
نمی شد درد او را مایه ج در مان
تنش لاغر تر از موسی کمر شد
کس از خون جگر فربه نگردد
بیاد آن لب و رو بود خرسند
طیبیان را شهینشه حکم فرمود
و لیکن درد او را کس ندانست
ز نبضش روح در پیرداز دیدند
بعضی شه رسانده آن طبیبان
مزاج ملکهها نبود موافق
بشهر خود غذای او و گر بود
چو اشک و آه بود اینجباغذایش
چو برگردد مزاج از آب گردش
نیاید گر بطبیع کس هوار است
بجای دیگرش باید روان کرد
چو این حکمت پسند شاه افتاد
بحکم پادشاه آسمان جاه
که باشد در سفر دایم خبیر دار

نمی دانست آن بیمار به حال
بغیر از شربت سبب زخمندان
غذای او همه خون جگر شد
بغیر از نار پستان به نگردد
برای درد دل می ساخت گل قند
که به سازند آن بیمار را زود
حدیث بلبل و گل خس ندانست
همه دست از علاج او کشیده
که نتران یافتن نبض عربیان
علاج او در نیجبانست لائق
در نیجا خوردنش خون جگر بود
نیاید راست این آب در هوارش
فتد در بعضی همچون موج لرزش
دم از صحت زدن بسیار بیجاست
که شاید فکر او آنجا توان کرد
بشهر اکبر آبادش فرستاد
طیبی شد آن بیمار همراه
ز روی حکمت از احوال بیمار

چو سید دید از شاه این کرامت
 ز ضعف دل چو چشمش کاست نمی
 دم صبح آن نسیم دشت پیمای
 درین ره قوشه از اشک برداشت
 طیب او دل آگاه او بود
 ز ره رفتن کشیدی گر چه محنت
 بقوت بکه ضعف او بدل شد
 شدی در هر قدم بیماریش کم
 ز بی تابی براه اکبر آباد
 براه از شوق خار و خس نمی دید
 به می رفت چون ابر اشک ریزان
 چو دید از دور شهر اکبر آباد
 فرود آمد ز اسب و سجده ها کرد
 ز درد دل چو آغاج یافت صحت
 بچشم دل سواد شهری دید
 بهر کوی میگذرمی کرد چون باد
 نشان کوی یار از کس نپرسید
 دل او رهنمای چشم او شد

سفر دانست بهتر از اقامت
 به رفتن سبک شد چون نسیمی
 نهاد از صدق در راه طلب پای
 مگر چون آه آهنگ سفر داشت
 رفیق راه او هم آه او بود
 عیان می شد از او آثار صحت
 چو صحت روی گردان از اجل شد
 بان سومی بالید هر دم
 همه شب چون جرس می کرد فریاد
 چو طفل اشک هرگز پس نمی دید
 بان گرد باد افتان و خیزان
 شد از نزدیکی جانان دلش شاد
 قفسای هنر سازی را ادا کرد
 طیب بادش را داد رخصت
 گل داغی ز باغ عشق می چید
 بکوی یار ناگه راهش افتاد
 چو بلبل بوی گل از حسن نپرسید
 مراد او را بی جست و جوشد

ننگهای بر درو دیوار می کرد
 بسا آفتاب از صبح تا شام
 فلک چون دل ز حسن مهر بکشد
 چو خورشید آن جوان نیک اختر
 برآمد در لباس خرقة پوشان
 گلی چینه از برای یار گلریمی
 نبودش دست رس بر عقد گوهر
 بان گلرودل دارسته می بست
 ز گلها ساخت تار اشک را بار
 چو بلبل رشته می تافت از آه
 فغان را ساخت ورد خود چو بلبل
 چراغان کرده از گل در شب تار
 گلی از سجده بر خاکش ریخت
 بسا حلقه بر در سجده ها کرد
 بروی او در اخلاص و اشد
 بقصد دیدن آن سرو آزاد
 چو آن گل شد ازین گلبانگ بیدار
 بذوق گل ز کس پرده نکرده
 تمشای سدرای یار می کرد
 ز حیرت بود چشمش بر درو بام
 نقاب شب بروی روز افگند
 اسب را روز را افگند از بر
 به گلگشت دکان کلفروشان
 خرید از دست سردیاسمین بوی
 برای گلریخ از گل ساخت زیور
 بنار اشک خود گلده می بست
 کمندی تافت بهر گردن یار
 برای سبزه گل آن حق آگاه
 همانا داشت در کف سبزه گل
 روان شد رو بسوی خانه یار
 گلاب اشک با آن خاک آیمخت
 در آن خانه محراب دعا کرد
 کلید آن دعای بی ریاشد
 برسم کلفروشان کرد فریاد
 بچشمش خواب راحت گشت چون
 برآمد همچو بوی گل ز پرده

گل و بلبل بیکدیگر رسیدند
 بیاساتی که آمد موسم گل
 جهان را سبز و خرم شد درو بام
 نشو و نما تازه دارد باغ و صحرا
 چنان جوشیده با هم سبزه و گل
 چمن دارد بدست از شوق صهبای
 شده از گرد باد آه بلبل
 ز گل چندان چراغ افروخت در باغ
 ز تاب شعله آواز بلبل
 دامن شیشه‌ها چون غنچه‌ها شد
 درین موسم ز شوق و صف گلها
 بهوی باده ز گس چشم واکرد
 چنان شد از می نظاره میوه‌ش
 شدند از بوی گل چون ز گس یار
 بیاد دختر رز این عروسان
 چنان جاری است حکم آب آنرا
 زده ابر تر از مشاطگی دم
 درین موسم که بستند از صداقت

نهان ندارد: زده بشبنم

گلی از گلشن دیدار چسبیدند
 بگوشش مار سید آواز بلبل
 رخ از آب طراوت شست ایام
 که هم بزم اند آنجا جام و مینا
 که داغ از دیدن آن گشته بلبل
 ز گل پیسانه و از سرو مینا
 بروی گل پریشان زلف سنبلی
 که در دامان صحرالاله شد داغ
 بصحن باغ افتاد آتش گل
 لب ساغر بلبها آشنا شد
 زبان برگ سوسن گشت گویا
 بهر جانب نگاه آشنا کرد
 که بلب کرد ساغر را فراموش
 عروسان چمن از خواب بیدار
 بروی خود ز شبنم اشک ریزان
 که نافرمان برد فرمان آنرا
 بگوشش گل کشیده در ز شبنم
 گل و بلبل بهم عقد محبت

تو هم چون سرو مینا گل فشان شو
 ز کار بسته ام یک عقده واکن
 بر آرزو سبزه مینا گل جام
 گلاب از اشک من بای بیامیز
 که باقی داستان را همچو فانی
 بحمد الله که فصل نوبهار است
 ز آب تاک سرو شیشه شد سبز
 کنون که باغ و صحرا لاله سر زد
 چه بلبل می توان خواندن با آواز
 زبان غنچه ها و اشک چو طفلان
 بسان چشم زگس اهل گلشن
 چمن از چشم زگس در تماشا است
 بستان می کند گلبن حواله
 لب جو از زبان برگ سوسن
 ز گرد سبزه خوش خط شد لب جوی
 درین فکر کم که من هم در بهاران
 بکار بلبل و گل در میان شو
 مرا با دختر رز که خدا کن
 بیاد خط سبز یار گلغام
 بهم کن چون لب پیانه گل ریز
 برم از گل بر بلبل از مغانی
 مراد باغ و محراب در کنار است
 بباغ دل گل اندیشه شد سبز
 گل دلغ جنون باید بسوزد
 دو بیت از کتاب گلشن راز
 ز فیض خواندن درس گلستان
 سواد بوستان را کرده روشن
 لب جو از زبان سبزه گویاست
 ز غنچه شیشه و از گل پیاله
 غزلها خوانده در تعریف گلشن
 مگر شست است آنجا نو خطی روی
 کنم دام آه و اشک از باد و باران

له ک، نو کن : آه اشک از بار باران -

که جام دولت دنیای فانی
 ندارد نشه غیر از سه گرانی
 زمی هر کس که گردد در جهان مست
 دهد سر رشته هر کار از دست
 (نامه پانویس در صفحه مابعد)

برافروزم ز باد آه شبها
چو سبزه برب جوی نشیمن
ز بوی می شوم چون شیشه بهیوش
چو حجام از نشه عشق مجازی
بمی شویم لب پیمانه فکر
زبان خامه را از می کنم تر
برگ گل نویسم این سبق را
قلم از سبزه سازم صفحہ از گل
کنم از لاله و گل انتخابی
بمی شویم دهن خویش چون جام
کشایم لب که وقت خواب ساقی است
که سید جلوه آن ماه چون دید
بخون دیده پایش را حساست

چراغ لاله در دامن صحرا
چو حجام از نخل میساکل بچینیم
بگیرم دختر رز را در آغوش
کنم باد دختر رز دستبازی
که آید بر زبانم معنی بکر
که دارم فکر حرف عشق در سر
سیه سازم چونان فرمان ورق را
گلستانی نویسم بهر بلبل
دہم ترتیب اوراق کتابی
که گیرم داستان عشق را نام
بگویم آنچه از افسانہ باقی است
ہمہ تن چشم چون خورشید گردید
بدل نقشی دگر زان نقش پایت

(نامہ پانویس صفحہ سابقہ)

مرا ہم با کمال نشہ ہوش
کنوں گرمی نہ ارم سہ گرانی
کہ سید زادہ از شاہ عادل
بکام دل رسید از جام دولت
ولی چون ہر کمال راز والی است
بخوابش آمد آن شب ماہ رولی

شد این افسانہ از مستی فراموش
کنم در پیش یاران قصہ خوانی
کمال دینی را کرد حاصل
بر از آغاز در انجام دولت
ز غم ہر حالیت
پہ چو شب بر سر پریشان کردہ مولی

لے ن نہ اردو چو ... بچینم

بآب دیده پایی یار خود نشست
 ز چشم تر بپایش ریخت گوهر
 ز رنگ روی خود زر بر سرش ریخت
 بلی از قوم زرگر بود یارش
 چو آن گلبن ز باغ زرگران بود
 بزم عشق بودند آن دو دلسوز
 دو شمع از شوق یکجا ایستاده
 گرفته پیش رسم ارمغانی
 گل داغی ز یکدیگر گرفتند
 بصحن خانه تا صبح آن دو مشتاق
 مؤذن کرد وقت صبح فریاد
 چو بود آن بت ز قوم بت پرستان
 دلش زین ناله چون بی تاب گردید
 که این بلبل چو با آشفته حالان
 که از آواز او دیوانه گشتم
 ز هوشش ننگ هم آید بفریاد
 بگو شمع می رسد هر دم نوازی
 چنان گشتم ازین فریاد بی هوش

بخون دل رنج دلداد خود شست
 فشاند از رنگ رو بفرق او زر
 بان زسیم آب دیده آمیخت
 که گرد ازسیم و زر بر سرش
 زسیم زر چو زگس سرگران بود
 بیک پا چون دو شمع استاده تار و
 زبان زرگری با هم کشاده
 بهم چون شمع کرده سدفشانی
 دو شمع از آتش هم در گرفتند
 دو محراب دعا را بسته یک طاق
 که باید کرد در مسجد خدایاد
 شد از بانگ نماز صبح حیران
 ز عاشق معنی این ناله پرسید
 ز شوق کیست وقت صبح نالان
 چو مومن منکر بتخانه گشتم
 صدای بت شکن می دهد یاد
 که دارد بت شکن هم عدائی
 که راه دهر هم کردم فراموش

لحن و خیزان لحن نالان

دلم از شعله آواز او سوخت
 چو دل بر شعله آواز بستم
 چنان این آتشم در زندگی سوخت
 مگر از بت پرستان کس نماند است
 ازین آه و فغان مقصود او چیست
 جواب آن بت بتخانه دشمن
 چنین داد آن بت هستی شکسته
 که این بلبل ز باغ دین مولی است
 نهد وقت اذان انگشت در گوش
 سحر در صحن مسجد ایستاده
 چو بلبل می کند هر صبح فریاد
 بود قولش همه چون صبح صادق
 به بین تاثیر آوازش که یکبار
 چو از التماس کبر می زند دم
 دهد بروحدت حق چون گواهی
 چو او در صحن مسجد لب کشاید
 دلی همسرور دین را کند یاد
 که من از دودمان آنجنابم
 نه انم که کعب این آتش افروخت
 عجب نبود که آتش را پرستم
 که نتوان بعد مرگم آتش افروخت
 که بر آتش مرا زینان نشاند است
 باین حسن عمل معبود او کیست
 که شد چشمش ز نور صبح روشن
 بروی خود در بتخانه بسته
 پرستار جمال حق تعالی است
 بر آرد پنبه غفلت زهر گوش
 بذر حق تعالی لب کشاده
 گل خود رو ببرد می دهد یاد
 بهر طبعی چو بوی گل موافق
 ترا از خواب غفلت کرد بیدار
 بچشم عزت بت می شود کم
 بغیر کسرشان بت نخواهی
 صدای بت شکن یادت آید
 نخواهی دست بیعت جز بمن داد
 چو پر تو سایه آن آفتابم

چو آواز مؤذن این سخنها
 باطن زین سخن آورد ایمان
 زموسلی بکه دید اعجاز عیسی
 بموسلی آچنان ربطش قوی شد
 شب وصل از شب قدر است خوشتر
 در آن گوهر دو با هم عهد بسته
 نموده عمر خود یکشب تصور
 چو شد یکچشم صبح از خواب بیدار
 ز فیض عشق پاک آن صبح خندید
 بباغ عاشقی از خنده صبح
 چو شد از چرخ نازل سوره نور
 بناچار آن دو شمع بزم امید
 شب از پوشیدن پیراهن صبح
 چو صبح از رفتن آن شب کشید آه
 نبودش از نسیم صبح دل جسع
 نسیم صبح چون از دل کشید آه
 برآمد عاشق از صحن سرایش
 چو از در شد برون رو برقفا کرد
 بگوشش آن صنم شد هوش افزا
 دل او شد بدیرتن مسلمان
 در آمد آن صنم در دین عیسی
 که در دین محمد موسوی شد
 که فیض او بود تا صبح محشر
 ز قید مسجد و بت خانه رسته
 دودین را کرده یک مذهب تصور
 شدند آن هر دو شمع از خود خبردار
 بروی هر دو چون صبح شب عید
 شدند آن هر دو گل شرمند صبح
 شدند آن شمع و پروانه زهم دور
 شدند از هم نهان چون ماه و خورشید
 گریبان چاک زد تا دامن صبح
 جهان تاریک شد در چشم آن ماه
 نهان در پرده فانوس شد شمع
 نهفت آئینه را در برج خود ماه
 بسر گلها زده از خاکپایش
 برای دیدن رویش دعا کرد

برآمد صبح دم چون مهر گردون
 شد آن ببل بوی آن گل روی
 درین اندیشه بود آن ساک راه
 بره رفتن برده از پای صحت
 سه روز و شب بکوی یار گردید
 مکانی یافت بعد از سعی بسیار
 چو یارش بر لب دریا گذر داشت
 مکانی در کنار آب خوش کرد
 چو بود آن تشنه دیدار بیتاب
 برای دیدن آن نور دیده
 که یارش چون بشوید رو بریا
 نشد از آب دریا آتش پست
 آب جمن آب دیده منم کرد
 بیاساقی که من هم همچو موسی
 مرا هم در نظر دیدار یار است
 عنان کشتی می را بگردان
 ره دریای عشق از کشتی می
 به بحر عشق این کشتی را کن
 ز من خانه آن ماه بیرون
 چو باد صبح سرگردان در آن کوی
 که باشد چو کلف همسایه ماه
 برای بودن خود حسابی صحت
 مقیم سایه دیوار گردید
 بکوی یار چون ببل بگلزار
 کنار آب جانی در نظر داشت
 که آنجامی دزد باد دم سرد
 نشت آخر چو مژگان بر لب آب
 چو طفل اشک بر دریا رسیده
 کند ز آئینه آبش تماشا
 بغیر از آب چشم این شعله نشت
 دو دریا را بطوفان متهم کرد
 گرفتم خانه در کوی مولی
 ز چشم تر دو دریا در کنار است
 که باشد دستگیری کار مردان
 توان کردن بمستی یک نفس طی
 تو هم یکروز کار ناخدا کن

درین کشتی چو آب آید روانست
 رود این آب از بالای کشتی
 نه زاهد زمی پر هیزد تا کی
 ز دیر جسم تا بیت الشد دل
 که تر گردد پر و بال بطمی
 که بر بال و پرش از باده گلهاست
 چکد از دیده اش خون کبوتر
 چو قمری عشق بازی بردمیناست
 که بسند طوطی مینا رخ خویش
 بسرم می سخن شیرین بگوید
 مرا هم معنی رنگین دهد روی
 که من هم طوطی شکر زبانم
 و گرنه کس چوین شیرین سخن نیست
 بود آن آب تلخ جان شیرین
 کنم چون نیشکر شیرین زبان را
 زبان شیشه شاخ نیشکر کن
 که شد در کامش آب نیشکر تلخ
 بکام آب تلخ نیشکر ریز

ز آب ار پر شود کشتی گران است
 بروی آب باشد جای کشتی
 بیفگن رخت خود در کشتی می
 باین کشتی توان کردن دو منزل
 بطمی را بیفگن در شط می
 بطمی بچه طادس میناست
 بطمی چون کتد از باده لب تر
 بطمی بلبل گلهای صهباست
 بنه آئینه پیمانه در پیش
 دهن از آب این آئینه شوید
 چو گردد طوطی مینا سخن گوی
 لب پیمانه کن وقف دهنم
 بغیر از می زبان در کام من نیست
 حیاتم نیست بی صهبای رنگین
 آب تلخ اگر شعولم دهن را
 ازین شربت لب پیمانه ترک کن
 مگر دارد نهال شیشه تلخ تلخ
 زبان را در جواب تلخ کن تیز

لهک: سرو له ن: نر

نباشد تالاب من بر لب جام
زندگر بر لبم یک بوسه مینا
زبان شیشه گره بود دلم
بده حبامی که از جان دست شوم
زبان خامه را از می دهم آب
کنم روشن چراغ خانه عشق
چو فانی گر بیایم روز ساقی

نیاید هیچ کار از من سرانجام
کند پیمانه از حیرت دهن و
لب پیمانه می فهمد زبانم
چو مینا هر چه در دل هست گویم
فروسیم داستان از می ناب
بیایم بر سر افانۀ عشق
گویم آنچه ماند از قصه باقی

بستم گرفته یک شیشه صهبا
ز فیض باده در شبهای مهتاب
درین سیر از خدا امید دارم
چو موسی بر لب دریانشینم
روم آنجا درین کشتی نشسته
دور روزی من هم آنجا خانه گیرم
زنم بر جامه خواب از چشم تر آب
که در خوابش بچشم دل به بینم
چو بینم آن غریقی بحسره غم را
که گاهی بر لب آبش گذر هست
نه ن: حال صنم

کنم در کشتی می سیر دریا
روم چون بط بسیر عالم آب
که بر دریای جون افتد گذارم
زیاد موهنی گلها بچینم
بپرسم حال آن کشتی شکسته
خبر از حال آن دیوانه گیرم
چو مژگان بر لب دریا کنم خواب
گلی از اشک گلگونش بچینم
بپرسم حسب حال آن صنم را
ترا هم روی او در چشم تر هست

که عمری بربلب دریا نشستی
 خبر گیرم ز حال آن دو بلیتاب
 شوم اگر ز حال آن دو یکدل
 بخواب من چو آن دیوانه آید
 بحمد الله که مینای می ناب
 مرا تا کشتی می رهنما شد
 ز ساحل تا بکشتی پانه سادم
 ز ساقی گرچه مستها کشیدم
 حکایتها شنیدم از لب آب
 بخوابم آمد آن از سر گذشته
 گذشت از سر چو آب عشق پاکش
 از و پرسیدم آخر قصه عشق
 بمن احوال خود را یک بیک گفت
 گرفتیم یاد از و این قصه در خواب
 بود از بهر خواب افسانه در کار
 چو این افسانه کردم حاصل از خواب
 بر آوردم در افسانه تو
 ره آوردم چو هست از عالم آب
 دو چشم تر بنفش آب بستی
 که چون آیند بیرون آخر از خواب
 کنم سرمایۀ افسانه حاصل
 بکن سر رشته افسانه آید
 شد آخر خضر راه عالم آب
 چو در کشتی نشستم ناخدا شد
 وزید از هر طرف باد مرادم
 بان دریا که می جستم رسیدم
 که رفتم بکنار آب در خواب
 ز طعن آب دریا تر نگشته
 بود از بحر غم بیم هلاکش
 که بودم بی نصیب از حبه عشق
 در اشک خود از مژگان ترسفت
 که باشد زاد راه عالم خواب
 ز خواب من شد این افسانه بیدار
 گرفتیم باز راه عالم آب
 ز بحر کهنه شیرین و خسرو
 برای چشم مستان صرمه خواب

کشم این سرمه را در چشمستان
 که بود آنجا برای دیدن یار
 که او را در کنار آب می جست
 گهی می گشت گرد خانه بار
 گهی بر خاک راهش سر نهادهی
 گهی می خورد از یاد لبش قند
 که از شوقش گریبان چاک می کرد
 گهی از زیر قصر آن دل آرام
 گهی پنهان به یار ز در خویش
 برخ می زد که از مرگان تر آب
 سخ سرخش شدی زرد از غم عشق
 برو می ریخت اشک از یاد زرگر
 بکفرش گاه می آورد ایمان
 گهی می کرد از دورش سلامی
 ولی رامش نمی شد آن دل آرام
 ز حد بگذشت از لبس اشتیاقش
 شد از بی تابیش او نیز بی تاب
 ز اهل خانه جای خود جدا کرد
 که ن بستی که بودم

شوم افسانه گوی می پرستان
 دو سال و چار ماه آن عاشق زار
 بخون دیده روی خویش می شست
 چو خسار از شوق می زد سر به یوار
 چو نقش پاپیانش اوفتادی
 به پیغامی از او می بود خورسند
 چو طفل اشک بر سر خاک می کرد
 کند آه می انداخت بر بام
 ز رنگ رو فرستادی زر خویش
 بفکر کیمیای گشت سیما
 طلای شد من او از دلم عشق
 فلکندی سیم را در بوته زر
 شدی از عشق هندو زن مسلمان
 شنیدی از زبانش رام رامی
 نمی آمد بدامش آهوی رام
 اثر در یار کرد آخر فراقش
 نمود از بهر وصلش جمع اسباب
 برای بزم وصلش فکر حب کرد

کتیزی ساخت با او محرم راز
 که بفروشد نیازش را بعد ناز
 بعاشق مرده وصلش رساند
 دلش چوں غنچه هر دم بشکفاند
 که از معشوق بتر عاشق کند ناز
 بیوسف که دهد یاد زلیخا
 که آورد تحفه دامق بعد را
 بشیرین آورد پیغام فرهاد
 بفرهاد از لب شیرین دهد یاد
 بلیلی عشق مجنون دانماید
 بجنون هم دل یسلی کشاید
 برد چون یاد بوی گل به بلبل
 زند در بال بلبل آتش گل
 شد آخر آن کنیز از عقل کامل
 میاخی در میان آن دو یکدل
 چو مینا محرم راز نهان شد
 بکار آن دو یکدل در میان شد
 چنان با هم دو دل را داد پیوند
 که نتوانند دیگر دل ز هم کند
 دو تن را ساخت آن دلاله یکدل
 ز یک گل کرد تعمیر دو منزل
 چو آن دلبر بعاشق مهربان شد
 نشان مهر از رویش عیان شد
 شبی آن راه را پیشش فرستاد
 نهان از مردم خویشش فرستاد
 که گوید از زبانش خیر بادی
 فتنه در ششدرش نقش مرادی
 کند پیشش بیان حال دلبر
 که دارد خواهش وصل تو در سر
 اگر داند که پنهان ماند آن راز
 بر آید همچو گل از پرده ناز
 ترا در باغ خود چون گل نشاند
 بگل بازی ترا از خود ستاند
 بهار گل ترا داند چو مائل
 شود در گردنت دستش حائل
 لک : به

کند در باغ وصل آن ماه پاره
 زندگی بر سرت از غمزه ناز
 دهانش گرسنه چون غنچه خندان
 بباغ وصل میلش از تو بیش است
 تومی دانی که کار از زن نیاید
 اگر مردی شبی بر قصر آن زن
 کمندی، همچو آه صبح خیزان
 چو داری فکر معراج بلند می
 بگیر از بهر صید آن پری زاد
 کند افکن بام خانه یار
 چو این زنار اندازد بگردن
 کند آه بر بامش بیند از
 سر زلف کند خویش بکشی
 سر خود در کند یار افکن
 که شاید در کنارت آید آن یار
 چو عاشق زین خبر بیتاب گردد
 بسان دانه تسبیح یکچند
 کند عافیت در دستش افتاد
 برد تا خود بسیار از خویش پیغام
 لحن : مردان

چو ز گس بر گل رویت نظاره
 بگوید با تو درس گلشن راز
 بخوانی پیش او درس گلستان
 ولی جمش ز طعن قوم خویش است
 در این باغ از مردان کشاید
 کند خواهش خود را بیفکن
 بتاب از صبح تا شام اشک ریزان
 بتاب از آه خود یک شب کمندی
 کند انداختن از زلف او یاد
 که دارد قصر او هم میلی زنار
 نماید قصر آن بت چون برهن
 چو طفل اشک شویش رسن باز
 جمال شاه قصرش بیارای
 گره در رشته زنار افکن
 کشد در بر ترا از شوق زنار
 بخود همچون کند از فکر پیچید
 سر او در کند فکر شد بند
 ببالا رفت همچو کاغذ باد
 برآمد چون کبوتر بر سر بام

برآمد چون بام قصر آن حور
 ز غم می کاست چون مه آن نگو نام
 اشارتها چو دید از ابروی طاق
 رسید آخر ز لطف آن دل آرام
 چو شد آن گوشه بهامش نشین
 بچشم روزنش بهر تماشا
 در آمد چون غبار از چشم روزن
 چو نور از دیده روزن درون رفت
 قدم زد در حریم خانه یار
 بپایش اوستاد از شوق چون
 ز رویش روز روشن شد شب تار
 ز گردشهای چشمش شد چنان مست
 شرابی خورد از ان لبهای خندان
 ز حیرت سحر را از دست افگند
 بدام زلف او آن بی پروا بال
 بطن ابروی او سجده ها کرد
 بیاساتی که بزم وصل یار است
 بهم در گوشه تنها نشینیم
 تو گویی دفت موسی بر سر طور
 که طشت او مباد افتد از بام
 بوصلش بیشتر گردید مشتاق
 بگوشش مرده وصل لب بام
 نگاه لطف دید از چشم روزن
 بان مردک شد عاقبت جا
 بخلوخانه آن پاک دامن
 ز رشک از چشم در صد جوی خون رفت
 برای پریش آن چشم بیمار
 چو کاکل گشت بر گرد سرداو
 دعای صبح خواند از جبهه یار
 که جام هستیش افتاد از دست
 کرد تا خود نکردی فرق چندان
 دلش در رشته آن زلف شد بند
 قناعت کرد بر یک دانه خال
 قضای عمر خود یکشب ادا کرد
 ترا هم دختر ز در کنار است
 ز روی یکدگر گلها بچینیم

بنه در پیش خود میسای باده
 لب جام و دهان شیشه و اکن
 لب جام ار کند تعریف صهبا
 بی دادن چو چشم خود شو استاد
 مگر خود آب از می برد شیشه
 قدح لب تشنه خون صراحی است
 توان چون باده دید از صبح تا شام
 بیک ساغر توان پیر مغان شد
 صراحی هم مرید شیخ جام است
 دکس جز باده تسخیری ندیدم
 ز روی شایه می پرده بردار
 بمزم باده جز آن چشم غماز
 بده جامی که جانم بر لب آمد
 مگر پیما نه را بر لب رسد جان
 دو میکش را بهم ربط تمام است
 چو از اشک آستین شیشه ترشد
 بچلس بکه میناست ناز است
 بساغر سرفرو د آرد چو میسنا
 لب او آشنا گردد بلبها
 درین آینه بین آن روی ساده
 بوصف می زبانم آشنا کن
 بر آرد پنبه را از گوش میسنا
 بساغر گردش چشمی بده یاد
 که گل در آستین دارد همیشه
 بخون ریزی ترا ایستادگی چیست
 بچشم عینک میسنا خط جام
 مرید صوفی میسنا توان شد
 که دایم شغل او ذکر مدام است
 به از پیر مغان سیری ندیدم
 ولی زانسانکه کس نبود خبردار
 نباید کرد کس را محرم راز
 ز شوق می بتنگ از قالب آمد
 که گردد زندگانی بر من آسان
 که اشک شیشه نور چشم جام است
 مرا از گریه مستی خبر شد
 لب پیما نه از خمیازه باز است
 لب او آشنا گردد بلبها

لک، سر لک، استادگی

خمادم بشکن از جام شرابی
 بود مشکل بغیر از باده خوردن
 مداد این کتاب از باده باید
 بغیر از دور جام این فکر خام ست
 دوات جام را با کلک میسنا
 دهم این نسخه را از می سراخام
 زمی شویم زبان خامه عشق
 بید خواب چشم مت ساقی
 ز جام وصل از بس کامیابم
 چو از ساغر به بینم دستگیری
 کنم موی سفید از باده گلگون
 بکف گیرم عصای شیشه رمی
 روم در موسم پسیری مجلس
 چومی بخش حیات جاودانی
 چو ناک از قاتم خم شد ز پسیری
 نهم عینک بچشم خود زمی سنا
 بخط جام بنویسم کتابی
 مدد جویم ز روح احمد جام

که دارم میل تصنیف کتابی
 کتاب عشق را تصنیف کردن
 در قهایش ز روی ساده باید
 کتاب عشق بازی ناتمام است
 بمن ده تا کنم این نسخه انشا
 که باید داستان عشق تمام
 رقم سازم چو فانی نامه عشق
 نویسم آنچه هست از قصه باقی
 ز شیبم فرق نبود تا شبانم
 جو اینها کنم در عهد پسیری
 که نبود این خضاب از شرع بیرون
 که باید کرد راه بیخودی طی
 عصا در کف قدح بر لب چرخ
 کنم در موسم پسیری جوانی
 کند پید مغنم دستگیری
 که گردد بر خط پیمانه مینا
 کنم از نسخه می انتخابی
 رسد تا این سخن از من با تمام

فلک گو اشک انجم ریز یکچند
 مسافر گشته آخر آن دو غمیگین
 فلک می کرد از بالا نظاره
 بگویش قصه می گفت آن لب بام
 بدر می کرد اشارت ابروی طاق
 ز حسرت قصر بر سر خاک کرده
 چو کرد آن مهر و ماه آهنگ رفتن
 زبان کنگره می گفت هر بار
 ز حیرت باز مانده چشم منظر
 بگویش حلقه در گفت زنجیر
 شدند از بیم مردم چون گریزان
 چنان بنشت گرد غم بهر جا
 کلیه عشق از در قفل واکرد
 زمزمزل و سوسوی بازار کردند
 در آن کو داشت موسی آشنائی
 چه بود از یاری او خاطرش جمع
 بیک فانوس آن پروانه و شمع
 دو جان در یک بدن جا گرم کرده

که مهر و ماه شد در کهکشان بند
 چو طفل اشک از بالا بپایین
 که آن مه چون فردا در ستاره
 که خواهد گشت صاحب خانه بدنام
 که باید بست راه این دو مشتاق
 ز غم طاقش گریبان خاک کرده
 جهان تاریک شد از چشم روزن
 که گیرد دامن گل خار دیوار
 که چون خواهند برون رفتن از در
 که این دیو اهنه را چیت تدبیر
 بسان گرد باد افستان و خیزان
 که شد دیوارها در صحن برپا
 ز زنجیر آن اسیران رها کرد
 وداع آن درو دیوار کردند
 براه عشق بازی رهنمایی
 بصحن خانه اش افزود آن شمع
 گزیده خلدی با خاطر جمع
 چو اشک از چشم مردم شرم کرده

دو تن از یک گریبان سر کشیده
 یک ایوان نشسته آن دو شاق
 دو گل در یک چمن تنهانشه
 چو گل از اشک ببل دانه می چسبد
 گهی عاشق غم معشوق می خورد
 گهی معشوق از عاشق نوازی
 گهی آن عاشق از سر گذشته
 گهی معشوق پیش عاشق زار
 شده از شوق هم بی صبر و آرام
 ز عمام وصل کرده هر دو لب تر
 ولی از بوی شیر صبح صادق
 که چون آفتاب عالم افروز
 شده از خنده های صبح نو میسد
 درون خانه بودن کی دید سود
 نهفتن زیر برقع نیست امکان
 چو چشم صبح شد از خواب بیدار
 چو مهر از بیم رنگش زرد می شد

دو گل را یک قبا در بر کشیده
 ز شوق هم گریبان چاک چون طاق
 چو ببل خار غم در دل شکسته
 گل این شمع آن پروانه می چسبد
 پایی شمع چون پروانه می مرد
 بزلف آه خود می کرد بازی
 چو مو گردد سر معشوق گشته
 ز عشق خویش تن می کرد اظهار
 بشهر نیکنای هر دو بدنام
 بهم جوشیده همچون شیر و شکر
 روان شد لعل اشک از چشم عاشق
 نهان ماند ز چشم خلق در روز
 که چون ماند نهان در سایه خورشید
 بگل نتوان گل خورشید اندود
 نماند شمع در فانوس پنهان
 شد آن معشوق هم از خود خبردار
 چه باد صبح آهش سرد می شد

لعل، معشوقه لعل، معشوقه تن، شد از معشوق نمک، چون آفتاب
 شد، معشوق

دلی زین غم بکس چیزی نمی گفت
 چو زلف خویش می لرزید از بیم
 چو کاکل خاطر شرمی شد پریشان
 سر خود را بزیر از غم گرفته
 زمانی هر دو در اندیشه بودند
 گهی داده بهم دل از دلاسا
 دمی با هم نشسته هر دو بیغصم
 ز بس بهم جدائی آن دو دلسوز
 در آن خانه راز بخیس کردند
 نقاب از روی خود معشوقه وا کرد
 شدند از شوق هم آن درد مندان
 در روی هم طلوع صبح دیدند
 دو گل جا کرده در پیراهن صبح
 که راز ما اسیران باد پنهان
 گل باغ محبت باد مستور
 در این باغ دایم بسته بادا
 که چون گل تا در آنجا بوده باشیم
 نیابد دست بر ما آشنائی

له ن دانی

بمزگان هم در اشکی نمی سفت
 بحسانان جان خود می کرد تسلیم
 کشیدی هر نفس سر در گریبان
 چو ابرو قامت او خم گرفته
 هراسان چون پری در شیشه بودند
 گهی از بیم گشته بی سرو پا
 دمی چون خون خود خورده غم هم
 بهم بستند عهد تازه آن روز
 بهم دیوانه تا تدبیر کردند
 نماز صبح را عاشق ادا کرد
 بروی یکدگر چون صبح خندان
 گل خورشید از دیدار چیدند
 زده دست دعا در دامن صبح
 چو پا در دامن و سر در گریبان
 مبادا چون گل خورشید مشهور
 نهان از چشم بد پیوسته بادا
 ز خار طعن خلق آسوده باشیم
 نتا بر گوش ما آواز پائی

کسی به قصر مارا ہی نیاید
 نیرسد کس ز حال ماد و طاووس
 نداند کس که کار و بار ما چیست
 نیاید هیچ کس از ما نشانی
 که غیر از ماد و کس بر ما گرانست
 کسی مارا بجز ما نیست در کار
 درین خلوت سرا تا زنده باشیم
 الهی این دعا باد مقبول
 ز بیرون گفت صاحب خانه آیین
 برای مصالحت همچون کریمیان
 بیک گلشن دو گل را هم نفس کرد
 بیک منزل نشاند آن دو جهان
 بیک قالب دو جان را کرده در بند
 دو تن را کرده در یک جامه پنهان
 که چون آئینه آرد رو بس بازار
 بان باد از مردم نهان رفت
 سزائی دید، همچو چشم بی نور
 درو چون شمع جمعی در مندان
 له ن: نیاید

کمند از رشته آبی نشاید
 نچینند بهر ماکس دام ناموس
 مراد از سجده زنا را ما چیست
 نخواهد پیش ماکس داستانی
 زیاد غیر ما را بهم حبان است
 که بر ما هستی ما هم بود بار
 ز خود آزاد و با هم بند باشیم
 که با هم تا ابد باشیم موصول
 که بود آن روز قصرش برج پروین
 ز بیرون بست در بر روی جهان
 دو بلبل را اسیر یک قفس کرد
 دو در را کرده در یک حقه پنهان
 برون آمد ز منزل آن خداوند
 برون آمد ز در چون پا ز دامان
 ز حال ز درگران گردد خبردار
 چو جاسوسان بجوی زرگران رفت
 که نور چشم بودش از نظر دور
 همه گریان و صبح عشق خندان

چو خاتم منجیب از غم کشیده
 پدر از شرم چون مادر شده آب
 همه در بونه خجلت گدازان
 ز شوق روی آن یکدانه گوهر
 ز مردم گرچه آن سر را نهفتند
 چو شد باز گرگان همایه همراز
 بان همایه خاطر نشان کرد
 مباد افش گردد راز پنهان
 ز صبر آسان شود هر کار دشوار
 ز سیم اشک نتوان یافتن ز
 نمی آید بدست اهل ماتم
 بزور اضطراب و ضرب تجحیل
 ز بی تابی نگردد جمع اسباب
 ز بیداد غم آن پاک دامن
 مباد از دیده چاک گریبان
 دو روز می صبر باید کرد در کار
 نباید کرد خود را زود بدنام
 نکرده هرگز آن پند نهانی

بسان سکه رو در هم کشیده
 برادر از غم ادگشته بی تاب
 سرافکننده بزیر آن سر فرزان
 خراشیده بناخن چهره چون ز
 بان همایه راز خویش گفتند
 برای آن دو مهان شد همباز
 که باید این سر از هر کس نهان کرد
 شوی از کرده خود خود پشیمان
 درین کار اضطرابی نیست در کار
 بآب دیده دامن می شود تر
 ز آه و ناله غیر از دامن غم
 زرگم کرده نتوان کرد تحصیل
 بآب صبر باید کشت سیماب
 نمی باید گریبان چاک کردن
 بریزد اشک بدنامی بدامان
 که شاید خود بیاید آن ستمکار
 بفرصت کار باید سرانجام
 بجوش زرگران چون در گرانی

چو نقش کار خود در صبر دیدند
 به هجر دختر آخردل نه پادند
 چو آگه شد که پندش کارگر گشت
 در آن کاشانه بودند آن دو دلخواه
 چو مهران به خبر آن دور اندیش
 بمنزل که چه آمد به خیر یک
 چنان بر خورده باد میهمانان
 به میهمان خبر از زرگر آن گفت
 که در فرصت هنوز آرام دارند
 ز باد این خبر چون گل شکفتند
 شدند آن هر دو گل زین مژده دلشاد
 در عیش و طرب را باز کردند
 چو خاطر جمع کردند آن دو میهمان
 بی ساقی که سن هم بادل جمع
 مرا هم زرگری امروز یار است
 به جامی که از هم گل بچینیم
 ز رنگ روی گرم و زرد آن جام
 قدح را پر کن از آب زر قلب

خط بی غیبتی بر روکشیدند
 زر ناموس خود را پای دادند
 بسوی خانه صاحب خانه برگشت
 بسان حلقه در چشم بر راه
 رسید آن خور به میخانه و خویش
 خبر نداشت با خود از بدو نیک
 که گوئی بود صاحب خانه مهران
 برای گوشش آن درها گهر سفت
 بدل نقش خیال خام دارند
 به یکدیگر مبارکباد گفتند
 چو سر از قید غم گشتند آناد
 به هم ناز و نیاز آغاز کردند
 نشست آن میزبان بر در چو دربان
 به زم و صس یار افرو ختم شمع
 که زور نگم چو زر کامل عیار است
 درین آئینه روی هم ببینم
 که باید کارها از زر سراغ بام
 که فکر سیم وزر گردد زمین سلب

له ن : ز ناموسی له ن : اگر د سلب

مس قلم طلا گردد ازان آب
 نباشد کیمیائی خوشتر از می
 بیفکن می بجام سیم ساده
 زرمی را بسیم جام ضم کن
 که از آب طلا بر تخت رسیم
 ز تاج شیشه و تخت پیاله
 که در دل صورت می و انگارم
 به آب زر نویسم کیمیائی
 قلم در زر بگیرم همچو زرگر
 که وصف دختر زرگر نویسم
 بروریزم ز آب دیده سیماب
 که بی سیماب مس گردد زرمی
 که هستم کشته سیماب باده
 مرا زین سیم و زر صاحب دم کن
 نویسم سرگذشت تحت دهمیم
 بمن کن دولت شاهی حواله
 بهوای سیم و زر از سر برآرم
 رقم سازم کتابی بی بهائی
 دوات خویش سازم بوته زر
 چو فانی این سخن از زر نویسم

آباد شدن خانه و زرگس ان بقدم آن و قسلی نمودن
 چو زرگس گر چه در دستم زری نیست
 ولی از دولت رنگ رخ زرد
 ازین زرمی دهم چندان باقی
 چو زرگس گر چه پشت زر ندارم
 چو ماهی بار بر پشتم درم نیست
 نیم زردار اما عشق زرگر
 برای دختر و زر زوری نیست
 نخواهم شکوه از بی زرمی کرد
 که ماند پیش او صد جام باقی
 نظر از روی ساغر بردارم
 ولی دینار داغم هیچ کم نیست
 مرا در زر گرفت از پایی تا سر
 لهن! زرگر رکنم چو؟

چو پاک از عیب نام دنگ گشتم
 مرا چون مهر و مهره در عشق آن یار
 متاع من ز سیم و زر بدون است
 هوای گنجینه در سر ندارم
 چه هست از بازی عشقم امیدی
 ز من از دکان زرگری نیست
 مرا آن کیمیا در در گرفته است
 ز رخ گرم در قهاسی علل را
 چو گل سازم دمان خویش پر ز
 که آن دلبر نهان گشته ز مردم
 بحکم عشق پاک آن پاک دامان
 در آنجا جز غم عاشق نخورده
 سه روز و شب در آن خلوت نشند
 مدام از چشم هم پیورده صهبای
 ولی چون هست هری را خماری
 بعشق یکدگر گشتند مشهور
 ز پنهان ماندن آن شمع سرکش
 چنان آن زرگران گشتند بی تاب

بنگ عشق او بی رنگ گشتم
 زر سرخ و سفیدی نیست در کار
 زر سرخ و سفیدم اشک خون است
 نظر بر نقش سیم و زر ندارم
 نمی خواهم زر سرخ و سفیدی
 زبان من زبان زرگری نیست
 که عالم ز آتش او در گرفته است
 که بنویسم کتاب کیمیا را
 بجویم داستان حسن زرگر
 ز دست زرگران آن زر شده گم
 شده در خانه همسایه پنهان
 بعاشق اختیار خود سپرده
 در صحبت بروی غیر بستند
 بهم خون گرم همچون حمام و مینا
 وزد باد خزان بر هر بهاری
 شدند آخر سبزم وصل محمود
 بجان زرگران افتاد آتش
 که آب چشم شان گردید سیاب

نیاوردند تاب هجر دخت
 چو زر در برتو رشرم آب گشتند
 همه گشته فراهم بر لب خون
 بگرد خانه آن عاشق زار
 برای جست و جودر خانه رفتند
 دران خانه زبس کردند فریاد
 نیفتاده بدست فوج زرگر
 برآمد آن برادر تیغ در دست
 چو سیدش همیشه بود از پدر نام
 بریزد تا ازان فرعونیان خون
 ز بیم تیغ آن سید به یکبار
 نزاع آن دو لشکر رفع شد نمود
 رسانید این خبر را باد ناگاه
 ز بار این خبر آن ببل و گل
 بهر حالی که بودند آن دو دلسوز
 سیه چون شد رخ روز از خط شب
 بیکدیگر وداع از بیم کردند
 نهان در خانه رخصت آناه
 چو زر کردند از غم خاک بر سر
 چو سیماب از غمش بی تاب گشتند
 بقصد کشتن موسی چو فرعون
 بسر کردند خاک از غم چو دیوار
 گریبان چاک چون دیوانه رفتند
 نشان از خانه روز بخیر می داد
 ز موسی هیچ کس جز یک برادر
 که بسم الله اگر دعوی خون هست
 بجنگ دشمنان شاهانه زدگام
 گرفته جانب موسی چو هارون
 هزیمت یافت آخر فوج کفار
 مگر آن جنگ جنگ زرگری بود
 بجوشش عاشق و معشوق دلخوا
 شدند آشفته تر از زلف سنبل
 چو خمیوران بسر بردند آن روز
 برون رفتند ازان برج این کوکب
 دو جانان جان بهم تسلیم کردند
 نگشت از اهل بیت ادکس آگاه

سحر خود را به بستر بخود انداخت
 شده برگرداد به خلاء ها جمع
 سحر از اشک گلگون هار می ساخت
 رخس از شدم می افزود چو ناگل
 بکس حرفی نمی زد آن پری زاد
 گهی چون صبح صادق خنده می کرد
 گهی می ریخت خون از دیده تر
 گهی در کاسه چشم آب می کرد
 پدر از حال او گردیده حیران
 برادر کرده از غم خاک بر سر
 گرمیاب کرد چاک از غم کثیران
 گمان بردند که دیوانه گردید
 عزایم خوان ز هر سو جمع کردند
 چو او را از خرد بیگانه دیدند
 بس از افسون دمیدن آن پری زاد
 شود افسرده شمع از باد کردن
 چو این افسون در آن دختر اثر کرد
 که شب آمد بخوابم نازنینی
 دواى درد خود از بخودى ساخت
 بمان پروانه ها می تافت چون شمع
 پراز گل رشته زنار می ساخت
 ولی نالان شدی از غم چو بیل
 چو مجنون خود بخود می کرد فریاد
 پدر را از حیا شرمند می کرد
 که باشد سرخ رو در چشم مادر
 که سازد آتش قهر پدر سرد
 شده احوال مادر هم پریشان
 بناشن روی خود را کنده خواهر
 ز چشم تر بدامن اشک ریزان
 ز خویش و قوم خود بیگانه گردید
 همه دلسوزی آن شمع کردند
 برو افسون هشیاری میدیدند
 بحال آمد چو شمع کشته از باد
 عجب کز باد شد این شمع روشن
 بسا در سرگشت خویش سر کرد
 چو من خورشید روئی من جبینی

بـسـر تاج مرصع همچو شامان
 دوشمپیر داشت از نور آن پری زاد
 بسرحین ابر رحمت سایه اندازد
 پری زادان دیگر پیش آن حور
 دو بال او دو تیغ فتنه انگیز
 بقصر صید دلها کرده پرواز
 زهر سو خنجر می از پیکر کشیده
 ز خون خلق بالش دست گلچین
 شدی هر لحظه چون برق از نظر گم
 ز راه دلبری آمد بمن پیش
 پر خود را به بند جامه ام بست
 گره گردید از بال و پرش باز
 مرا پنهان بزیر بال و پر برد
 ز پروازش پرید از چشم من خواب
 چه خواب من به بیداری بدل شد
 بآب دیده شستم دست از جان
 مرا ز میان بشهر خود رسانید
 مکان دلکشش قصری بلند لیت
 لعلان! ملک خنجر

گرفته باج حسن از کج کلامان
 چه شاخ گل بدوش سرو آزاد
 همادرسایه بالش سرفراز
 چه مهر و ماه خوانده سوره نور
 پیش خون ریز تر از خنجر تیز
 گرفته خوی خونریزی چو شهباز
 بخون عاشقان لشکر کشیده
 پیش همچون پرط اوس رنگین
 پریدی همچو خواب از چشم مردم
 بجنب یک نگاهم برد از خویش
 ببال خویش همچون نامه ام بست
 چو مرغ نامه بر آمد به پرواز
 بملک خود ازین ملک این خبر برد
 برویم شد روان از دیده خواب
 پر او بر سرم تیغ اجل شد
 مگر بر خون خویشم ساخت مهان
 ز زنجیر پروا بالم رسانید
 کز دو کوتاه دست هر کند لیت

چو در آرامگاه او رسیدم
 صفائی بارد آسجبا از درو بام
 ز عکس دلبران ماه پیکر
 مراد صدر مجلس جای دادند
 بزم اسباب عیش آماده کردند
 بهم در باده پیائی شده گرم
 بیکدیگر نوید سور دادند
 یکی قانون عشرت ساز کرده
 یکی مانده خموش از سرمه شرم
 یکی از ناله در دل کار کرده
 یکی کرده زبال خوشتن دف
 یکی در رقص خم گردیده چون چنگ
 یکی بود از کمال پنجه ناوک انداز
 همه کرده ز صهبای چهره گلگون
 باین افسون مرا هم رام کردند
 کشیدم ساغر چند از می ناب
 نهادم جام برب همجو ز گس
 نشت آخر به پیشم آن پریناد
 لاله ۱۰۰ بر در رقص کرد

دروغیخیز از صفا گردی ندیدم
 بود شهر صفا آن شهر بانام
 درو دیوار او گشته مصور
 همه در خدمت من ایستادند
 لب میانه تر از باده کردند
 ز رخ یکسو فگنده پرده شرم
 شراب از کاسه طنبور دادند
 یکی لب را به نی دمساز کرده
 یکی از شعله آواز سرگرم
 زبال خویش موسیقار کرده
 زده همچون جلاجل از طرب کف
 یکی سر در هوا رفته چو آهنگ
 یکی از تیر پر در رقص کثر باز
 ز چشم مست بر من خوانده افسون
 بزم می حریف جام کردند
 ز چشم از باده شستم سرمه خواب
 شگفتم همچو شبنم گل مجلس
 چو شاکر از ادب در پیش استاد

گرفت از دست ساقی آن دلارام
 بدستی شیشه در دست دگر جام
 خود از روی ادب شد ساقی من
 خبر داد از حیات باقی من
 مرا در بزم می چو میهمان ساخت
 پر خود را بحبای سفره انداخت
 بطمی آمد از بالش به پرواز
 نبود این سحر هم کمتر ز اعجاب از
 بطمی را گرفت از شوق در بر
 چو آن مرغی که گیرد بیعنه در پر
 ز داغ باده ال آن پر یزاد
 شده خوشدل ز خون شیشه خوردن
 لب خود را از خون شیشه لعل کرد
 چو دست آن پری در شیشه شدند
 نهادم از برای خواب شیرین
 پید تا خواب مستی زود از سر
 بیک پیمانه برد از من چنان هوش
 بمن تا دختر ز گرم خون شد
 ز بس سرکرد بامن چون برادر
 چو دیدم مهر بانی زان پری زاد
 سه روز و شب دران کاشانه بودم
 دران کاشانه آخر از در و بام
 چو مینا زین صدا برداشتم
 ز حیرت باز شد چشمم چو ساغر
 لعلک حیات لعلک شیشه کرد لعلک تاز

بر آوردم چو مینا پنبه از گوش
 چو دانستم ز وضع آن دلا رام
 بحبان ناتوانم آتش افتاد
 دلم چون لاله شد دلغ از غم دین
 ازین غم همچو گل در خون نشستم
 شنیدم تا ازان گل بوی ایمان
 مرا چون این بلا در پیش آمد
 چو ناقوس آمد زین غم بفریاد
 بخون خود کمر بستم ز زنار
 ز دام آرام خواب مرگ جستم
 بیدارت ز جان دتن گذشتم
 ز شوق دیر کردم بکه افغان
 مرا مانند کنجشک آن پری باز
 چو مرغ روح در کاشانه دتن
 ز روزن رو بخسختخاند ام کرد
 مرا خط نجات از بال خود داد
 بروی حبابه خواهم چون گل انداخت
 بید آن پری بروی بستر

سر من شد که وی باده هوش
 که هست از دود مان این اسلام
 که دینم همچو دنیا رفت برباد
 گرفتم همچو سوسن ماتم دین
 ز خون دیده صد گلگسته بستم
 چو سنبل خاطر من شد پریشان
 بیادم خویش و قوم خویش آمد
 بصحن کعبه کردم دیر را یاد
 که بودم از حیات خویش بزار
 ز آب زندگانی دست شستم
 چوبت از خوردن و خفتن گذشتم
 بحالم کرد رمی آن مسلمان
 بزیر پر گرفت و کرد پرواز
 فرود آمد بمام خانه من
 بچشمش باد نور رفته آورد
 شدم از دام راه محنت آزاد
 دگر آن بلبل از من رو نهان نشت
 کشیدم بلبل قصه یی در بر

چو کردم من بستر استراحت
 رسید آخر بگو شمع ناله زار
 ز بیم طعن مردم در قبیله
 بهر حرفی که زد قفسه یقین کردند
 چو قوم زرگران زین قصه خوانی
 شدند از قصه دختر بهم شاد
 بلی آنرا که باشد دامن پاک
 چو پاک است از هر آلابش فرشته
 نگیرد محتشبه از دست بلبیل
 اگر صد گل شود کم گلستان را
 اگر در باغ صد بلبیل بسید
 اگر پروانه سوزد در غم شمع
 بی ساقی که وقت آب تاک است
 بهر دم عشق من هم پاکبازم
 مدام آب و صنوبریم آب تاک است
 شدم طاهر از آب چشمه زخم
 بود دست دعا یم چون قدح باز
 مرا هم بر پوی روی نظر هست

پرید از چشم مخمل خواب راحت
 شدم چون بخت خویش و قوم بیدار
 زبان حیل واکرد آن جمیل
 بمکر و حیل او پی نبردند
 به آوردند از دل بدگانی
 ندارد این چنین کس قصه یاد
 نخواهد آوردیش ریخت بر خاک
 نیفتد بال او در بند رشته
 سحر در صحن گلشن ساغر گل
 نگیرد کس به زدی بلبلان را
 علامت دامن گل را نگیرد
 بود از دعوی خون خاطرش جمع
 دلم روشن ز نور عشق پاک است
 بسان شیشه می در نمازم
 نمازم بر سردامان پاک است
 بخاک من توان کردن تیمم
 که آب رفته ام آید بجو باز
 کز و چون شیشه ام خون در جگر هست

پریونی مرا امروز یار است
 تو هم از شیشه بیرون کن پری را
 پرداز روی من تا رنگ ناموس
 چو آید بمیل مینا به پرداز
 بیاتای شیخ جام از باده نوشی
 ز جیب خود گل ساغر بر آور
 لگی از دستار مینا زود بردار
 فتد آتش بجان جام صهبا
 بزیر طیلان سبز شیشه
 بدست صوفی مینا عصائی است
 چونخل عیش از صهبا شود سبز
 زمی تر کن سر مسواک مینا
 صراحی دانه های اشک گلغام
 که سازد سبزه از بهرستان
 بر آرد از آستین سبز شیشه
 بده جامی که جام جم نویسم
 بکف گیرم ز جام می ورق را
 کنم این خوف را پنهان ز مردم

که از شوقش پری هم بقرار است
 زمی ده آب باش دلبری را
 بطمی را برقص آور چوطاوس
 گل پیمان بفروشد می ناز
 کند چون چشم مت می فروشی
 زمی دامان شیخ جام کن تر
 که در چشم قدح آن گل بود خار
 ز باد طره دستار مینا
 بود معشوق می پنهان همیشه
 که به رفتن از خود رهنمائی است
 عصای صوفی مینا شود سبز
 که می شوید دهن ساغر بصهبا
 کشد در رشته خط لب جام
 بدست آورد دل صهبا پرستان
 گل سخنی که ترمی شد همیشه
 کتابی بهر دفع غم نویسم
 بلای غم نویسم این سبق را
 رقم بر صفحه رخت سر خم

محمد الله که هر دم کلک فانی کند بر صفحہ نو گلشانی

دلم چون لاله از داغ جدائی
گل آن باغ غیر از داغ دل نیست
ندارد آن چمن جز ناله بلبل
هوایش آه و آتش اشک باشد
مرا امشب دل آنجا میهان ساخت
برای من چو فکر با حفره کرد
به... یک سر خیال خام می پخت
مرا بر سفره نغم ساخت مہمان
بستم آب از چشمم ترم ریخت
شدم از بادہ خون جگر مست
بمستی یاد گرم آن دلدارم
ندیدم چون جمال یار خود را
شرم از شهر بند عقل بیرون
چنان برد از رخ دیوانگی رنگ
زدم از سنگ طفلان سر بھرا
بیارم لاله صحرای خبر برد
لن ا بستی آب چشم آن؟

چراغ افروخت در باغ جدائی
هوایش در سحر ہم مقتدر نیست
ولی او ہم جدا افتاده از گل
جهنم ہم از دور رشک باشد
به پیشم سفره اخلاص انداخت
بیک داغ دل خون جگر کرد
ز داغ عشق نان شام می پخت
ز اشک شور شد چشمم نمکدان
شراب از خون خود در ساغر مخت
ز غم خوردن کشیدم بعد از آن دست
که می سوزد لبم گر گیرش نام
زدم بر ہم نظام کار خود را
نہادم سر بر بحر ہمچو مجنون
کہ طفل اشک بر رویم زندنگ
بسر گلہا زده از داغ سودا
کہ خواهد عاشقی از داغ غمت مرد

چو گل از بوی غم رنگش برافروخت
 که روی من چرخ مجلست باد
 مرا هم بی تو رنگ چهره شد زرد
 گل داغ جنون در پرده بو کرد
 بحال خویشتن چون من سپردان
 بسان سبزه از صحرا بردن آمی
 بگلشن کی توانی حب اگر فتن
 بزنجیر خرد کن پامی خود بسند
 مساز این راز پنهان فاش چون من
 توانی کرد با من زندگانی
 دل تنگم بسان غنچه بشگفت
 گذار افتاد در باغ امیدم
 همه دیوانه ها را داغ کردم
 شدم در عشق او دیوانه خود
 که شاید باز گیرم در کنارش
 چو گل خار غمش در پاشستم
 بچشمم باز آرد نور رفته
 کند در خانه من شمع روشن

دلش چون لاله برداغ دلم سوخت
 بخت باد پیغام فرستاد
 کشیدم در غمت از بس دم سرد
 ترا باید چو من با صبر خو کرد
 اگر داری هوای وصل من باز
 بپای سرو اگر می بایدت جای
 چو خاری دامن از صحرا اگر فتن
 ز سودا سر بصر ادا دنت چند
 مقیم خانه خود باش چون من
 چو پنهان ماند این راز نهانی
 صبا تا این خبر در گوش من گفت
 چو باد آورد از آن گلشن نویدم
 ز صحرا و بسوی بلخ کردم
 گرفتم باز راه خانه خود
 کنون در خانه دارم از منظرش
 چو ز گس چشم بر راهش نشستم
 شبی خوابم که آن ماه دو هفته
 در آمد همچو نور از چشم روزن

لن و از لکن خار از دامن

دوباره دیدن آن ماه پاره
 شبی که پانهسد در خانه ام یار
 چو بینم آن هلال ناخسن پامی
 بآب دیده شویم دست و پایش
 دهم جامی بدست آن دلارام
 چو روی خود درین آئینه بیند
 گل رو را بحبام می دهد آب
 شود چون غنچه آن گل شگفته
 ز اشک شیشه بر رخ غازه بند
 کند چون سیر باغ عالم آب
 چرخوابش آید از افسانه می
 کند از سفره می بستر خواب
 بستی من هم از می لب بشویم
 که بعد از حیل سازم آن دلارام
 جنونش زرگران را ساخت دلیگیر
 مقید ساختند آن نازنین را
 ز پامی عشق با این فتنه شد راست
 ز آه و ناله آن پاک دامن

له که عشق این

برای من بود عسر دوباره
 فشامم گرد پا پوشش بدستار
 چو ابرو بر سر چشمش دهم جای
 پس از خون جگر بندم حنائش
 که بیند روی در آئینه خام
 ز باغ حسن خود گلها بچیند
 که باشد باغ حسن از باده شاداب
 ندارد هیچ راز از من نهفته
 بجلوس چون گل ساغر بخندد
 بپای سرو مینایش برد خواب
 نهد سر بر سر پیمانه می
 بران بستر زند صد نقش بر آب
 برای خواب او افسانه گویم
 نزد جزد در ره دیوانگی گام
 بدل کردند خلفالش بزنجیر
 ز آهن حلقه کردند آن نگین را
 فغان از خانه زنجیر برخواست
 چکید از چشم زنجیر آب آهن

نماید هر دم از رنگ حنايش
 حناي پای آن معشوق سرکش
 و آنجا هر شب از رنگ حنايش
 بسان حلقه زلف گره گیر
 دو چشم تیره زنجیر آهن
 شد از جور فلک آن مه زمین گیر
 ز شوق یار خود از بسکه نالید
 شنید از دور عاشق آن صدارا
 فراقش بسکه در عاشق اثر کرد
 برآمد از لباس ننگ ناموس
 چو گل ز جامه ناموس خود چاک
 ز اقلیم خرد خود را برون کرد
 ز شوق آن لب شیرین چو فرهاد
 چو رسوائی متخلص یافت از یار
 گهی می کرد موزون مصرع آه
 گهی می زد رقم بر لوح زرین
 گهی دادی بباغ طبع خود آب
 گهی بردل ز شوق آن پیرو
 چو گل در دیده زنجیر پایش
 زده در خانه زنجیر آتش
 چراغان کرده ناخنهای پایش
 بپایش سر نهاد از شوق زنجیر
 ز خاک پای او گردید روشن
 رسید آخر پایش چشم زنجیر
 صدادر خانه زنجیر چید
 بزنجیر جنون افگند را را
 ره دیوانگی او نیز سر کرد
 چو شمع از جامه رنگین فانوس
 چو شبنم آبرو را ریخت بر خاک
 چو نعنون رو بصحرای جنون کرد
 دو جوی شیر را از دیده سرداد
 بوصف حسن اومی گفت اشعار
 بیاد سرو قدش آن هوا خوا
 ز شگرف سرشک ابیات رنگین
 چو چشم از نظم گوهرهای سیراب
 رقم می زد بنخن بیت آبرو
 له ن، نایه
 له ن، ناخنهای آتش

که از شوق بیاض گردن یار
 ز خون دل بوصف آن دلار
 بوصف کاکل آن نور دیده
 بباد زلف او شبهای تاریک
 بوصف ابروی آن پاک دامان
 دهنش را چو دیدی قافیه تنگ
 بیاض دیده اش رنگین ز خون بود
 بدار عشق آن خمر همچو منصور
 بهر هنگامه شعر تازه اش رفت
 ز دل شد قاصد آهش روانه
 دلش گردیده زین افسانه بی تاب
 شبی دلاله را پیشش فرستاد
 دم افسون چشم او بگوشش
 بدست خود سرش بردارد از خاک
 نگرده گر سودا رو در آتش
 بحرف بزم سازد گرم خورش
 کند روشن چراغ عقل او را
 نیفتد تا چراغ عقلش از دست

فرو میرد سر در فکر اشعار
 فزشتی کلک مژگانش غزلها
 فرومی رفت در فکر قصیده
 شدی در فکر معنیهای باریک
 زبانش موبر آوردی چو مژگان
 بوصف آن دردندان زدی چنگ
 سواد شعرش از داغ جنون بود
 شد از بیت بلند ناله مشهور
 بجوی یار هم آوازه اش رفت
 بجوشش آن صمغ گفت این فضا
 پریده اند دو چشم مست او خواب
 که باز از مرده وصلش کند شاد
 بیفزاید ز حجام باده هوشش
 کند از زلف آب دیده اش پاک
 کند از موی سر زنجیر پایش
 گذارد پنبه بر داغ جنونش
 برآورد از داغش دود سودا
 دم افسون هشیاری بر آن مست

لن : در آن دیدی لن : بی آب لن : ز در آیش

چو از باد نفس‌های فزونگر
 کند دلجویی آن عاشق زار
 که امشب تا سحر یاد تو می‌کرد
 بمن آهسته می‌گفت آن پریزاد
 نبود از نام من هرگز کس آگاه
 سرم از فکر کاکل بود آزاد
 مرا او کرد رسوا در قبیل
 مگر از شهرها بیرون نهد گام
 چو او از شهرها گیرد کناره
 ولی باید از و یک کس در اینجا
 باد از من رساند توشه را
 ز مکتوبم دل او را کند شاد
 ز شور عشق من شوقش کند تیز
 چو آن دلاله پیش عاشق زار
 ازان معشوقه پیغامش رسانید
 توان یکمینه ازین منزل سفر کرد
 نخواهد دید اکنون نقش پایم
 ز جنبش بی نصیبم همچو تصویر
 له ن: برداد له ن: بشور له ن: معشوق

گل داغ جنبش افته از سر
 ز حال دلبرش سازد خبردار
 شکایتها ز بیداد تو می‌کرد
 که او ناموس ما را داد بر باد
 کنون جز حرف من نبود در افوا
 کنون در پای من ز بخیر افتاد
 ندارد سود اکنون مکر و حیل
 که کار عاشقی یابد سر انجام
 توان جستن ره وصل [نش] دوباره
 که بنویسد باد از من خبر را
 ز حال او مرا هم سازد آگاه
 چو از پیغام شیرین جان فریاد
 شود برداغ حرانش نمک ریز
 بجا آورد امر آن گرفتار
 که از دیدار باید چشم پوشید
 ز نور چشم خود قطع نظر کرد
 که شد در خانه زنجیر جام
 که پایم خفته در دامان زنجیر

چنان آرم بجنبش پای رفتار
 چنان پایم کند سر راه تدبیر
 مگر از هم جدا باشم بچینند
 چو پای من شود از خواب بیدار
 چو با بیرون نهیم از چشم زنجیر
 بگریزد در فراق این دود حاتم^۱
 شود در فرقت من قفل بی تاب
 چو موسی با بگویش از یار جانی
 بان دلالت گفت از روی زاری
 بگو در راه فرقت چون زخم گام
 چو از دست تو خوردم ناوک غم
 چو پیغام فرستادم کرد بسیار
 اگر پایش بموسم بار دیگر
 اگر یکبار بینم روی آن ماه
 توانی کرد پیش آن یگانه
 ازین زاری دل دلالت شد نرم
 شبی در خلوت یارش رسانید
 چو عاشق دید غمگین یار خود را
 که دایم چشم زنجیر است بیدار
 که افتاد است گل در چشم زنجیر
 که از پایم فلک بردار این بند
 توانم رفت من هم از پی یار
 شود زنجیر همچون قفل و لگیر
 سر زنجیر در هر حلقه ماتم^۲
 پرداز دیده زنجیر هم خواب
 رسید آخر جواب لن ترانی
 که از تیر تو خوردم زخم کاری
 که شد جانم نشان تیر پیغام
 ندارم جز تو از کس چشم مرهم
 دوائی نیست غیر از دیدن یار
 توانم کرد راه دوریش سر
 بنور ماه خواهم رفتن این راه
 برای دیدنم رخصت بهانه
 بفرک کار او گردید سرگرم
 دلش از قید عالم دارانید
 زخم زد بر زمین دستار خود را

لک: این دو خاتم لک: در حلقه گه ن: ماتم

ز قید یار شد چون قفل دلیگیر
 چو در زنجیر پای یار خود دید
 چو دلبردید در هم کار عاشق
 بن زد و لبری غمخواریش کرد
 بحکمت داشت انسان خاطرش پای
 ز خاطر گرد کلفت دور کردند
 بر آفتابها براحتیها بدل شد
 شدند از وصل هم زانکوشو شمال
 برندان نثار میخانه دادند
 شدند آن هر دو گل چون غنچه خندان
 بیاساتی که وقت دور جام است
 مرا هم قید یاری ساخت دلیگیر
 ز پای ما اسیران بند بردار
 بزم وصل بی صهبای گلغام
 سر میانه تنها در کس است
 ز زندان سبومی رارها کن
 بپایش سود چشم خود چو زنجیر
 بخود چون حلقه زنجیر پیچید^{له}
 کشید آزار از آزار عاشق
 دواي درد زخم کاریش کرد
 که داکرد از درد دل قفل و سواس
 دل غمگین خود مسرور گردید^{له}
 که در تهاپی بهجتها بدل شد
 که آمد در نظر زنجیره خمال
 بهم از چشم هم پیمانه دادند
 بهار دباغ گشت آن بند زندان
 قدح را چشم بر فورده ام است
 که از اشکم بی پای ادست زنجیر
 سر مینا بی پای خم فرود آر
 خط جام است طوق گردن جام
 که می هم چون پری در شیشه بند است
 بچشم ساغرش چون سر مرده جاکن

له ن چشم راه زنجیر له ن چو در ... پیچید - نسفند با شک آن دو دلیگیر؟
 ترازوی دو کف گشت ست زنجیر له ن: نلرد، بحکمت و سواس - ز خاطر
 ... کردند.

اسیران را جفا و جور تا کی
 بده جامی که از خود گروم آزاد
 بود تا چند بزم باده بی نور
 تو هم در جام ریز امشب می ناب
 سرپستان میساده بدستم
 ز دور جام مجلس گلستان کن
 ز آب تاک رنگین کن گل جام
 نهال شیشه را آب از سبده
 جدا کن پنجه را از شیشه می
 چراغ جام را از می بر افزود
 بزم میکشان تا صبح محشر
 قدح را از شراب تلخ پر کن
 قدح را جان شیرین است آن آب
 ز آب تلخ شیرین کن زبانم
 بستی آن لب شیرین کنم یاد
 بده جامی که از خود دور باشم
 می ده تا بیاد آن دو مهجور
 ز چاه خم بر آور یوسف می
 کنم در بنجودی آن سرو را یاد
 گل پنجه ز شمع شیشه کن دور
 که پر شد طاس چرخ از سیر مهتاب
 ز شیر دختر ز ساز مستم
 نهال شیشه را سرو روان کن
 که آید عنند لب عیش در دام
 گل پیانه را هم رنگ و بوده
 ستاره جال خورشید تا کی
 کز روشن بماند بزم تارود
 چراغی نیست از پیانه خوشتر
 بیان معنی الحق مر کن
 که بی او تلخ باشد عیش احباب
 که امشب پیش مستان قصه خوانم
 بخوانم قصه شیرین و فرهاد
 ز وصل خویشتن مهجور باشم
 شوم من هم چو فانی از خودی دور

برآمدن عاشق از دیار معشوقه بادل

افسوس و از . . . معشوق برفاقت جاسوس^{له}

چنان جمع است اسباب جدائی
کسی را با کسی الفت نمائند است
گل باغ محبت داغ دوری است
بباغ دهر از باد تغافل
نه تنها بلبل است از وصل گل دو
نمی گردد ز افسون جدائی
جهان را کرد چرخ از وصل نمید
دو چشم از یکدگر عزلت گزیده
ز دوری گوشه گیران بی حضور اند
ز بس رنگ جدائی مجلس آراست
ولیکن پنبه از مینا جدا نیست
بسیاساتی که سریش شد خشک
به این سر و گل را آب از می
دل من هم چو مینا رنگ بسته است
نیاید بود چندان دور از انصاف

که کس را نیست با کس آشنائی
ز هم در دل بجز کلفت نمائند است
دو یکدل را ز هم دوری ضروری است
جدا افتاده از هم بلبل و گل
که شد پروانه هم از شمع مهجور
زبان کس بجز آشنائی
جدا افتاده از هم ماه و خورشید
ز دوری گردش هم را ندیده
دو ابرو هم ز هم پیوسته دور اند
گل پیمانه دور از سرو مینا است
بچشم سرو این گل خوشنایست
گل پیمانه را هم ریشه شد خشک
ریاض عیش کن شاداب از می
زغم چون حباب می در خون نشسته است
بدر می کن این آئینه را صاف

له ن: ندارد: برآمدن . . . جاسوس

چو دل یابد جلا از لای باده
 در رحمت بردی او شود باز
 مرا هم نقش آن ابرو دلد رو
 در آن محراب نوشم باده ناب
 برای خواب خود افسانه گویم
 مگر در خواب بهیمنم آن پری باز
 شوم از دیدن آن ماه بی تاب
 چو بیدارم کند از خواب مستی
 شوم از یکدو ساغر آن چنان مست
 بستی سر کنم افسانه خواب
 بگوشش دل کشم حرف محبت
 محبت نامه بنویسم از اشک
 بر غم قصه لیلی و مجنون
 که آتش تا سحر غمگین نشسته
 چو شد مرغ سحر از خواب بیدار
 ذره عشق بازی چون خبر داشت
 دم صبح آن نسیم گلشن عشق
 بر آمد نا امید از وصل آن گل

شود بر روی او درها کشاده
 در هر نقش گردد پرتو انداز
 که محراب دعایم نیت جز او
 کشم در دیده از می سرمه خواب
 بستان قصه مستانه گویم
 که کرد از چشم من چون خواب پرواز
 ز پی تا پی برد از چشم من خواب
 کنم چون چشم متش می پرستی
 که جام اختیارم افتد از دست
 که گردد چشم من دیوانه خواب
 بریزم باده در ظرف محبت
 که جام می خورد خون دل از رشک
 نویسم داستان آن دو مجنون
 بپا از اشک هم زنجیر بستند
 وداع یار کرد آن عاشق زار
 خبر داری بر پیش یار بگذاشت
 زده بر آتش دل دامن عشق
 چو در فصل خزان از باغ بلبل

لای باده... محبت... چو بیدارم... می پرستی... شوم... دست... بستی... خواب...

ز اگره جانب اردو سفر کرد
 برقبور می رفت آن هوا خواه
 بدین ره چون صبابی رهنما رفت
 چو ابر از چشم گریان آب می ریخت
 نکردی سربرون از حلقه آه
 بهر گامی شدی در خواب پایش
 فتادی پای او هر دم ز رفتار
 بره پایش نمی جنبید از جامی
 بره رفتن ز بس دلیگری شد
 چو موسی شد ز کوی موتهی دور
 چو زان پرده خا طر جمع کردند
 شدند از گریه آن شمع دلگیر
 چو آن دزد گهر را دور دیدند
 شدند از رفتن یارش چو خوشحال
 به لجوی دیش را شاد کردند
 کلید صبر از قیدش رها کرد
 چنان آسان گذشت آن پاک امن
 شد آخر از قضا آن پای گلگون

بحکم یار خود این راه سر کرد
 بنودش توشه این راه جز آه
 ز شوق یار خود رو بر قفارت
 چو باد از آه بر سر خاک می ریخت
 نمی جنبید پای او درین راه
 مگر می بست خار پا حنایش
 گل این ره شدی در پای او خار
 مگر زنجیر یارش بود بر پای
 بیایش کفش هم زنجیر می شد
 شدند آن زر گراں زین مرده مسر
 بحبان دلسوزی آن شمع کردند
 بر آوردند پایش را ز زنجیر
 نگیان از حلقه آهن کشیدند
 بدل کردند زنجیرش بختال
 ز قید آن سرور آزاد کردند
 ز پایش حلقه زنجیر را کرد
 که پایش تر نشد از آب آهن
 چو شمع از خانه زنجیر برون

چنان از هجران مه گشت دگر
 شده سر رشته بمین آیش گم
 چنان در جست جویش گشت بیتا
 شد از حرمان نقش پای آن خو
 ز بیرون رفتن آن پاک دامان
 بچشمش در نیاید راه تدبیر
 ز زندان گرچه آن دلبر باشد
 ولی از طوق عشق آن سرو آزاد
 چو باد صبح هر دم آن گرفتار
 رخس هر لحظه از غم زرد می شد
 بیار خود خبرهای فرستاد
 ولی چون بخت کس برگشته باشد
 ز فکر کج چو کاکل سرنماید
 شاید از کتاب نفس ما فال
 نیاید چون هوای اگر اثر راست
 بشکری چون ظفر آئین قرین شد
 ز خون دل دو چشم خویش تر کرد
 غمش خور دهند و انگش پاک کردند
 چنان، بیان چنان، نیاید
 که بیار خود..... فرستاد - خبردارش بار سال در سایل - مبر گردید نش می کرد مایل
 همه ن، از لب او نقش با همه ن، پاک

دل چون شیشه ساعت نشد پاک
 بسیکم ساخت عالم را مکر
 غبار خاطرش ز انگور برخواست
 غبار افشان رسید آخر بدرگاه
 زگرده رسیده آن جاده پیمای
 دعای او بشا همنش رسانند
 دلی زین آب این آتش نشد پست
 در آمد عاقبت در خیمه شاه
 بمجلس چون کلف بر روی مده بود
 مکر شد چنان زو بزم شاهی
 که دوت آنچنان پیچید در بزم
 زگرده کلفت آن سالک راه
 ولیکن کم نشد زو لطف شاهی
 چو گرد غم بخاطر اگران بود
 چو نعلش داد جا در پهلوی تخت
 میان اهل بزمش ساخت ممتاز
 ز احسان خلعت خاصش عطا کرد
 ز جیب اشک شد صد شعله سرکش
 لک، دلش نه، پاک

زگرده غم دش از گریه تاک
 غبار خاطرش چون گرد لشکر
 که شد در خیمه دیوار راست
 تو گوئی گرد بادی آمد از راه
 بدرگاه شهنش شد جبین سلی
 این آب آتش شوقش نشانند
 نگردد حجام خالی مست را دست
 بکلفت چون کلف در خرگاه
 زگرده کلفتش عالم سیه بود
 که گوئی ریخت بر کاغذ سیاهی
 که گرد لشکر شه در صف رزم
 سیه خانه شد آخر خیمه شاه
 که لشکر را بود لازم سپاهی
 دلی با او شهنش مهربان بود
 بمجلس سرخ روشد آن سنجخت
 بمجلس کرد چون تا جش سرفرا
 بخود در هر لباسش آشنا کرد
 بجان اهل بزم افتاد آتش

چو شه دیدش ز چشم بهراسان
 ز لطف شهر یاران جز وکل شد
 چنان از لطف شه زد گل به ستار
 سر فرازان زدود آتش رشک
 دل یاران سیه گردید ازان دود
 اجازت کرد حاصل از شهنشا
 قدم بیرون نهاد از بزم پر نور
 بچشمش اوفتاد از بس گل شرم
 شهنشا هوش بجان هر چند می خواست
 لبش می زددم از قرب شهنشا
 بهر دم گرچه کارش پیش می رفت
 چو جام باده در بزم از کف مست
 نهادی سر بدرگاه شهنشا
 نه بیند چون بگلشن جلوه گل
 بجلوس تانه بیند پر تو شمع
 چو دارد نامه عاشق اثرها
 که از زندان برآمد آن دلارام
 مرش خالی ز سودای سفر نیست

له ک ا چ

سپندش سوخت از دلهای یاران
 بچشم ناتوان بینا چو گل شد
 که شد در چشم اهل بزم چون خار
 چو شمع انجمن می ریختند اشک
 مگر این دود دود داغ دل بود
 برون آمد ز مجلس چون زدل آه
 تو گوئی زنگ از آینه شد دود
 بخد مت باز شد چون شمع سرگرم
 چو ماه از دوری آن مهر می گشت
 دلش می جست دایم وصل آن ماه
 بیاد یار خود از خویش می رفت
 بیاد چشم او می رفت از دست
 کشیدی در غم آن ماه رو آه
 شود گلبن قفس در چشم بلبل
 نگر دد خاطر پروانه هم جمع
 رسید از اکبر آبادش خبرها
 نهاد از شوق در راه دفا گام
 روی جز راه وصلش در نظرنیت

ز پیغام وصال آن عاشق زار
 چه نقش یا بدرگاه شهنشاہ
 بجدالت شد که آن یار موافق
 خبردارش ز حال او خبر یافت
 شبی از دیدۀ اغیار پنهان
 که از احوال او گردد خبردار
 بموی او چو نقش پای بنشت
 که باید چون صبا با من سفر کرد
 جوابش داد آخر آن فسادار
 که کیش در لباس مینوایان
 کنی فریاد از صحن سرایم
 نهم سر در پی یار هوا خواه
 شب دیگر بصحن آن پرزاد
 بان حلقه چشمش بود بر در
 چنان بگذاخت از غم جسم درویش
 ز مرگانش چکید از بسکه خوناب
 چنان می زد سر خود را بران در
 بگوشش چون گدایان بکه نالید
 شد امیدوار دیدن یار
 نشست از شوق آن مه چشم بر راه
 نمود آخر وفاداری به عاشق
 چو مرغ نامه آور بابل و پر یافت
 روان شد جانب آن پاک دامان
 بپرسد از خودش تدبیر این کار
 بسان گردزد درد منش دست
 بسان گرد باد این راه سر کرد
 که بنید غیر ازین تدبیر این کار
 بدوش انداخته دل گدایان
 بسان دادن من از منزل برآیم
 شوم تا لشکر شه باتو همراه
 با هنگ گدایان کرد فریاد
 که کی آید برون از خانه دلبر
 که گویی بود موی کاسه خویش
 بدش کاسه شد چشمی پر از آب
 که چشمش شد برون از کاسه سر
 صدادر کاسه در یوزه پیچید
 لعل بیان

صدای کاسه آن مه کرد چون گوش
بعذر زان دهنی آن مه برون تاخت
ز چرب و نرمی آن شمع روشن
دلش خوش شد چو دیدن آن رومی لغو
ز نان شام آتش بود نو میس
چنان بر خوان حسن او نمک دید
دلش از آتش غم بود رنجور
شد از چینه چشمش چنان مست
چنان آن نازنین دستش گرفته است
بچشمش می ز چشم مست خود داد
زدست همتش درویش شد شاد
بان رهران از دست آنماه
برون رفتند آخر آن دو یکدل
سه روز و شب در آن شب آن غریبان
چو خاطر جمع کردند از خطر با

برون از پرده شد چون خوان ز سر پیش
پی تیر بلانان را سپر ساخت^{له}
فتاد آن شب گد ارا نان برغن
که نان شام مفلس نیت جز ماه
بستش آمد آخر قرص خورشید
که چشمش کاسه در یوزه گردید
بست آورد آخر قرص کافور
که افتادش زمستی کاسه ادد^{ست}
که گوی محتب متش گرفته است^{ست}
بجای نان بستش دست خود داد^د
که نان پنجه کش در دستش افتاد^{له}
بست آورد آخر دستک راه
ز شادی کف ز نان همچو جلاجل
ز بیم زرگران بودند پنهان
بره بستند چون قاصد کمر با

له ن : بعذر از نادمی آخر برون رفت - پی تیر بلای پای را بخون رفت له ن :
زدست هم نشین درویش شد شاد (ن) مصرع دوم ندارد ()
که نان پنجه کش در دستش افتاد بجای نان بستش دست خود داد
له ن : درال حاجز

گرفته دست هم با ناله و آه
 بره رفتن زبس بی صبر بودند
 ره دور از دو پا کوتاه کردند
 چون نقش پا اگر یکدم نشستند
 چمنان بودند در ره گرم رفتار
 ز بیم زرگران آن پاک دامان
 دمی گری پای ادمی رفت در خواب
 زبس زد قطره چون ابر بهاری
 بره پایش زبس محنت کشیده
 بهر جایی که می افتاد از پا
 بپایش کرد خار ره چنان کار
 گرفته راه رفته بنبور در پیش
 شد از راه فتحپور و بیانه
 رفیق او بداشت این خبر را
 بکاغذ مرده وصلش رقم زد
 بست قاصدی آن نامه را داد
 چو برق و باد می رفتند در راه
 پی هم قطره زن چون ابر بودند
 بان مقراض قطع راه کردند
 دمی دیگر چو گرد از جای جستند
 که در دامان صحرا شعله و نار
 شدی در گردره هر لحظه پنهان
 زدی از آبله بروی او آب
 ز چشم آبله شد آب جاری
 ز چشم آبله خوابش بریده
 عصادادی بستش خار صحرا
 که شد مژگان چشم آبله خار
 ز شوق یار خود می رفت از خورش
 چو قاصد جانب مقصد روانه
 نوشت و خدمت خود کرد محبرا
 شکایت های هجران را قلم زد
 بسوی عاشق زارش فرستاد

له ن، برق باد ... ندارد؛ بهد ... بودند ... از بس عکس؛ این
 عکس؛ شعله ز خار ... زرگران پاک ... ندارد؛ بسوی ... فرستاد

روان شد نامه بر چون قاصد آه
 مگر بر زد از آن مکتوب بر سر
 چو بدید تاج زد بر سر ز نامه
 چو پیک اشک می زد قطره در راه
 بره رفتن نشان از باد می داد
 چو بود از اشتیاق عاشق آگاه
 نهاده نامه اقبال بر سر
 با استقبالش آمد آن هواخواه
 بپایش سر نهاد و رفت از خوش
 ز نقش بوسه آن عاشق زار
 ز شوق از دیده چندان ریخت باران
 چو باران سرشک لیستاد نامه
 ز فیض دیدن عنوان مکتوب
 بروی نامه چشم خویش مالید
 کتاب اشک از بس در نظر داشت
 لفافه دور کرد از نامه دوست
 چو خواند این نامه را آن عاشق زار
 چنان از خواندن آن مست شد ز درد
 چو نامه کینفس طی کرد این راه
 که در پرواز آمد چون کبوتر
 بسر طی کرد این ره را چو خامه
 نمی شد مانده همچون قاصد آه
 بدستش نامه شد چون کاغذ باد
 پریدی همچو چشم از شوق در راه
 رساند آن نامه بر خود را بشکر
 که بود از شوق دایم چشم بر راه
 که بودش راه وصل یار در پیش
 شد آخر پایی قاصد آبله خار
 که از شرم آب شد ابر بهاران
 بر آمد از لباس موم جامه
 دو چشمش گشت روشن همچو یعقوب
 در آن کاغذ تو گوئی تو تیادید
 ز روی نامه چشم مهر برداشت
 بگنجید از طرب چو نامه در پوست
 برقص آمد ز شادی همچو پرکار
 که گوئی خط جامش در نظر بود

ل ن ندارد، روان آه کفن، مانده کفن، رساند نامه بر

بیاساتی که جز خط لب جام	نشاید بوسه زد بر هیچ پیغام
بیار از دختر رز خط جام	رسان از شاهد مینا پیام
که من هم انتظار یار دارم	ز صهباشیشه در کار دارم
اگر آید بستم شیشه می	کنم یک لحظه راه بخودی طی
شرابی ده که از خود دور افستم	بچشم بخودان منظور افستم
نهم در شاهراه نیستی گام	که هستیها رسد آغاجا با تمام
چون از نیستی خواهم شدن	توانم دید عالم را چو خود مست
نباشد بعد ازین از کس حجام	که از سر بگذرد موج شدالم
لب خود را چو از صهبایا کنم تر	برقص آیم زمستی همچو ساغر
شنیدم از زبان می پرستان	که بی می نیست از خود رفتن آسان
چنان بی می ز خود خواهم سفر کرد	بپای خم توان این راه سر کرد
نباشد خضر راهی بر ز شیشه	که از خود می برد کس را همیشه
ندیدم دستگیری همچو مینا	که تادستم گرفت افتادم از پا
کدوی خشک شد بی می سر من	حباب آساست خالی ساغر من
بستم ده پر از صهبایا کدوی	که از پایم بیندازد بپوئی

لن: شهنشاه لن ندارد: چون .. بت نباشد شرابم
لن: آن

کنم از دیدن آن دست و پا گم
 بپوشم چشم خود از نقش، مستی
 که گر زان قصه گردد کس خبردار
 کنم تا داستان عشق را سر
 چنان گردم ازین افسانه بیهوش
 که چون فانی کنم خود را فراموش
 برون آیم ز خود چون باده از خم
 بگویم قصه در خواب مستی
 شود از خواب غفلت زود بیدار
 زبان از شیشه گیرم لب ز ساغر
 که چون فانی کنم خود را فراموش

چنان در صحن باغ آشنائی
 که بلبل شد ز بزم وصل گل دور
 قد سرو سبزه خم شد ازین باد
 برون رفت از چمن زین باد بلبل
 زهر سودر چمن این باد برخاست
 ز داغ لاله صحرا آتش افزوخت
 بگلشن تافت از باد تغافل
 برآمد لاله از دامان صحرا
 کشیده سبزه هم در صحن گلشن
 جدا افتاده از هم سرو شمشاد
 چو نافرمان سر از فرمان سوسن
 ندارد این چنین کس موسمی یاد

لعل ندارد: کنم ... خم - بپوشم ... مستی لعل اقدم

مگر بلبل ز دل آهی کشیده که رنگ از چهره گلهای پریده
چنان از دیده بلبل چکید آب که شست از چشم زگس سره خواب
دویتی گزیند بلبل از یاد^{له} که ادراق گلستان رفت برباد
مرا هم جای در باغ فراق است بدستم لاله داغ فراق است
ندام هیچ آسایش درین باغ که بلبل گرسنه آغنا شود نراغ
ازین باد آبرو ریخت بر خاک که چشم چشمه ها گردید نمناک
وزید این باد در گلشن پیایی شدم من هم حبه از شاهد می
ندارد شیشه تاب دوری من دلش خون گشته از مهوری من
سبو بر سر زده دست از فراقم قدح پر کرده چشم از اشتیاقم
چنان شد خشک ازین غم ریشه تاک که دزدان تواند کرد مسواک
نه تنه غم اثر در تاک کرده که خم هم بر سر خود خاک کرده
چنان خواهیم به اهل بزم جوشید که از من دختر رز روی پوشید

ناله: بلبل یاد
ناله: ندام باغ - که این گلشن ندارد گل بکشد داغ - هوایش نیست
غیر از آه و ناله - ندارد ای چمن حبه داغ لاله - چنان باد مخالف داد این باغ بکشد بلبل
گرسنه آغنا شود داغ ناله: تر ناله چشم

مگر ساقی بر آرد از حجابش
 بیک ساغر مرام مست سازد
 نشاند دختر دزد در کنارم
 چو گیرم دختر ز را در آغوش
 برون آیم ز خود چون باده از جام
 به بیهوشی کنم افسانه سر
 نویسم نسخه از بهر عشاق
 که آن مه بارفتن خویش در راه
 ز خود را بزرگتر خانه بردند
 پی دفع جنون تدبیر کردند
 شده از بیم دست انداز رهزن
 چنان در آب آهمن رفت پالیش
 چو شد رنگ حنا از پای او دور
 به تعظیم قدمش از چپ فرات
 چو زندان از قدمش محرم شد
 چو گرد پای او زنجیر گردید
 بیکسو افگند از رخ نقابش
 ازین آب آتش من پست سازد
 کند امید دار وصل یارم
 کنم خود را ز بیهوشی فراموش
 بگیرم داستان عشق را نام
 که هر کس بشنود چشمش شود تر
 بگویم داستان آن دو مشاق
 بدست زرگران افتاد ناگاه
 بزندان دزد آن زر را سپردند
 بسپای آن چشم زنجیر کردند
 بگنج در نگهبان مار آهمن
 که از پاشته شد رنگ حنائش
 تو گویی چشم زنجیر است بی نور
 صد از خانه زنجیر ریخت
 به تعظیمش سر زنجیر خم شد
 ز غیرت دامنش بر خویش پیچید

لک بنه : آن دو گل تلک : بار معن : از معن : گردد

نشد تا مدتی آزاد از بند
 بر زندان بکشد آن سرور را یاد
 چرا از زندان رها شد آن گرفتار
 ز سعی باطل خود بود محبوب
 رخ سید چو دید از شرم شد آب
 بچشم کس نیامد نقش تقدیر
 چو شد از گل گرفتن شمع خاموش
 نبارد گر بگاشن ابر رحمت
 بهر حالی که بود آن سالک راه
 ز سر تا پا باد این ماجرا گفت
 چو عاشق گوش کرد این ماجرا را
 بسان نقش پاچین بر جبین زد
 بآب دیده شد خاک تنش گل
 چو زلف آه خود بر خویش پیچید
 برآمد از ته پیراهن هوش
 گهی روی و گهی گیسوی خود کند
 چو مرغ روحش از دام خرد حبت

رفیقش هم بر زندان بود یکچند
 رفیق راه او گردید آزاد
 به شکر رفت پیش عاشق زار
 بسان قاصد گم کرده مکتوب
 نبودش گرچه تقصیری درین باب
 نهد بر دیده گر عینک ز تدبیر
 نیامد هیچ کس گلگیر را بوش
 نباشد باغبان را هیچ محبت
 زبان بکشد او از حیرت کشید آه
 ازان یار و فادارش دعا گفت
 بسر زد هر دو دست نارسا را
 ز سر دستار خود را بر زمین زد
 ز باد آه روشن آتش دل
 بخاک و خون چو طفل اشک غلطید
 قدم بیرون نهاد از دامن هوش
 دگر نشنید از پیر خردمند
 ببال همتش غننامه بست

لک: نیاید که ن: بسر زد هر دو دست نارسا گفت که ن: ندارد، چو عاشق....
 نارسا را که ن: بخاک خون که ن: غننامه

در آن غمت نامه حال خود رقم کرد
 بنور چشم خود آن خط فرستاد
 چون ملک آن نامه برد را کرد راهی
 ز زنجیر خرد پای دلش رست
 چو دیدند آشنایش باین حال
 بسکرو حیلد پایش بند کردند
 یکی می گفت پیغام وصالش
 چنان برگشت گوشش از مواعظ
 میان ناصحان ایستاده قاموش
 ز باد دامن وعظ و نصیحت
 فرو بست ازین آب آتش غم
 بدون کرده زیر پیراهن صبر
 چو مجنون گشته مست^ت جذب^ت عشق
 بخند و جذب^ت عشقش اثر کرد
 چو اقبال و ظفر^ت باشکر شاه
 بشهر عشق باز آن عاشق زار
 بجائی بود پنهان آن دلارام
 لعل^ت از چشم از لعل^ت استاد لعل^ت : ز کس دل را لعل^ت : مست گشته^ت
 اقبال ظفر

شده از دولت دیدار فرمید
 شنید آخر بکوی آن دل آرام
 نیاورد آن مرا تاب نگاهش
 برویش فتح بابی چون نمی دید
 زعرش قصر آن معشوقه هر دم
 شنیده آیت یاس از درو بام
 چو آن شب زان سرافرمید برگشت
 ازان کوب که گریان رفت بیرون
 بصحرا از ره دیوانگی رفت
 شدند از حال او یاران خبردار
 چو آن دیوانه را در خانه بردند
 چون نقش پا بصحن خانه جا ساخت
 بصحن خانه از بیم نگهبان
 چنان زد سر بدیوار از غم یار
 چون نقش بوریا جز خاکری
 خلیشش خارها در پامی امید
 بنخن سینه کند از دست دوری
 چو چشم شپره از نور خورشید
 ندای ناامیدی اذلب بام
 زهر سوبست چون دیوار راهش
 از دروزن هم آخر چشم پوشید
 فرود آمد بشان آیت غم
 برآمد از سسای یار ناکام
 ازان غم چشم انجم نیز تر گشت
 چکید از دیده داغ جنون خون
 ز بزم شمع بی پروا نگری رفت
 ز صحرایش بر آوردند چون خار
 غمش زان آنکه می بالست خوردند
 گل داغ جنون از سر بنداخت
 چو چشم حلقه در بود حیران
 که شد موی سراو کاه دیوار
 نبودش از کسی امیداری
 برویش بسته شد درهای امید
 بمردن دل نهاده از نا صبوریتی

له ن، آخری را له ن، این که ن ندارد : ازان خون همه ن،
 دیوانه در له ن، حلقه در دیوانه له ن، نهاده از صبوریتی

یکی از دوستان را دل برو سوخت
 برآمد تا در وصلش کشاید
 چو بود از حق لقب قاضی جهلش
 بشعر تازه شهرت داشت در دهر
 نبود از مبتذل چون خاطرش شاد
 حنای سعی در پای طلب بست
 سمنه باد پا در زیر ران داشت
 بدستش بود تینی برق پیکر
 کینزی را ردیف خوشتن ساخت
 خدارا کرده در راه طلب یاد
 در آن کو عاقبت افتاد راهش
 که از قصاصد خبر گوید بمقصود
 کشیده پردن بر رخ زحیل
 زهر سودید آنجا سرو نازی
 ز حسن خود سر را بسته آیین
 ندانست آن کلف کان که ام است
 فرستاد آن صنم از راه تدبیر
 نمود آخه ز در تا خوابگاهش
 بفکر کار او شمع برافروخت
 جمال یار دلخواهش نماید
 جمال تازه زد راه خیالش
 باین معنی شد اکنون شهر شهر
 بفکر معنی بیگانه افتاد
 چو نقش پا بر راه از پای بشت
 که در سرفکر سیر آسمان داشت
 که برابر از زدی دستش شدی
 که زن را رام نتوان جز بزین ساخت
 روان شد او بجوی آن پری زاد
 فرود آمد ز پشت اسپ راهش
 برون آرد ز صحن خانه اش زود
 قدم زد در سرای آن جمیل
 بیکدیگر پی ناز و نیازی
 تو گویی بود صورتخانه چین
 که صبح عاشقش بی او چو شام است
 با استقبال او آواز زنجیر
 صدای جلقه ز زنجیر راهش

له ک، رو، ن، زهرید

بخلو تخته آن مه در آمد
 نباید کرد اینجا استراحت
 ز دست خود بقاضی رشوقی ده
 چو قاضی در کمر این نقد بندد
 جوابش داد از شوق آن گرفتار
 بپایم گر سر زنجیر نبود
 بستش بود سوبانی ز حیل
 بپایش دست زد در زیر دامن
 چو دید آن نازنین از باد دامن
 برون آورد پای خود از آن آب
 چو از راه ادب آن مه خبر داشت
 چو تدبیرش موافق شد بتقدیر
 نهاد آن لیلی گم کرده بخون
 رسید از بک بیرون جست چو لکیر
 شد از بی تابی آن برق رفتار
 چو آن مه دزد عیاری درین باب
 ز شوق یار خود آن پاک دامن
 بقاضی آن کنیز اورا رسانید
 بگوشش گفت می باید برآمد
 که قاضی آمد از بهر نکاح
 بجان عاشق خود منتی نه
 ترا با عاشق خود عقد بندد
 که درد بخیر دارم پای رفتار
 بره رفتن زمن تقصیر نبود
 پی زنجیر پای آن جمیل
 که آن زر را جدا سازد ز آهن
 بروی آب آهین موج سوبان
 که بودش میل جوئے شیر حباب
 ز پای خود سر زنجیر برداشت
 برآمد چون صد پایش ز زنجیر
 قدم از خانه زنجیر بیرون
 صدای پای او در گوش زنجیر
 دو چشم خفته زنجیر بیدار
 ندیده دیده زنجیر در خواب
 برآمد چون هوا از راه روزن
 باین آب آتش شوقش نشانید

له ن: ده ۱۳۱ چو آن مدعی عیاری درین باب

چو از احوال یارش گفت قاضی
 ز خاکش همچو گل آهسته برداشت
 ز خاک آن سرور برداشت چون باد
 ردیف خویش کرد آن نازنین را
 ردیف تازه آورد در چنگ
 بخلوتخانه زین بود در فکر
 ز بیم دزد معنیهای رنگین
 ز باد دامن آن پاک دامن
 حساسی زین بدت او خنابت
 ز خاک پایش از بس توتیا کرد
 بسته تازیانه بود محتاج
 دودش کرد قاضی در کمر بند
 چو آن عقد گهر را در کمر بست
 چنان یابد ز بیم وصل تکیه
 دمی در بزم وصل یار نشست
 بیاساقی که من هم بر بند زین
 کن امشب بر کیت می سوارم
 بمرگ خویش شد او نیز راضی
 برای یار خود گدسته برداشت
 بدتش مصرع بجهت افتاد
 ز نقش تازه زینت داد زین را
 کزوشد زین او را قافیه تنگ
 بدتش آمد آخر معنی بکر
 کشیدی پای او در دامن زین
 چراغ خانه زین گشت روشن
 نیاید این خنابی عشق در دست
 رکاب از هر دو جانب چشمه را کرد
 ز دستش یافت آخردست حاج
 که اسپش بر زمین نتواند افکند
 نکاح او بان والا گهر بست
 که عقدش بسته شد در خانه زین
 مگر خود را باو عقد روان بست
 بنوشم ساغر صهبای رنگین
 که راه عاشقی در پیش دارم

ن، جهای ن، دودش اختر او ن، مگر عقد باو خود را روان ن؛
 هم خانه هم ن، شوم خود

بستم ده عنان شیشه می
 بکف گیرم زمینا تازیانه
 به بندم همچو قاضی بی کم و بیش
 چراز ساقی کنم این صیغه را گوش
 پی عقد نکاح می پرستان
 چراز پیما نه صهبای رنگین
 ده آن میخانه نوشم ساغری چند
 عنان شیشه ام باشد چو در دست
 اگر خوابم برد در خانه زین
 چو خواب آید نخواهم شد پیاده
 سر خود بر سر زین می گذارم
 توان کردن شبی بی ناز بالین
 چو چشمم سر کند افسانه خواب
 شوم بیدار و خود افسانه گویم
 که این ره را بیک ساعت کنم طی
 روم تا زود از خود زین بهسانه
 نکاح دختر زین لیک با خویش
 بمهر او دم سرمایه هوش
 به از قاضی است ساقی پیش من
 بر افروزم چرخ خانه زین
 که از پیرمغان دارم همین پسند
 نیغتم از سر زین گر شوم مست
 کنم دستار خود را ناز بالین
 بخوابم بر سر زین ایستاده
 که راه بخودی در پیش دارم
 چو مخمل خواب خوش در خانه زین
 زخم بر روی او از جام می آب
 چو فانی قصه مستانه گویم

سفر کردن سید موسی از عالم فنا به ارباب بقا

و همراهی نمودن آن دل آرا از کمال و فنا

رسید از غیب آوازی بگوشم که از سر بر سر زین رفت بهوشم

له ن، باز له ن، ندارد: سفر کردن وفا له ن، این

از آن آواز گشتم بسکه غمگین
 بگلک پامی خود بر صفحہ خاک
 فلک از آسمان زد بر زمینم
 ز بخت تیرہ خود همچو کاکل
 کنون بر خاک را ہم اوفتاده
 چنان امشب کنم طی راه مطلب
 گذارم جز بصرای جنون نیست
 بسر دارم ہوا می سیر کونین
 بخاک افتاده ام چون برگ از تاک
 بزی رزین ندارم توسن می
 بمیدان طرب گلگون صہبہا
 چو مینا سرکشی کو در زمانہ
 مگر شب بیز شیرین است مینا
 برین اسپ کبودم دسترس نیست
 مگر دستم بگیرد جام بادہ
 روم از خود برون چون آہ از دل
 کہ شاید زان صدا گدوم خبردار
 درین رہ چون شوم زان نالہ آگاہ
 بپائین آدم از خانہ رزین
 نوشتم شکوہ با از جور افلاک
 فرود آورد از بالای زمینم
 ز حبای خویشتن کردم منزل
 شدم چون نقش پا آخر پیادہ
 کہ جز ریگ روانم نیست مرکب
 ز کفش آبلہ پایم ہون نیست
 ولی در زیر پایم نیست تعلین
 مگر ساقی مرا بردارد از خاک
 کہ راہ عشق بازمی را کنم طی
 بود در زین مینا کار زیبا
 کہ ہم توسن بود ہم تازیانہ
 کہ گلگون کردہ در آغوش خود جا
 بزی رپای من جز خار و خس نیست
 کہ با او طی کنم این رہ پیادہ
 کنم در کوی اہل درد منزل
 کزو روزم سیہ شد چون شب تار
 کشم من ہم ز شوق یار خود آہ

بگلک آه بنویسم کتانی
 بکف گیرم ز ناخن خامه عشق
 بلوح دل نویسم داستانی
 بیاد خواب مرگ آن دو محزون
 که قاضی چون ربود آن نازنین را
 فغان از خانه زنجیر بخواست
 که آن زر از کف قاضی بر آزند
 چو از هر سو هجومی دید قاضی
 چو راهش می گرفتند از پس و پیش
 بهر جانب که قاضی اسپ می راند
 عبورش اوفتاد آخر برای
 چو بود از چاه راه عشق غافل
 بهر گامی که می زد اسپ در راه
 بهر جانب که آن شب راه می دید
 بهر پای اسپ او شدی بند
 بقاضی گفت از من دست بردار
 ز بیم جان قاضی آن پریزاد
 کنم از نسخه مداع انتخابی
 رقم سازم بدل غننامه عشق
 که ماند در جهان از من نشانی
 کنم افسانه در عشق موزون
 کشید از حلقه آهن بگین را
 شدند آن زرگران جمع از چپ و راست
 بدست خازن غیشش سپارند
 بمرگ خود چو موسی گشت راضی
 بسان موهنی می رفت از خویش
 زدهشت آیت لاجول می خواند
 که جز جایش نبود آرا مگاسی
 چو خواست پیش فرو می رفت گل
 فرو می رفت پایش در بن چاه
 رخ آن ماه را در چاه می دید
 بن سخن روی خویش آن ماهی کند
 و گرنه بر تو خواهد تنگ شد کار
 بخاک افکند خود را چون گل از باد

برو همچون نگین افکند صد چین^{له}
 میانش را از چنگ خود رها کرد
 نگیرد تا کسی دامان قصابی
 چو رخصت شد از و آن دلبر گفت
 چو حبت از چنگ آن آهوی مست
 شنید از غیب عاشق این خبر را
 ز شوق یار خود آن عاشق زار
 دگر نشنید از شور و ششراو
 ز بس قطع نظر کرد از تماشا
 چنان تنهائشین شد آن گرفتار
 ز تن هم کرد بیرون جهان خود را
 دم آخر چو کرد آن یار را یاد
 دلم صد جهان عشق دستان یافت
 برآمد از در کاخانه^{تن}
 که شاید در سرای جاودانی
 براه عشق جان را رهنمون کرد
 چنان بتخانه^{تن} کرد ویران
 بخاک انداخت خود را از سر زین^{له}
 بخاک افتاد و قاضی را دعا کرد
 بمرگ خویشتن گردید راضی
 که عاشق را ز من خواهی دعا گفت
 برآمد شیراز میدان تهنی دست
 بردی خلق بست از غصه در را
 چو صورت زد سر خود را بدیوار
 صدای پای کس کس گوش دراو
 نشد چشم درش بر روی کس و
 که کرد از خانه بیرون نقش دیوار^{له}
 بر آورد از سدا مهران خود را
 سه بار این شعر خوش را خواند و جان داد
 ازین به دستانی کی توان یافت
 قدم بیرون نهاد از خانه^{تن}
 تواند دید روی یار چانی
 لباس جسم را از خود بیرون کرد
 که نتوان دید آنجا صورت جان

له ن، افکند در پیش له از تن خویش له ک : پای او کس له ن ندارد :
 چنان دیوار هه ن، نهادن جا به

چو شد پیمانه عمرش ز غم پر
 برایش در زباغ خلد داشت
 در آن گلشن زهر سو یار خود دید
 ز فیض عشق دیدار حبیبش
 نبودش دسترس چون بر زرویم
 بیاران داد نقد این جهان را
 حجابش پست بود از جلوه دست
 چو اشک از دیده هستی روان شد
 باه و ناله یاران لب کشا زد
 ز شادی در لباس تن نگنجید
 چو جانش عزم راه آن سرا کرد
 نمایه روانان ره کعبه دل
 چو نبغش بود عمر اضطراری
 ازین غمخانه چون عزم سفر کرد
 نه انم چون گذشت از کوچه یار
 چو نعلش عاشق خود دید آن ماه
 ز خلوت خانه در بازار آمد
 برآمد از جسد چون از صدف در
 براد باد فنا آب بقاشد
 ز روی یار خود دیدار خود دید
 در آن عالم چو موسی شد نصیبش^{له}
 بجانان نقد جان را کرد تسلیم
 نثار یار جانی کرد جان را
 بعشق دوست بیرن آمد از پست^{له}
 ز چشم خلق چون مردم روان شد
 ز آب دیده او را غسل دادند
 کفن شد بر تن او جامه عید
 تنش در کوچه تا بوت جا کرد
 رسد زین کوچه هر سالک بمنزل
 درین گهواره آخر کرد خوابی
 ز کوی یار تا بوتش گذر کرد
 مگر بود است در خواب آن وفادار
 ز بام افگند خود را بر سر راه
 با استقبال نعلش یار آمد

له ن - نماد: ز فیض نصیبش له ن - حجابش پست - ... غم برد
 محزون شد سراز پست بیرون -

چو طشت خوشتن از بام افتاد
 ز شوق یار خود آن ماه پاره
 ز بس افشاند از مژگان ترخون
 چو درخون دید نعش یار راسی
 بیار خود ز سر عقد وفا بست
 چو آن من بخت خود را دید در خواب
 چو از بام ادفستاد آن پاکد امن
 براه عشق بود از کفر دلگیر
 شد آخر آن صنم از دل مسلمان
 لباس زرد و سرخ افکند از دوش
 شده در هم چو زلف خود ازین غم
 چو ابرو سد بزر غم نشسته
 بنال قاستش از بار این غم
 ازین غم زرگران بیاب گشتند
 ولی چون بسته بود احرام ایمان
 زدست زرگران عشق فسونگر
 در آن خاتم چو نقش بند نبشت
 چو در راه عدم عاشق قدم زد
 لهن، سروران کهک، معشوقه

بپای نعش آن بدنام افتاد
 بزیر آمد ز بالا چون ستاره
 چو کشتی شد روان تا بوت درخون
 شد آخر کشتی او هم تباهی
 زخون بر پای تا بوتش عنایت
 زخون دید زرد بر روی خود آب
 ز پایش کنده شد زنجیر آهن
 گشت از پای خود زنار زنجیر
 بعشق پاک او آورد ایمان
 بزرگ خال مشکین شد سیه پوش
 ز قد خویش بسته نخل ماتم
 چو مودر حلقه ماتم نشسته
 چو شاخ ابروی او یافته خم
 چو زر در بوبه شرم آب گشتند
 همه کردند دل زان پاکد امان
 ره برد آخر بازی خاتم زر
 کشیدند آخر از وی زرگران دست
 ز همراهی باد معشوق که دم زد

چو عمر خویش نعلش در گذرد
 بدنبالش روان چون سایه گردد
 ز چشم تر دین ره خون فشان شد
 چو پای تابوتش روان شد
 چو شد از رفتن آن یار دلیگیر
 بپای نعلش بست زلف زنجیر
 بفریاد خود می رفت از هوش
 بپای نعلش بست زلف زنجیر
 برین آورد آخر عشق پاکش
 که بپای دلبست خود بخاکش
 گذارد سر بجاک آن وفاکیش
 کند لوح مزارش جبهه خویش
 ز چشم تر بخاکش گل فشاند
 باین آب آتش شوقش فشاند
 نهد پهلوی خود بر بستر او
 شود خود هم نهان چون گنج در خاک
 پس از مردن بجاک آن وفاکیش
 سر او در کف خویش گیرد
 فشاند گرد از دامن پاکش
 ببالد بر خود از قرب جوارش
 شود خوشدل ز وصل آن برودش
 بروید چون کنیزان رگزارش
 نهاد از دوش خود تابوت بر خاک
 فرود آمد بگور آن عاشق زار
 بدنبالش روان چون سایه گردد
 چو پای تابوتش روان شد
 بپای نعلش بست زلف زنجیر
 گرفته تخته تابوت بر دوش
 که بپای دلبست خود بخاکش
 کند لوح مزارش جبهه خویش
 باین آب آتش شوقش فشاند
 سر خود را گذارد بر سر او
 که باشد هم نشین با عاشق پاک
 کند روشن چراغی از رخ خویش
 ز سر سودای او در پیش گیرد
 زند از چشم تر آبی بخاکش
 ز قد سروی نشاند بر مزارش
 بگیرد چون کفن او دارد آغوش
 کند از زلف جاروب مزارش
 ز شوق او لحظه زدن را چاک
 نهان شد در نقاب خاک از یار

لعل و اراکت در سری سراد لعل ک، چراغ لعل ن، خود قرب عظمه ن، بباله مزارش -
 ز چشم تر بر دوش خون فشاند - ز خاک مرقدش گلها دماند - نهان بگیرد - آغوش -
 شود دوش - لعل ن، سیئه چاک

تنش چون جان رسیده برب گور
 چو دید از روح پاکش سیر افلاک
 ز جور آسیای چسب رخ گردان
 ز هم بگسته پیوند تن و جان
 چو عاشق کرد زیر خاک منزل
 چو جانش کرد سیر عالم پاک
 چنان در ماتم او گشت بی تاب
 ز چشمش کرد رنگ سرمه پرده از
 ز اشک و آه خود آن شمع سرکش
 درین ماتم ز خواب ناز^{له} مانده
 گهی از گرد و رو پاک می کرد
 بدست خود چو شانه موسی می کند
 نه تابی مانده در زلفش ازین غم
 شدی به پیش در هر نفس بیش
 ز آه سرد آن مشتاق مهجور
 نشسته بر جینش کرد کلفت
 درین ماتم لحد را دیده تر شد
 لب گور از غم او نوحه گر شد

له: درین ره خواب اودا تازه له: ن: برای له: ن: چو دست شانه از سر^{عه}
 ن: ندارد، نه تابی ... ماتم

گرفته راه مرگ او نیز در پیش	نمانده زنده بی عاشق دمی بیش
ز شوق یار آخر کمند جان	برو چون گور کمند گشت آسان
نفس در قالبش بادفن شد	بجواب مرگ چشمش آشنا شد
شنیده از اجل افسانه یار	بجواب مرگ رفت آن چشم بیمار
لبش زد بوسه آخر بر لب گور	تن او کرد جان در قالب گور
بسر خاک لحه کرد آن وفادار	زد دوش یار خود برداشت این بار
شود بیدار تا آن یار حبانی	بخاکش ریخت آب زندگانی
بخاک تیره چون آن ماه تن داد	تو گوئی گلنچشم گور افتاد
ز شوق صحبت آن عاشق پاک	روان شد او بخلوتخانه خاک
بزیر خاک رفت آن پاکدامن	نهان شد در سیاهی آب حیوان
ز فیض عشق پاک آن عاشق زار	بزیر خاک شد بمخوابه یار
ذو صل او بکام دل رسیده	پس از مردن در آغوشش کشیده
نهاده زیر سبخت لحد را	کشیده در کنار آن سرو قد را
زگر میهای عشق آن هر دو غمناک	گرفته جامی در ته خانه خاک
ز راه دل باین منزل رسیدند	درین منزل بکام دل رسیدند
بیاساقی که آمد نوبت مرگ	بجام زندگی کن شربت مرگ
نشسته جام هم در ماتم جم	به بند از شیشه می نخل ماتم
خم می کرده در زیر زمین جا	درین غم خون بریز از چشم بینا

له ن امینا

بدست آورد ز سنا غر چشم گریان
 مگر بنت العنب در خاک خفته است
 چو جام از موج می چین بر جبین زن
 دل من هم بخاک تن نهان شد
 تو هم در خاک کن تخم کدوئی
 شوند از بوی می در خاک چون مست
 کنند آسوده زیر خاک خوابی
 دمی که لطف او زد چشمه آب
 ز آب لطف او هر کس شود حی
 نباشد عاشق از معشوق مجبور
 دل من هم سری بردارد از خاک
 ز خاک تن ببرد آید چون می از خم
 سر خود را کشد در جیب هر تن
 ز موسی هم خبر گیرد درین سیر
 پیرد چون شود مست از می ناب
 مرا هم می دهد از سنا غر عشق
 گلوی من چو گردد تر ازین آب
 بریز از دیده دل خون به امان
 که در عالم گل ماتم شگفته است
 ز سر دستار مینا بر زمین زن
 درین غم خون ز چشم من روان شد
 که از می خاکیان یابند بوئی
 توانند از حساب آن جهان است
 که از متان پیرسد کس حسابی
 چو ز گسست بر خیزند از خواب
 خورد موسی ز دست موهنی می
 ز موسی هم نگردد موهنی دور
 نشیند چون کدو در سایه تاک
 زمستی راه قالب را کند گم
 کند در هر مزاری شمع روشن
 که بت را چون برون آورد از دیر
 ز چشم موهنی تعبیه این خواب
 کند مستم ز آب خنجر عشق
 کنم آسوده تا صبح ابد خواب

لعل، لطف حق برود شد آب کن، خاک به آید لعل مجوی می چو گردد دهر

نمرود پیکرم اذ مرگ چون بید
 نیفتد بر سرم چون سایه تا ک
 جز این نبود وصیت در غم مرام
 ز آب تا ک پاکم می توان ساخت
 پس از مردن بجاک مشهد من
 که عمرم صرف شد در می پرستی
 کنون هم گرنب باشد باده ناب
 دلم در بخود می یاد خدا کرد
 کتاب هستی خود را قلم زد
 چو کلک من رقم زد نامه عشق
 چو عمر عاشق و معشوق ناگاه
 کتاب عشق را تفسیر می کرد
 قلم از غم پریشان کرد مو را
 قلم زین چشمه می خورد آب حیان
 قلم تا در قلمدان رخ نهفته
 معانی زنده شد از خامه من
 ز آب خضر لبریز است حبام
 چو فانی از سخن باقی است نامم
 لعل کنون گر

شهید عشق باشد زنده جاوید
 برم چون خم هوای باده در خاک
 که از می ناسزد شمع مزارم
 زخم گنبد بجاکم می توان ساخت
 چراغ حبام باید کرد روشن
 ندیدم خواب خوش جز خواب مستی
 نمی گردد بگرد چشم من خواب
 بلای باده نفی ماسوا کرد
 بستی این حکایت را رقم زد
 سرود شمع مزارم خامه عشق
 ز کلک من شد این افسانه کوتاه
 زبان کلکم آخره مو بر آورد
 دوات افگند در دریا سبورا
 کنون خفته بتا بوت قلمدان
 شده بیدار معنیهای خفته
 مگر خورد آب حیان نامه من
 چو فانی از سخن باقی است نامم

خاتمه الکتاب بعون الملک الوهاب

کتبی کرده ام در عشق تصنیف
 شود از آب تحمین صفحه اش تر
 غلاف مدح را از خود کند دور
 بود هر بیت او چون ابروی یار
 شوند از مصرع برجسته او
 چو خط یار در تسخیر دلهای
 ز شام خط نموده صبح امید
 بقای عمر او باشد ز من بیش
 بمسجد دستگیر خرقه پوشان
 گهش در بر بگیرم، همچو سینا
 کشاید هر که از اوراق او فال
 دلی چون خط بود محتاج اصلاح
 نظریابد اگر از اهل بینش
 دهقاف قبرش گرسر جا
 گر از باد نفسها یابد امداد
 بدست اهل معنی گر کند جا
 که باشد بی نیاز از جلد تعریف
 ز باد آفرین اوراقش ابتر
 نخواهد حسن خود را داشت مستور
 خوش آینه بچشم عاشق زار
 صنوبر قاصدان دل بسته او
 بود هر سطر او زنجیر دلهای
 گل جلدش سزد از ماه و خورشید
 که خورد آبجیات از جلد خوش
 بمیخانه حریف باده نودشان
 گهی چون سجد در دستش دهم جا
 بچشمش در نیاید جز خط و خال
 که گردد سرفراز از تاج اصلاح
 نگنجد در غلاف آفرینش
 کند پرداز شهرت همچو عنقا
 پر در هر طرف چون کاشد باد
 کشاید بال شهرت از در قها

نه ندارد، خاتمه الوهاب

چو مقبول الهی شد ز اقبال
 قلم آراست او را از خط و خال
 چو دیده از خط او نور معنی
 کلیمش نام کرده طور معنی
 کنون خواهم که از عین عنایت
 عنایت خان به بیند این حکایت
 که از خانان بمعنی آشنا اوست
 سخن فهم و سخن دان و سخن گوشت
 اگر یابد نظر از چشم کجای؟
 شود چون سرمه منظور نظر
 ز نیش گرده جاد کف خویش
 رود چون ساغری کار او پیش
 قبولش گر کنند این شعر فهمان
 شود مشهور در ایران و توران
 در اندک فرصتی از سر آن
 کند روشن سواد خود صفایان
 بعباب هم دعای من رساند
 که قدر این دعا او نیک داند
 نمی آید جز این از من دعایش
 که دست اهل معنی بود بجایش
 پسند طبع اهل امتحان باد
 زدخل کج چو کلکم در امان باد
 چو این افسانه را ترتیب دادم
 بجست و جوی تاریخش فتادم

بگو شدم گفت هاتف از عنایت
 رقم زد کلک فانی این حکایت

مینخانه

بنام خدا ایتدا می کنم
 بشیخ لب از می چو پیر مغان
 توان بهر حمد و ثنا کرد و ام
 که روز و شب از بهر ارباب عیش
 می خورد در ساغر ماه و مهر
 بر افروزد از باده این دو جام
 می معرفت را در آرد بجوشش
 بگیرد بگفت مصطفی آن ایام
 دهد هر کسی را ز می شیشه
 بود روز و شب در دینا و جام
 ابو بکر می خورد از جام صدق
 چو نوبت بدور دگر اوفتاد
 درین بزم از آن نقش عثمان نشست
 چو نوبت بساقی کوثر رسید
 که میخانه نوبت نامی کنم
 بحد و شنایش کشایم زبان
 زبان را از مینا و لب را از جام
 کند خود سرانجام اسباب عیش
 کند شام و صبح از خم ز سپهر
 بیزم جهان چهره صبح و شام
 بی را دهد منصب می فروزش
 که امت رساند ز بولیش دماغ
 دو اند بهر سو ز دین ریشه
 علیه الصلوة و علیه السلام
 که شد نامدار از لبش نام صدق
 بدست عمر کاسه عدل داد
 که شد چشمش از باده شرمست
 بهر میکشی یکدو ساغر رسید

ازین باده هر کس که نوشد ملی است
 بهر کس ز ساقی ایامی رسید
 ازین می نصیبم چو شد چند جام
 چو این باده در ساغر انداختم
 شدم از می معرفت بسکه مست
 کشته هر که از کنج میخانه پای
 نمی گشت سرتا قدم پیکرم
 دلم شیشه شد پر از آب تاک
 ز وصف لب ساقی میفروشد
 دو گو شمع دو گوش شرابی شده
 ز بس باده زرد آب بر روی من
 بهت آید از خط جامم کند
 ز بس مستم از باده عشق پاک
 نشد دامنم خشک در میکرده
 بنا کردم از خویش میخانه
 بهنگام پیری جوانی کنم
 خورم خون دل گرنه باشد شراب
 میاتم نباشد بحر می چو جام
 بلی ساقی مجلس می عیالات
 ز بولیش مراهم دماغی رسید
 ز بازاکش ادم بذر مدام
 دعای قدح ورد خود ساختم
 به میخانه با نقش می خوش نشست
 بر زیر زمینش چو خم باد جای
 کدوی می معرفت شد سرم
 بود آب تاش می عشق پاک
 لبم چو کلب جام شد باده نوش
 دو چشمم دو پیمانه آبی شده
 دو کشتی می شد دو ابروی من
 چو مینا سر و گردنم شد بلند
 اگر باده نوشم ازین پس پر پاک
 مگر بود حبامم ز سنگ یدیه
 که نوشم درو چند پیمانه
 چو می در جهان زندگانی کنم
 بنای تن خود رسانم باب
 ازان زندگی گشت بر من حرام

زدم باز از شید نقشی بر آب
 که باشم درین بزم چون شیخ جام
 چو پیمان ذکر مدام بس است
 کنم رشته سبزه از خط جام
 بیفتم ز پا چون سبزه هر زمان
 درین بزم کردم ز بس انقلاب
 گهی خم شوم گاه خندان
 گهی ساقی بزمستان شوم
 چو می در دل جام تا جا کنم
 بوسم اگر یابم از باده بو
 گهی آب بر رو چو ساغر زدم
 گهی می شوم گاه مینای می
 چو می همدم جام و مینا شوم
 بستنی و هم باده از چار جام
 کنم شیعه را مت از یک قدح
 بهر کس نمایم روی دوست
 به تانسانند از هم جدا
 زدم از در صلح کل بسکه دم

کنم سبزه از قطره های شراب
 شب و روز مشغول ذکر مدام
 دعای قدح خط جام بس است
 که شاید در آید ببطمی بدام
 دهم دست بعیت به پیر مغفان
 گهی جام و گه شیشه و گه شراب
 گهی شیشه و گاه پیمان
 گهی شاه می پرستان شوم
 دل از غیر خالی چو مینا کنم
 گهی پای خم گاه دست سبو
 گهی چون سبزه دست بر سر زدم
 بنگیرد بجز می کسی جای می
 بهر مشربی تا گوارد شوم
 ز می تارساند بیاران سلام
 که در یک قدح باشد صد فرح
 که آرد ز من یاد در کوی دوست
 شوم رهنمای همه تا خدا
 دهم صلح اهل جهان را بهم

بی ساقی آن مایه صلح کل
 بمن ده که خندان بنوشم چو گل

کتم سیر گلشن چو آب روان	که بر طبع گلها نباشم گران
که از دیدن غنچه خندان شوم	که از یاد سنبل پریشان شوم
دهم لاله را پنبه از نستر	که داغ دلش گشته جزو بدن
چو آید سواد گلستان بچشم	دهم سبزه را جا چو مژگان بچشم
کشیدم ز دل چون سبا آه سرد	که شد در چین رنگ مدبر گدازد
بگیرم چو یک بیره بان در دهان	بسوس زخم حرف از ده زبان
بر آیم بزم همه در چمن	گهی سبزه گردم گهی نستر
چو در وصف گلها کشایم دهان	کتم دام از برگ ریحان زبان
بگلشن شوم، همچو باد بهار	که گلها بر آیند از انتظار
بهار آمد و می پرستی کتم	چو بلبل درین فصل مستی کتم
درین فصل جانی چو کشمیر نیست	که آنجا کس از اهل نزد نیست
نخواهد کس اینجا زد از مکر دم	که جای ریانیست باغ ارم
همه باده نوشند چون شیخ جام	که می نیست در باغ جنت حرام
درین باغ پیرو جهان می کشند	همه تشنه باده بیغش اند
ز جوش گل و لاله و نستر	ز باغ ارم خوشتر است این چمن
ندارد چو کشمیر باغ جنان	بروی گل و سبزه آب روان

گرو برده از سلسبیل آب دل
 چنان هر گلش سرکش افتاده است
 گلش آتش انداخت در آب دل
 چو آتش درین آب حواهد فتاد
 چو آتش کند تیز تالاب دل
 گلآبی به از آب تالاب نیست
 درین فصل از غنچه‌های کول
 عجب نیست گر عیش افزا شود
 کم از جام می نیست تالاب دل
 چو کشتی توان سیر این آب کرد
 درین آب هر لحظه چون میکشان
 ز جوش گل و برگ سبز کول
 فلک را اسود گلستان آب
 درین فصل بر صفحہ آب دل
 چو این تال را طرح انداختند
 اگر کس کند سیر باغ نسیم
 اگر سرکنم وصف باغ نشاط
 ز جوش گل و لاله ماین دو باغ
 که رنگین شده از بهار کول
 که گوئی در آب آتش افتاده است
 شد آتش که روی تالاب دل
 نمی آید از آب جز کار باد
 برو کار روغن کند آب دل
 که جز گل حبابی درین آب نیست
 شده منقل آتشی آب دل
 که این آب هم رنگ صهباشود
 که از عکس گل سرخ شد آب دل
 که عکس گلش باده ناب کرد
 توان کشتی باده کردن روان
 گلستان شده صفحہ آب دل
 شده روشن از عینک آفتاب
 کتاب گلستان نوشته کول
 بر اطراف او باغها ساختند
 نیارد دگر یاد باغ نسیم
 نگنجد دلم در تن از انبساط
 شده گلشن خلد و فردوس داغ

عروس هم باغهاشاله مار
 چو در عیش آباد کردم عبور
 ازین باغها به بود باغ شاه
 درو چشمه هست دالم روان
 چنان آب این چشمه دارد اثر
 نباشد عجب گر صفا پرور است
 شنیدم شبی از لب دلبسری
 درین باغ هر گوشه فواره با
 ز عکس گل و پرتو آفتاب
 همه بس که بالیده اند از فرج
 چو تیر دعا رفته به آسمان
 نه تنها از دهره در حوض وجوت
 بود حوض او حوض فیصل کوه
 مگر حوض او حوض کوثر بود
 ... شبی از لب حوض او
 ز جریش چنان برده فیض آبشار
 شبهای مهتاب از دست حور
 چو کردم ره خانه خویش یاد
 که اورا گرفته است دل در کنار
 دو بالا طرب شد دو چندان سرور
 که فرق است از خانه تا خانقاه
 که نامش بود چشمه عارفان
 که نوشنده اش نیت بی چشم تر
 که سر چشمه دیدهای تراست
 که این چشمه هم بود چشم تری
 بگردون بر آورده دست دعا
 شده هر یکی همچو تیر شهاب
 سزدهر یکی تیر قوس قرع
 سزد آتش از جدول کهکشان
 که در جدول کهکشان آب از دست
 سزد گر بود حبابی دارا شکوه
 کز آتش لب عارفان نرشد
 که باید این آب کردن وضو
 که شد بهتر از خواجه جو مبار
 توان خوردن اینجا شراب ظهور
 چو گشتی بهم در بهت افتاد

بر افرشته خانه ما چون چنار	بر اطراف این نهر اهل دیار
عبورم بشهر و دیار اوفتاد	چو در باغ سیتهم گذار اوفتاد
که از هستد یابم در آنجا خبر	بباغ فتح چند کردم گذر
درین باغها آشیان کرده زاغ	بود بر سر راه هند این دو باغ
اگر صفحہ گل نخواهم چه دور	چو چشم شود روشن از باغ نور
نخوانده کتاب گلستان چمن	درین فصل یک کس ز اهل سخن
که افتد سیمت دریای ابر	چمن می کشد می زمینای ابر
سیمت گردیده ابر بهار	ز صہبای باران درین روزگار
که از لاله پیمانہ دارد بدست	درین فصل شد دشت ہم می پرت
که ابر سیہ را ہوار گ کشاد	مگر بود سودا بطبعش زیاد
رگ ابر مینای می واکنم	سزد گر بعضی چمن جاکنم
چو باران کند خانہ ما را خراب	درین فصل جوش و خروش شراب
که برخانہ ما نیست بیچ اعتماد	بصحر از نم خیمہ چون گرد باد
ز گل حجام و از غنچہ مینا بدست	درختان رسیدند در باغ مست

بدہ ساقی آن آتش نخل طرد

کہ بدم حریفان شود باغ نور

کہ وصف درختان بستی کنم	بعضی چمن می پرستی کنم
زہر جا بگیری سراف شراب	روم در رگ تا کہا با سچو آب

زخم دست بر سر زخم، همچو تاک	اگر خنم نیارد برون سر ز خاک
بمستی پرستار سردی شوم	چو بینم بطمی تند روی شوم
دو بالا شود نشه در پای سرو	مرا می چو باشد بالای سرو
زهر جلد به بید مجنون شوم	زیاد قد سرو موزون شوم
جز این آرزو نیست در دل مرا	ز می کام دل شد چو حاصل مرا
بیفتم سیه مست در پای سرو	که چون سایه از شوق بالای سرو
مگر ساز [د]م تاک از جرم پاک	ز بار گنزد قدم، همچو تاک
دهم دست، بخت بدست چنار	کند تا دعایم بگردون گذار
بهر مشربی چاکنم چون شراب	گوارا شوم در شجرها چو آب

بیاساقی آن آب انگورده

که نقلش نباشد بجز سیب و به

زهر میوه تر کنم کام خویش	گذارم چو لب بلب جام خویش
ز سر و قد یار سیب ذقن	نخمیده کسی به زمن در چمن
ز عتاب لب داد شفا لوتی	پی نقل می خواستم آ لوتی
گزک سازم از پسته آن دهن	چو گیرم بلب جام می در چمن
نشاط حریفان دو چندان کند	دو لب را چو در بزم خندان کند
بمستی ز عتاب گیرم شراب	چو بوسم لب او شوم کامیاب
کشم، همچو خمیازه اش در کنا	چو چشم خود از بینش در خمار

دہانش نخمیازہ زان و اشود
 کہ عیش نہبان آشکارا شود
 شوم مت از گردش جام چشم
 کنم نقل آن می ز بادام چشم
 ... ساغر چشم مستم دہد
 انار دو پستان بستم دہد
 بچشم رخس ہر ز جام مل است
 کہ ہم نقل و ہم بادہ و ہم گل است
 بیاساتی آن آتش فی بیار
 کہ حاجت نیفتد باب خمار

بن دہ کہ سوز درگ وریشہ ام
 کند خالی از خویش چون شیشہ ام
 چو موم از تھی نرم سازد مرا
 کند شمع و سرگرم سازد مرا
 ہمینا کنم دعوی ہمسری
 کہ من نیز در شیشہ دارم پری
 ازین می چو ساغر لبی تر کنم
 خورم بادہ و شکر شکر کنم
 چنان کامرانی کنم زین شراب
 کہ پیادہ را در دہن گردد آب
 دو آتش علم شد زنی در جہان
 کہ از ہر کی سوخت صد دود مان
 یکی آتش نغمہ آب دار
 یکی آتش پنبہ گوشہا
 چو این ہر دو آتش باغ اوفتد
 بباغ این دو آتش چو روشن شود
 عجب نیست گر خانہ باشد خواب
 مغنی و ساقی بہم ساختند
 لہ گل لالہ از چشم دلخ اوفتد

دو آتش ز یک خس برافروختند
 یک آتش زمینانه با سر کشید
 یک آتش ز باد دولب بشت
 ندارد علاج آتش میکره
 چو از لب زند آتش نغمه جوش
 نیم بی می و نغمه در انجمن
 زهر آتش عالمی سوختند
 بهر خانه زو شراری رسید
 کزد انجمن وادی ایمن است
 که این آتش از آب روشن شده
 چنان می توان کرد او را خاموش
 مگر در دو آتش بود جای من

معنی تو هم نغمه ساز کن

زارا چو آتش سرافراز کن

بیک ناله زار کارم بساز
 اذین آتشم رخت هستی بسوز
 بده از نیستان مرا آگهی
 کنم خویشت را خالی از غریار
 شوم مست و پیش تو زاری کنم
 چو بر آتش نی نباشد مدار
 چو نائی زمی یکد و ساغر کشید
 دولب را چو بر یک لب نی نهاد
 مگر آتشی برده نائی فرو
 برافروخت از نی بزم آتشی
 زنی کن چو آتش مرا سرفراز
 چراغم ز باد نفس بر فروز
 که چون نی کنم زود قالب تهی
 بنالم چونی در جهان زار زار
 چو دیوانه با نی سواری کنم
 دمام زلب آه گرمی بر آرز
 لبش روح در قالب نی دمید
 دو آتش بسان یک خس نهاد
 که می سوزدم ناله زار او
 که شد بهر خسی شعله سر کشی

اندین هر دو آتش نسیمی دزید
 دو آتش چو در بزم یکجا شود
 برآمدنی از پرده دیوانه وار
 اثر کرده تا نغمه در نی نواز
 چونی گشته از دم تپی قالبش
 نه تنهات نالان فی از دست دوست
 فی از نغمه شیرین چو نیشکرات
 دف و نی بود همچو صغرو الف
 بهم چون نشینند بر یک بساط
 توان نقش هر نغمه کردن رقم
 نماند نهان دف این ابخمن
 زبانی که اوراد همنها بود
 مجلس کند هر دم افشای راز
 سراپا دهن است این از دهن
 چو زاهد شود مست در بزم می
 مغنی ساز دگر دست کن
 مکر شد این نغمه را پست کن
 بیاد بطنبور تازی بر بند
 نظر بر قد و زلف یاری بر بند
 که از بام سر مرغ هوشم پرید
 سرزنش باگر دو بالا شود
 چو دیوانه با نغمه شد فی سوار
 ز حیرت دهنش چونی مانده باز
 فی انگشت حیرت شده بر لبش
 که دف نیز ازین شوق پوشید پوست
 دف و نی بهم یک شیرین تراست
 که باشند با یکدگر مختلف
 یکی ده شود عیش اهل نشاط
 که هست از دف و نی دوات و قلم
 که فی چون زبان است دف چون
 گر افشای رازی کند جا بود
 دهن کشاد و زبان دراز
 پی خوردن خون اهل ریا
 بر دهر سجده اش ماری
 مغنی ساز دگر دست کن
 مکر شد این نغمه را پست کن
 بیاد بطنبور تازی بر بند
 نظر بر قد و زلف یاری بر بند

ز طنبور هم نغمه ساز کن
 که آن ساز بی دف ندارد نوا
 برقص آمد از شوق در بزم دف
 دف از نغمه در بزم جان بر کف است
 ازان می که با او کسی پاک نیست
 که طنبور از شوق در بزم ساز
 مفتی ز یک نغمه منصور شد
 زرگهای جان می سزد تار او
 نگرود از د ناله یکدم جدا
 پسیدار بخان بزم طرب
 که طنبور از نغمه آب دار
 بگوشش مفتی گهی گفته راز
 چنان فی کند پیش او سر بلند
 بر آمد از نغمه شیرین چنان
 مگر کاسه او بود پر ز خون
 ز جان نیز این نغمه شیرین تراست
 زد از کاسه اش چشمه نوش سر
 درین بزم طنبور و نانی بس است
 و گر نه ز مجلس زند فتنه سر

بان ساز دف را هم آواز کن
 ز یک دست بیرون نیاید صدا
 جلاجل زد از هر طرف کف بکف
 کف دست طنبور گویا دف است
 مفتی اگر مست شد پاک نیست
 شد از کاسه خولیش چینی نواز
 بیک کاسه طنبور فققدور شد
 که گردیده این تارها یار او
 که از موسی شد کاسه اش پر صدا
 مرا اگر برد خواب نبود عجب
 بگو شتم صد داده چون آبشار
 بزلفش گهی کرده دستی در او
 که در آستینش بود صد کند
 که شیرین تملای کرد از د کام جان
 که آید از نغمه رنگین برون
 مگر کاسه او پر از شکر است
 مگر دسته او ست از نیشکر
 ز سازنده های د و تانی بس است
 فی و دف کند کار تیر و سپر

منفی ز حسدنی که گفتم مرغ

بیار از حریفان سه و چار و پنج

بچنگی و قافنی آواز کن	اوساز دگر را بهم ساز کن
مرا شکوه از نغمه چنگ نیست	که چون چنگ سازی خوش آهنگ
ولی دارم افغان ز چنگی چو چنگ	که پروانه دارد ز ناموس و دنگ
زند نغمه چنگ ناخن بدل	که از ناخن آید برون متصل
مگر چنگ پیر همه سازهاست	که چون پیر میخانه پشتش دوهاست
به پیری جز این نغمه نخواست چنگ	که عمر دوباره نیاید بچنگ
شده قاتش خم ز بار صدا	به شش توان داد از نی عصا
دید از کمان بکه قدش نشان	صدا زو بر آید چو تیر از کمان
چنان قامت چنگ گردیده خم	که هرگز نخواهد زد از راست دم
نباشد از دوبرتر هیچ ساز	کند تار او کار عمر دراز
ازین حرفهای که گفتم دلیر	ز خجالت فگندست سرا بریر
چو این حرف در گوش قانون رسید	ز مغز اب بر خویش خنجر کشید
ازین گفت و گو به که باشم خموش	که قانون سرا پای گردیده گوش
مرا هست اکنون بقانون سدی	بهر گوشه اش گوشه خاطر می
چو تار از پی نغمه دلپذیر	توان شد درین گوشه ها گوشه گیر
دلی برده هر نغمه خوب او	مگر از صنوبر بود چوب او

چنان در دل این ساز منزل گرفت
که هر گوشه اش صورت دل گرفت
صنوبرقدانی که دارسته اند
هر تار قانون دلی بسته اند
نگردد مقامی فراموش او
جگر گوشه دل بود گوش او
مگر مسطر صفحه خط راست
که هر تار او آگه از هر سیر است
چرا کس نیابد ز قانون شفا
که در هر نوایش بود صد دوا
بود هر روایت ز قانون قبول
مگر پیش دف خوانده علم اصول
نی و چنگ و قانون و طنبور و دف
نخواهند با ارغنون شد طرف
که هر نغمه اش سر ز گردون کشید
صدایش بگوش میسار سید

منفی بیا ارغنون را بسیار

که محتاج نبود چو قانون بتار

از آن شکل منبر گرفت ارغنون
کز و نغمه چون وعظ آید بدون
از پشت دین نصاری قوی ست
مگر منبر معبد عیسوی ست
دم عیسوی در دلش کرده جا
که هر نغمه اش داده یاد از خدا
به بخانه جا کرده چون موبدان
مربع نشسته چو پیر مغان
دوبت می نوازند این ساز را
یکی گفته در گوش او پست پست
دو معشوق سر کرده یک ناز را
یکی علم موسیقیش داده یاد
که در دیر باید دوزانو نشست
که از زخم چون فی دهنها کشاد

یکی سرفرو برده در پایی او
 یکی می دهد روح در قالبش
 یکی همچو خدار است در زیر پا
 یکی چون تندرستی در پایی سر
 شده هر دو نالان ز شوق جیب
 ازین ساز آید ثریا بچرخ
 اگر در دل او غم دوست نیست
 بیاساقی آن کشتی می بسیار
 بمن ده که لب تشنه او منم
 مرا فکر سیر عرب در سراسر
 وطم نیست چون تار در بند ساز
 وطم کرده ام از همه ساز ها
 چو کشتی می آیدم در نظر
 که دارم بر طوف میل حرم
 مگر کشتی می بیاید بچنگ
 دلم کعبه و دیده دریای دمن
 مگر بجایم در کشتی می کنم

یکی زیر پا کرده بالای او
 یکی دارد انگشته بر لبش
 یکی بر سرش همچو گل کرده جا
 یکی همچو قمری ببالای سر
 یکی چون مؤذن یکی چون خطیب
 ازین نردبان رفته عیسی بچرخ
 چرا فقا لبش جزرگ و پوست نیست
 که دریای خون باشدش در کنار
 که چون ارغنون سر بزانو منم
 که چون کشتی باده چشم تراست
 چونی دارم آهنگ راه حجاز
 ز گوشم برون رفته آواز ها
 درو افکنم ز درخت سفر
 ازینجا چو آه دلم کرده زم
 که سوی عرب کس رود از فرنگ
 ز بخت سیه هندی کرده وطن
 که در وی ره کعبه را طی کنم

منای چنین کعبه می‌نا بود
 بود خیف این کعبه قیف شراب
 مگر چشمه زمزم او غم است
 قدح مرده است و صفایش صفا
 دهم با تو دیگر نشانی ز راه
 اگر زاده باده باشد مدام
 اگر توبه با بشکد نیست غم
 درین ره اگر یابم از باده بو
 مرا این حج از جرهما کرد پاک
 پس از حج شوم ساکن می‌کده
 شوم مت و گردم چو دیوانه
 کنم طوف می‌خانه چون شیخ جام
 گهی شیشه سان گریه سرکنم
 ز احوال عالم شوم بی خبر
 بچشم شود کعبه و می‌کده
 خوش آنکس که این می پیاپی کشید

بیاساقی آن ساغری بیار
 که فصل خزان خوشتر است از بهار

بهار این چنین نشه کی می دهد
 درین فصل گرمست بزم شراب
 خمار از سر زخزان دور کرد
 ازان جام می تاک بر سر کشید
 خزان بکه در باغ آتش زده
 نشه برگ تاک از خزان خوشنما
 بشگرف می تاک زرین قلم
 خزان می نویسد باب طلا
 گلستان بختی که نتران نوشت
 چو طفلان بسیر خزان می رویم
 که هر صفحه ساده بوستان
 درختان زمیخانه مست آمدند
 ندا کرده قسمی زیلای سرو
 چمن همچو طائوس رنگین شده
 درین موسم از میکشان هر که هست
 درختان که بودند سبزی فروش
 چپار از می شوق لب ریز شد
 شد از جویه حسن رخسار باغ

درین موسم انگور می می دهد
 که شد برگ زر پنجه آفتاب
 که جام می از برگ انگور کرد
 که باید درین فصل ساغر کشید
 سزد گر شود تاک آتش که ده
 که بسته بکف دختر رز حنا
 نوشته بر اوراق خود جام جم
 بر اوراق از نسخه رکیما
 خزان بر ورقهای افشان نوشت
 پی خواندن بوستان می رویم
 شده ابری از برگ ریز خزان
 قد های صهبابست آمدند
 که برگ خزان بر زبال تذر
 درختان همه مرغ زرین شده
 بط باده بیند چو طائوس مست
 ز فیض خزان اند زلفت پوش
 ز باد خزان آتش تیز شد
 صنوبر بصد دل گرفتار باغ

چرا نشکفتد دل ز باد خزان	دین فصل گل می کند زعفران
درختان رسیدند در باغ مست	چو ز گس همه جام زرین بدست
رنج شاهان چمن گشته زرد	که باد خزان می کشد آه سرد
چرا می کشد بلبل از باغ زخت	کم از برگ گل نیست برگ درخت
چنان کرده رنگین چمن را خزان	که طائوس صد مرغ دارد اذان
تماشایان را چو همسان کند	ز برگ درختان چراغان کند
بود حبای حیرت که در صحن باغ	ز باد خزان گل نشد یک چرخ
چراغی که از باد روشن شود	سزدگر درو آب روغن شود
[شده] این چراغان بهار خزان	چراغان روز است کار خزان
ز عکس می د پر تو هر چه درخ	چو قوس قزح شد خیابان باغ
نه بیند کسی در ریاض جهان	بهار زمستان بغیر خزان
ولی از لب جوی بلبل شنید	که در س گلستان باختر رسید
خزان هم ز تحریر این نامه ماند	درق رفت و در دست او خامه ماند

بیاساتی از خواندن این کتاب

درق را بگردان چو جام شراب

دوای بستم ده از جام می	که فصل نویسم در سرمای دی
بدستم ده از شیشه می قلم	که وصف زمستان نمایم رقم

درین فصل ز اهل چمن نیست کس
 درختان ز سرما مشوش شدند
 ز سرما بصبحت چمن دشمن اند
 چو از جامه برگ عریان شدند
 چو سردست از ملک هندوستان
 ز سرمای خشکی که در گلشن است
 چنان کرده سرما را گور ریشه سخت
 چپا شد از باد و برف و مگر گ
 شده خشک خون در تن هر شجر
 ز سرما چو میرد کسی در چمن
 ز گردون رسیده زمین را بفرق
 حریفان درین فصل حیران شدند
 یکی در پشته و جام شد
 یکی پوستین کرده در بر چوموش
 ز اهل چمن قهری و فاخته
 چو دیدند سرما ز اندازه بیش
 زمین را ببر خرقه چون نبود
 که بر برگ و بارش بود و سترس
 برهنه در آغوش آتش شدند
 همه طالب آتش گلخن اند
 نه چپا در برف پنهان شدند
 بکنده ز بر جامه در بوستان
 گل افشانی نخل در گلخن است
 که شد خشک خون در تن هر درخت
 برای نباتات اسباب مرگ
 ز روح نباتاتی نموده اثر
 ز برفش توان کرد گور و کفن
 گهی تیر باران گهی تیغ برق
 پی ساز و برگ زمستان شده
 یکی گرم تعمیر حمام شد
 یکی گشته چون گرم قزقال پوش
 ز سحاب و خز پوستین ساخته
 کشیدند سرد گرسان کیش
 گرفت از فلک پوستین کنود

چو شد آسمان پرستین زمین
 بدوش هوانیزدیم زدور
 چو در برف ساد زمین روپهان
 چو از هر طرف باد سردی وزید
 زمین از کجا آورد تاب برف
 بروی زمین برف منشته است
 فلک در زمستان چو پوشش نه است
 هوا پوست برکنده از نیک بد
 شده گرچه گاو زمین زیر برف
 بجز رعد کس را از دنا نیست
 ز هر چار فصل آنکه بر برف
 ز سرما مراداد و فریاد نیست
 ز گرمی اثر نیست در هیچ چیز
 اذان چشم آینه حیران شده
 روانی نمائند است در هیچ آب
 چو آینه باید نمند پوشش بود
 چنان کرده مراداد آتش اثر
 ز سرما شد از بسکه آتش زبون

سزد اطلش ابره پرستین
 ز ابرسیه پرستین سمور
 دم از سرد مهری زند آسمان
 زمین چادر برف بر سر کشید
 که از برف شد آسمان تنگ ظرف
 که همتاب بر خاک یخ بسته است
 بروی زمین پنبه برف کاشت
 که شاید باو پرستینی رسد
 ولی بایچه غم نیست از شیر برف
 که دندان این شیر جز ژاله نیست
 کشد باده بر روی گلهای برف
 که چون باده باشد غم از باد نیست
 که یخ بسته است آب آینه نیز
 که آینه دان همچو یخ دان شده
 چنان آید از شیشه بیرون شراب
 ز بیم هوا خسانه بدوشش بود
 که شد گلخن از گلشن افسرده تر
 نمی آید از کنج گلخن بیرون

ازین باد چون خاطرش نیست جمع
 ازین باد مهلک که حیان برده است
 زبس دید جان بردن از باد دور
 نبرد از درین فصل آتش چرا
 ز سرافقت هر کسی را غمخور
 زبس بر زمین ذال و برف ریخت
 درین فصل از اهل دین هر که هست
 درین فصل کس جز وفاداری نداشت
 زبس بزم می را هما کرد سرد
 کسی نیست قادر بر افشای راز
 نباید جز او پیش کس درس خواند
 زیاران سرکش بروی زمین
 جز آتش کسی نیست کرسی نشین
 کسند گرم حمام فانوس شمع
 که آتش هم از بیم او مرده است
 فرو رفت آتش بگور تنور
 بتابوت کس پیش کردند جا
 بتابوت کرسی و گور تنور
 سمندر ز سر مادر آتش گریخت
 چو در دشتیان گشته آتش پرست
 دم گرم غیر از بخاری نداشت
 نخواهد جز آتش کسی گرم کرد
 جز آتش که دارد زبان دراز
 که او حرف خود را بکسی نشاند
 جز آتش کسی نیست کرسی نشین

بیاساقی آن آتش آبدار

که باشد شبیه لب لعل دار

بمن ده که وصف لب او کنم
 مرا سالها تشنه لب داشتی
 بدو لبش گشته خط آشکار
 چو گیرم لب لعل او در دمان
 بجز آب ابروی او رو کنم
 لبش را بده بالیم آشتی
 بر آورده از خاطر من غبار
 زبان در دمانم شود برگ پان

لبش از لب حجام برده گرد
 بر آن لب که از گرد خط نام نیست
 ز خط لب و نقطه آن دهن
 چرا عیش این بزم معلوم نیست
 دهن چشمه زندگی و خطش
 از آن چشمه چشم [م] چه یابد نشان
 دهانش بود پسته مخوان حسن
 چون هر که بیناست دانسته است
 بر آن لب که برگ لگی روی اوست
 بچشم قدش همچو بر چشمه سرو
 ددا برود و تیغ است و چین جوهرش
 رخ و زلف او چون گل و سنبل است
 بر صف میانش که بسندد کمر
 خم از دوری او بسر کرده خاک
 قدح چشمه واکرده در دیدنش
 شنید از لب او مگر حرف خون
 شهید لب او ببط باده است

چو ابرویش از ابروی ماه نو
 بجز عکس خط لب جام نیست
 یکی ده شود عیش هر آنخن
 که این خط و این نقطه موهم نیست
 چو خفزی است افتاده در العطش
 که از دیده خضر باشد نهان
 بخوان ملاحظت نسکدان حسن
 که خط لبش سبزی بسته است
 نه خط است آن عکس ابروی اوست
 بر آن سرد مزگان خونین تذرو
 دو چشمش باضون دو روشگرش
 ز حسن ریانش جهان پر گل است
 که از پوست این راه باریک تر
 سهو دست بر سر زده همچو تاک
 صراحی نظر بسته برگردنش
 که شد پنبه از گوشش مینا برون
 که دهم سری بی تن افتاده است

برویش نزد کس چو از باده آب
 نگرود ره عالم آب می
 درین بزم بی دین روی او
 دل سازایم برد آمد است
 ازین غم شده در دماغش خلل
 چنان دف شود گرم در بزم می
 چرا دف نماند دست فراق
 ز خاطر بر آورده جوش و خروش
 مگر این خبر با بقانون رسید
 بکنجی چنان رفت و تنها نشت
 چنان گوشه گیری شدش دلپذیر
 نواد ارباب دفتاداده است
 بهر مجلسی چنگ از شوق یار
 چو در فرقتش چنگ آزرده است
 اگر حال طنبور داند که چیست
 شده آتش شوق او بکده جمع
 بطمی شد از آتش می کباب
 که بی او تباهی است کشتی می
 کسی را نرفته است آب از گلو
 که ازنی برون آه سرد آمد است
 ز گوشش برون رفته صوت و عمل
 که می بسته تیغ از دم سردنی
 که شد گرم از آتش اشتیاق
 چو خوان لیلمان شده روی پوش
 که بر سینۀ از شوق الفبا کشید
 که کس تار جز عکبتوش نبست
 که در عین مجلس بود گوشه گیر
 چو تابوت بر خاک افتاده است
 گرفته سرخویش را در کنار
 سری در غم او فرو برده است
 ز مرثکان هر تار خواهد گریست
 دهد تار او یاد از تار شمع

بیاساقی آن آب آتش اثر
 کرد و دامن اهل دین گشته تر

بمن ده که من نیز می دین نیم
 مگر دان زمن چشم از روی خشم
 سرشیشه خم کن بپای قدح
 پس از عمر یافت امشب قرار
 چو در خانه ام یار مهسان شود
 نباشد اگر جام می در میان
 چو برب نهند جام می را بنواز
 توان کردن از یکدو جام شراب
 چو یار من از باطن شیخ جام
 دل صوفی شیشه سبز پوش
 بیاید ز تاثیر ذکر مدام
 شود چشم پیمان با پر ز خون
 برد بکه از سجده سر را فرو
 چو احوال هر کس دگرگون شود
 مرا هم بود دست صد وجد و حال
 چو بینم درین بزم هم مشربش
 چو صهبا کند مهر بالمش بمن
 چو مینا شود بالمش هم زبان

له خط خط

بگيرد ز ساقی صراحی و جام
 کند برین از دست خود می حلال
 چو مینا و ساغر بگیرد بدست
 بدستم دهد ساغر از دست خویش
 بر آرد چومی از حجابش برون
 چو سازد بمن جام هم مشربش
 بدستم دهد کام جام شراب
 که از دور لب می پرستم کند
 زو سلم خبر ناپیایی دهد
 چو یابد گل رویش از باده آب
 زمین کرد باغ رخ ساره سبز
 زمی چون رخسار دست گل شود
 خورد باغ حنش چو از باده آب
 نه بد سر بالین زانوی من
 چو گیرم من آن سرور در کنار
 ز بند قبايش گره داکنم
 در آغوشم آید چو آن سرفراز
 که می نیست از دست هر کس حرام
 بر آرد بیک ساغر من از ملال
 مرا هم کند همچو خود می پرست
 بیک جام سازد مرا مست خویش
 شود همچو ساغر بمن گرم خون
 سیه مست گردم چو خط لبش
 که از بوسه سازدم کامیاب
 که از گردش چشمم مستم کند
 گهی باده نوشد گهی می دهد
 شود ساغر از عکس او آفتاب
 که شد سبزه خطش از باده سبز
 ببط باده در بزم بلبل شود
 شود نرگس چشم اوست خواب
 کند چشم خود باز بر روی من
 کنارم شود در شک باغ و بهار
 که صد خرم گل تماشا کنم
 شود همچو سرد سبزی سرفراز

چو آن سرو گیرد مرا در کنار	چو قمری شود گردنم طوق دار
چو افتد در آغوش من مست خواب	لبش را بوسم چو جام شراب
کشم تنگ در بر چو پیراهنش	زنم دست امید در دامنش
میانش بستی توان کرد و	که چون باده کس نیست مشکل کشا
هنم خرقه خویش بر یک قرار	بر آرم سری از گریبان یار
روم از خود و ذات دیگر شوم	ز سر تا قدم عین دلبهر شوم
چنان در کنش روم از میان	که از من نیابد میانش نشان
کنم جلوه در صورت یار خویش	شوم عاشق پاک دیدار خویش

بیاساقی آن آب کهسار خرم
کز و سرخ شد رنگ رخسار خرم

بمن ده که زان آب لب تر کنم	بوصف بطمی سخن سر کنم
کنم وصف خم هم بستی رقم	دوات از کدو گیم از رز قلم
بط باده کبکی است از کوه طور	که یابد از و چشم پیمانه نور
مگر کوه طورش خم باده است	که راهش بمیخانه افتاده است
سزدگر تختی کند می ز دور	که شد خشت خم قلعه کوه طور
شود صحن میخانه در هر بهار	ز نغمه های می دامن کوهسار
عجب نیست از فیض آب و هوا	که آنجاده سبزه از شیشه ها

به از کوه طور است این کوه سار
 توان گفتن این کوه را کان لعل
 چونم پر شد از می بچشم نمود
 درین کوه سرو سبزی شیشه است
 درین کوه ازان جای اندوه نیست
 درین دور غیر از خم آب تاک
 فرورفته این کوه زیر زمین
 بستی ز خود رفتن آسان گویا
 چون این کوه در خاک پنهان شود
 گهی همچو چاه است زیر زمین
 مگر ظرف صهبای وحدت خم است
 چو می را درین کوه پیوسته جاست
 گذشتن از و نیز آسان بود
 بجز من نداند کسی ستر آن
 برین کوه اگر بگذرد کوه کن
 سزد و گرنیاید از آنجا برون
 جو بر دخت رز نظر افسگند
 دماغش رسد زود از بوی او
 که اینجای کلی می است هر میگار
 که در جسم او نیست جز جان لعل
 که لعلی پر از آب یا قوت بود
 که در آب تا کش رگ وریش است
 که جز باده آبی درین کوه نیست
 ندید است کس کوه را زیر خاک
 چو در می آخور شده نشین
 که در عالم آب هم کوههاست
 مبدل بپایای عمان شود
 گهی بر زمین همچو چرخ برین
 که هم کوه و هم چاه و هم قلم است
 گر او را بگویند میدان است
 که این کوه در اصل میدان بود
 که میدان چنان گشته در کوه بنان
 عجب نیست اگر دل کند از وطن
 که هم جوی شیر است و هم بی تنون
 دم از سد مهری شیرین زند
 شود مست از دیدن روی او

چنان گردد از عشق او مجرب
 نخواهد جز این نغمه دیگر شود
 گرفت بستی ز کف تیشه اش
 بدان شیشه را هیچ از تیشه کم
 ز من گر بپرسی جز این نشنوی
 کس این کوه را چون فلاحون نمکند
 سپهریت این کوه در زیر خاک
 نیاورده چون تاب رطل گران
 بط باده مرغی بود نامه بر
 غذایش چو خون کبوتر بود
 که از دختر ز پیام آورد
 خبر برده این بط زستان نگر
 مگر بود این بط ز نسل هما
 بط باده عنقای قان خم است
 مگر جام تخمه بط باده است
 چو این بیفته بط شود پر شراب
 بط باده میسنای صهبا بود
 چنان گردد این بط ز دریا را
 مگر کرده از سره بحر سر
 بیاساقی آن باده عشق تاک
 بمن ده که آراستم از جسم

که شیرین نماید بچشمش شکر
 که بنت العنب کم ز شیرین نبود
 نباشد از آن هیچ اندیشه اش
 توان کند ازین تیشه صد کوه غم
 که فرهاد آنجا کند خسروی
 که شد قدر معنی ز نامش بلند
 که باشد شفق دردی از آب تاک
 بزیر زمین رفته این آسمان
 که از عالم آب آرد خبر
 عجب نیست گر نامه آورد بود
 که از می پرستان خبر می برد
 که هستند از حال خود نیخبر
 که ز و بادشاهی کند بر گدا
 که از چشم زاهد نشانش گم است
 که در عالم آب افتاده است
 بود زنده اش زردی آفتاب
 که ویدا است بط را که دریا بود
 که مشکل بود بودن از خود جدا
 که پایش نگردیده از آب تر
 که ته جرعه او سزد آب پاک
 کنون لب کشایم بو صفت سخن

سخن را کتم نقل این بزم خاص
 سخن میوه نخل باغ دل است
 سخن نشئه باده زندگی است
 سخن شاه گوشه خلوت است
 سخن شعله آتش دل بود
 سخن چون بسجده لب نکته دان
 سخن جبهه ذات انسان بود
 سخن در گوش دل آدمی است
 سخن آب سرچشمه دل بود
 اگر چشمه دل نیاید بجوش
 زبان جوی آن آب و حوضش دهن
 چو این آب از جوی بیرون رود
 بگوید بهر کس پس از خیر باد
 چو در گره شها چاکند در شود
 سلیمان وقت است در سیر
 کسی را که نبود هوای سخن
 سخن آب تیغ زبانها بود
 نباشد اگر بر لب آب سخن
 که از می شوند اهل مجلس خلاص
 که و چار دیوار تن حائل است
 ولی اگر بود خام شرمندگی است
 سخن ساقی باده وحدت است
 سخن سنج را شمع محفل بود
 شود جوهر تیغ تیز زبان
 سخن مایه کفر و ایمان بود
 سخن سرمه دیده مردمی است
 که از فیض او نفس کامل بود
 دهنها شود خشک و لبها نموش
 بود لب لب جوی آب سخن
 شود باد و بر گردد عالم دود
 که بادم ولی بهیچو باد مراد
 ازین در بنا گره شها پر شود
 که تختش به دوش هوا کرد جا
 توان شست رویش بآب دهن
 زبانها ازین آب گویا بود
 بود چوب خشکی زبان در دهن

سخن موج دریای خاطر بود
 سخن از سخن سنج باید شنید
 بود حسابی این نغمه نامی گلو
 فی خامه و نیز برباد از دست
 سخن نغمه ارغنون دل ست
 مگر نغمه سنج ازل از هوس
 که مغراب آن نیت غیر از زبان
 بفکر سخن قاتم چنگ شد
 سخن چیت طاؤس بلخ جهان
 شده هر دو همخانه در یک نفس
 ز قید جهان گرچه آزاده اند
 دو آهوفتادند در یک کند
 شده هر دو در صحن بلخ جهان
 نگنجیده تن نیز در پیرهن
 دو روزی بهم زندگانی کنند
 و زد چون درین باغ باد فنا
 چو گیرده آشیان مرغ دل
 بگیرد چو دل راه باغ نعیم
 سخن حاصل عمر ساغر بود
 که این نغمه در گوش جان او کشید
 که گریه بلند از صدای گلو
 دف نامها هم بغیر یاد از دست
 که گوشش دل ماباد مائل ست
 بقانون دل بست تار نفس
 دو لب هم مد کرده چون مد کشان
 بغیر یاد آمد چو دل تنگ شد
 که با مرغ روح آمد از آسمان
 پیر و بسته بتار نفس
 بدام نفس هر دو افتاده اند
 بیک رشته شد پای این هر دو بند
 بهم روز و شب گرم عیش نهان
 که جانی دگر یافته است از سخن
 دمی چند عیش نهانی کنند
 شوند از هم آخر چو لبها جدا
 رود پای طاؤس در آب و گل
 سخن گردد از دوری او تقسیم

چو لب گردد از رفتن جان خموش
 برون آورد پنبه از گوشها
 سخن چون پروبال و امی کند
 سخن چون پروبال و امی کند
 چو در دام صاحب سخن اوفتد
 سخن فهم اگر نیست صاحب سخن
 ندیدم در اطراف هیچ انجمن
 اگر طبع موزون بود همچو سرو
 و اگر نیست موزون چو بالای تاک
 سخنور چو از در دهن پر کند
 سخن فهم هر چند دانشور است
 شدم در پی جت و جوی سخن
 باین فکر چو کان ز خود ساختم
 دلم گفت باز آ ازین جت و جوی
 سخن آهومی دشت بیگانگی است
 گرفته ست ذن نقطه را در کنار
 درین دشت گوی سخن را چو جیش
 نباشد عجب اگر سخن خوشنماست
 دو چو کان سخن دارد از غمی و ذن

بگیرد سخن بعد ازین راه گوش
 در پرده غفلت هوشها
 بام سخن فهم جامی کند
 چو بلبل بعین چمن اوفتد
 نفهم سخنهای باریک من
 سخن فهم ترکس ز صاحب سخن
 چو گل بر سرش جاکند این تذرو
 رساند سر از فکر دالم بجاک
 سخن فهم را گوش پرور کند
 سخن سخن را رتبه بالا تراست
 که شاید توان برد گوی سخن
 بنبال گوی سخن تا خستم
 سخن خود بچوگان ذن برده گوی
 پی او گرفتن ز دیوانگی است
 نشان داده از خال و ابروی یار
 توان کرد گوی گریبان خویش
 که سیمین سخن شانه دلف خاست
 نیاید کس از عهد او برون

سخن از دو گو بود ضرب المثل	یکی زد بدامن یکی در بغل
بدنبال این گوی در هر قدم	قدم همچو زن سخن گشته خم
زمن عمر با این تمت زلفت	چو خن از سرم داغ سودا زلفت
بغیر از سه دندان سین سخن	نمانده است دندان مرا [درا] دهن
ندارد کسی بر سخن دسترس	عنان سخن نیست در دست کس

بیاساقی آن آبروی سخن

که جاری ست دائم بجوی سخن

بمن ده که چون جام لب ترکم	چو مینا بستی سخن سز کنم
میسز چون زاهد از جام می	بکن رنگین دول نام می
مرا هم ز صهبا براتی بده	دل مرده ام را حیاتی بده
بجای قدح در خمارم خم آر	که گیرم بستی ترا در کنار
نیم منکر باده چون زید و عمر	که شد طینت من محمدر ز خمر
مگر یافتی منصب احتساب	که داری چنین اجتناب از شراب
چو صوفی مینا درین انجمن	نباید دم از پارسائی زدن
چو مینا خط جام می را بخوان	دعای قدح سازد ز زبان
چرا باده بر خویش سازی حرام	نمی ترسی از باطن شیخ جام
می و می پرستی کسی آفید	که برگرد یک کوزه نه شیشه چید
قوم کن دعای قدح در خویش	بچین شیشه چند برگرد خویش

رنج خویش بنمای از دلبری
 مرا هم درین بزم چون شیخ جام
 که باشم ز فیض دم میکشان
 شود کار هر کس ز صہباتم
 سر من بدو آمدست از خمار
 دمی بر ندارم سر از پای خم
 چو پیمانہ لب تشنه باده ام
 مرا کہ دیک شب غم باده پیر
 بجز جان فشانی بوقت خمار
 خوارم ز سرتا قدم کرده جا
 کدوی ستابی می سرم در خمار
 چنان بی می آشفته گردیده ام
 مگرفت از ساغر می برون
 چنان دست می لرزد در خمار
 رود بر ہوا ہر نفس خیمہ ام
 دو چشم روان کردہ صد جوی آب
 دماغم چنان خشک شد در خمار
 خلل در دماغم کند بوی مشک
 بیاوردہ روغن آن کدو
 ز جسمم حرارت چنان دور شد

در آئینہ شیشہ با چون پری
 توان کرد تلقین ذکر مدام
 یکی از مریدان پیرمغان
 کہ دارد بکف خط ارشاد جام
 بیاضندل سرخ می را بیار
 کہ نفی خواطر کند لای ختم
 در آغوش حمیازہ افتادہ ام
 کسی نیست جز رعشہ ام دستگیر
 نمی آید از دست من بایج کار
 چوستان ندانم سر خود ز پا
 تہی مغز چون ساغر م در خمار
 کہ چون تاک بر خویش پیچیدہ ام
 کہ شد کاسہ چشم من پُر ز خون
 کہ ساغر نگیرد بدستم قرار
 کہ چون باد بی می سدا سیمہ ام
 سرم گشتہ بر باد همچون حباب
 کہ زانہ نگیرد سرم در کنار
 کہ مغز سرم چون کدو گشتہ خشک
 کہ از بوی اومست گرد سبو
 کہ مغز سرم چو کافور شد

چو موم از خم ارم ز بس تب گدخت
 چنان در برم شیشه دل شکست
 شد از آتش شوق آب خماد
 چو گلزار بر روی من آب نیست
 سرم بود سردار اعضاء من
 شبی دختر رز بخواب آمدش
 برویش چو زد چشم ترشت آب
 ز دام مژه مرغ خوابش پرید
 لبش از لب جام شد بوسه چین
 چو ساغر لبی کرد از باده تر
 زمی چند جامی پی پی کشید
 چو شد هوشیاری بستی بدل
 چرا میکش ای بجانگر در خراب
 شب آنمه دلش برد از دلبری
 چنان آخر آن ماه از درمی تافت
 چو سرمایه را داد بر باد سر
 بجز شوق او در دلش جانا کرد
 چو سردار در بزم ساغر زند

زهر استخوانم توان شمع ساخت
 که هر ریزه افچشم نشست
 مرا مغز سر خشک چون کوکنار
 چو گلک ریان در سرم خواب نیست
 کز درون نقی داشت اقلیم تن
 که از شوق در دیده آب آمدش
 شدش هر مژه بال پرواز خواب
 چو شد باز چشمش لبط باد دید
 مگر بود تعمیر خوابش همین
 که با دختر رز برد شب بسر
 که بایار باید چنین می کشید
 گرفت از هوس یار را در بغل
 که می خود بود شاید و خود خراب
 چو شد روز رفت از برش چون پری
 که و کس نشان غیر بوی نیافت
 هوای جهان رفت از سر بر
 ز سرداری خویش پروا نکرد
 ادا های ناخوش از او سرزند

برو هست دشوار اکنون چو من
 بیاد سرم را بنده در کنار
 بیک دور رنج دوارش مبر
 دلم چون کباب از غم باده سوخت
 خمارم نخواهد می لب شکست
 مرا کی ز چشم تو چشم دواست
 نمی گردم از دیدن خال مست
 مرا میل جام رنج ساده نیست
 چو افتاده در باده لب نمک
 سری خم کن و ساغری بیار
 صراحی و پیانه از کف من
 نه بینم جز از باده روی بهی
 ازان ریختی در می لب نمک
 بیاساقی از کف بنده جام ناز
 بستم به دست پیانه
 سحر در خمارم کم از شام نیست
 بده می که روشن شود راه من
 مرا تانگه زود درین راه پا
 نگهبانی چار دیوار تن
 که افتاده بی می برنج دوار
 بیک جام درد خمارش مبر
 می ناز تا چند خواهی فروخت
 نمی گردم از گردش چشم مست
 که مستی ز مخمور جستن خطاست
 خمار می ایفون نخواهد شکست
 که چون لب درونش باده نیست
 بکاری نیاید بغیر از گزک
 صراحی گردن نیاید بکار
 مفرح زیاقوت آن لب بده
 بستم چه سبب ز نخدان دهی
 که فرتی نکودی زمی تا گزک
 چو میسنا توان کرد دستی دراز
 که را هم نیاید به میخانه
 بستم چراغی به از جام نیست
 کند کار شمع از درون آه من
 بستم ده از قامت خود عصا

شوم مست چون یابم از باده بو
 چنین رهبری از کرامات تست
 مرا چون بمیخانه منزل شود
 چو این ره کنم من بی پای تو طی
 بدست حنا بسته جام شراب
 دو جام می از دست خود نوش کن
 گل رویت از می چو گلگون شود
 چو گیرد لب لعلت از باده رنگ
 در آئینه جام بین روی خویش
 نه تنها ز شوق پرد چشم جام
 توان دید در می بچشم حباب
 بر آورده آن لب خط سبز فام
 بده می که خوش سبزه رسته است
 پی مرهم داغ هر درد مند
 اگر مرهم داغ شد دور نیست
 چو از آتش می دلش در گرفت
 گل پنبه از جیب میسنا بر آر
 بده می که دقت قدح نوشی است

سر خود بدوشت نهم چون سبو
 درین ره مرا تکیه بر ذات تست
 چو میسنا قدح شمع محفل شود
 در آنجا بنوشم زدست تو می
 شده پنجه ات پنجه آفتاب
 غم هر دو عالم فرا موشش کن
 دو چشمم دو پیمانه ز خون شود
 ز رویم پرد رنگ ناموس و رنگ
 کش از موج می شانه در موی نشین
 جهد ابروی موج می هم مدام
 ز عکس خطت موجهای شراب
 که از عکس او سبز شد خط جام
 قدح نیز از باده لب بسته است
 گل پنبه را شیشه از سر فلکند
 که بویش کم از بوی کافور نیست
 گل پنبه را شیشه از سر گرفت
 که در چشم جام است آن گل خار
 بهار آمد و فصل بهار نشی است

در فیض میخانه مفتوح گشت
 بطمی به پیمانه گردیده رام
 همه کرده از سر هداها برون
 بهم صلح کردند صهباشان
 دعار قدح خوانده در هر صباح
 چنان گشته تقوی به میخانه عام
 بریزد بدست قدح شیشه آب
 چو مسواک مینا کند در دهن
 از آن شیشه دایم بود در نماز
 بطمی نشاند سحر بال و بر
 چنان فیض می شد به میخانه عام
 خم باده اظهار پیری کند
 چو میخانه باشد پناه همه
 زمی پاک شد جامه جایشان
 درین حلقه ره هم خدا را شناخت
 که و دم زند هر دم از زهد خشک
 به می که من نیست تا ب شوم
 کنم توبه از دیدن غیبه یار
 صراحی ز گردن کتیه ها گذشت
 نه بچپیده مینا سر از خط جام
 شده جام و مینا بهم گرم خون
 شده کنج میخانه دارالامان
 شدند اهل میخانه اهل صلاح
 که از می طهارت کند شیخ جام
 شود در وضویش شد یک ثواب
 دهانش دم بوی مشک ختن
 که باشد در آن نشه هم سرفراز
 ز قلقل کند با بگ مرغ سحر
 که هر کس کند دعوی شیخ جام
 سب و دعوی دستگیری کند
 سز و خشت خم سجد گاه همه
 بود سفره می مصلائی شان
 ز صد دان انگور تسبیح خواند
 که می آید شش از دهن بوی مشک
 می چند از خویش غائب شوم
 که این است لائق ز پر پیزگار

بمی چون صراحی طهارت کنم
 شوم من هم از فرقه اهل حال
 بیک جام صهباموحد شوم
 گهی یار بینم گهی غییر یار
 که و چون شود خشک زاده شوم
 گهی می شوم گاه جام شراب
 بده می که جام شرابی شوم
 بهنگام پیری شراب کهن
 بحکم قدح ریز جان مرا
 بدم روح پیمانه در قالبم
 در آید چو در قالبم روح جام
 دلیل تناسخ که قول است ست
 که گردد تن من سبوی شراب
 کنم جام، در صدر میخانه
 نشینم بکنجی چو شیخ حرم
 نگر در سرم پیش هر سفله خم
 بر آیم ز افلاس و فقر خمار
 دکانی کشایم چو پیر مغان
 چو صوفی میسنا عبادت کنم
 زخم پیش این قوم لاف کمال
 چو رفتم ز می دور ملحد شوم
 گهی مست باشم گهی در خسار
 اگر می کشم عین شاهد شوم
 گهی آب گرم گهی ظرف آب
 خورم باده و آفتابی شوم
 بود همچو خم در بدن جان من
 توان کن تن ناتوان مرا
 که خالی چو میسنا ز دل تا لبم
 کنم همچو پیمانه ذکر مدام
 بدو تسلل کن امشب درست
 رگ دریشه ام همچو جوی شراب
 بمستان دهم چند پیمانه
 میان مریدان خود محترم
 که از کاسه فغفور و از جام جم
 در اقلیم مستی شوم شهریار
 کنم از می آرایش آن دکان

بدو ارد هم باده آدم شود بلب چون نهسد جام می جم شود
 بجز میفروشی مرا پیشه نیست بدستم متاعی به از شیشه نیست
 اگر میل می باشدت غم مخور که صد وقته دارم از شیشه پر
 توان در دکانم چه مستان نشست که آئین او شیشه باده بست
 ندیدست هرگز کس از میکشان بجز خشت خم تخته این دکان
 در این دکان است پیوسته باز عروسان گرفته بکف جام ناز
 چو میخانه چشم یار این دکان نهان است از چشم نامحرمان
 بجز ما و یاران نایست کس که باشد برین دولتش دسترس

بده ساقی آن شیشه سبز فام

که گیرم از دوسرخ چهره دام

ز آهم هو نیز در سر گرفت زخم از غم باده زردی گرفت
 شود ساغری گل آفتاب اگر رنگ من گل کند در شراب
 چو آب خمار آه من سرد شد زخم از غم باده تا زرد شد
 که بر خاک چون تاک افتاده ام چنان کرده بی پا غم باده ام
 قد خویش چون سرو موندن کنم بده می کرد و چهره گلگون کنم
 چو مینا کنم کب از وزنگ بوی ز می بچوب غم شوم سرخ روی
 چو مینا بهر بزم محرم شوم چو مینا بهر بزم محرم شوم
 خبر گیرم از هند چون آفتاب بهر بارسم بچوب بوی شراب

از آن می که نامش بسوزد زبان
 بتعریف او روز را شب کنم
 ز حسن سیاهان صحرا و شهر
 چه ملک عظیمی است هندوستان
 بود مرکب خاص آن ملک بهسل
 فلک نیست چون چرخ او در گذر
 مگر گاو بهسل است گاو زمین
 در آن ملک یک حسن رو پوش نیست
 بود خانه اش بسکه بالایی چرخ
 توان از بلندی ز دورش شناخت
 بود گاوش از نسل گاو سپهر
 مگر کشتی عالمی بر بود
 ز سنگ بود پای کشتی گران
 مگر بهلبانش بود ناخدای
 عجب نیست گردش ز نخلشکی روان
 چو بر خاک کشتی روان دید آب
 غنائش بود در کف بهلبان
 نگهدارد از بسکه ناموس حسن
 به تا کنم وصف هندوستان
 چه از گرمیش دم ز غم تب کنم
 سوادش بود سرمه چشم دهر
 که یک مالک اوست شاه جهان
 کند سیر عالم شود بر تو سهیل
 زمین نیست زو بار بردار تر
 که بر سر کشد بار عالم چنین
 که چون بهسل خود خانه بردوش نیست
 رود راه پیوسته از پای چرخ
 که کس خانه بر چرخ چون او نداشت
 که از چرخ نبود جدا همچو مهر
 که از چرخ او را دلسنگ بود
 شود این سفینه ز سنگ روان
 که از امر آدمی رود جای
 که بستند از پرده اش بادبان
 ز شرمندگی بحر گردید آب
 که از هر طرف تابد او را عنان
 توان بهسل را گفت فاندس حسن

درو شمعها گرم در کار خویش
 بجز بهل در ملک هندوستان
 عجب نیت کنز منصب بهلبان
 چو از پامی گاو دست چرخش بدور
 برد بهلبانی بسمه آب و تاب
 در آن برج مه پاره پا کرده جا
 تماشا است در پرده کار همه
 چنان گم کند در شب تاریک راه
 گران پرده را باد بالا کند
 چو دل گرفتد کس بدنبال بهل
 زهر جادو بهلبانش خبر
 چو گردد بکس بهلبان آشنا
 مرا هم به بهلی نظر افتاد
 چو رفتم بدنبال او چند گام
 زدم دست در دامن بهلبان
 بیات کنم نقد جانرا نثار
 چنان کس درین ره دلیری کند
 دپایت بدست آمد از نردبان

شده آب از تاب رخسار خویش
 ندیده کسی خیمه را روان
 دو اسپاست در ملک هندستان
 شده خاد بهل چون برج ثور
 نشسته چو در برج ثور آفتاب
 چو پردین گرفته درین پرده جا
 بود بهلبان پرده دار همه
 که در پرده دارد نهان چند ماه
 زهر سوزی برقی هویدا کند
 تواند شدن آگه از حال بهل
 که هم پرده دار است و هم پرده در
 نباشد در حاجت رونا
 که در سر موهای سفید افتاد
 رسیدم باو شد سلوک تمام
 که در جیب من نیست جز نقد جان
 که نبود جز این تحفه خاکسار
 مگر پای تو دستگیری کند
 توان رفت بر بام هفت آسمان

چو کارم بیک زمینه بالا رود
 ستون سرای هوس پای تست
 بدستم بده دست خود را بنواز
 به پیچم در آن زلف مانند مار
 ز زلفت کنم دست آویز خویش
 بگردم چو کاکل بگرد سرت
 بنوشیم با هم دو پیمانه
 دور کعت نفازی بستی کنیم
 با خلاص بکشاد در بستکده
 اگر در کند دست اخلاص و
 بمالیم سر را بسپای بتان
 بمندیم ز ناز از موی بت
 بهم گردد در باده خوردن شوم
 بگیریم هر یک بتی در بغل
 ازین حرفهائی که کردم بیان
 مرا کرد چون خود پستار بهل
 بمن چون سر عشوه و ناز داشت
 دوان دید از بسکه چون شاطر

دلم نیز چون پای از حبارود
 دلم قمری سرو بالای تست
 که گردد بزلف تو دستی دراز
 که افسون چشم مرا کرده کار
 برم کار خود را باین حیل پیش
 کشم تنگ تر از قبادر برت
 که داریم روسوی بتخانه
 رویم از خود بت پرستی کنیم
 که رفتن نشاید درو سر زده
 توان یانت در کنج بتخانه جا
 که داریم در سر هوای بتان
 بهوسیم چون برهن روی بت
 بر آئیم از دین برهن شویم
 که باشیم در بت پرستی مثل
 دل به لبان شد بمن هربان
 برفتار من بست رفتار بهل
 دی چند از سر عتش باز داشت
 عنانش نگهداشت چون خاطر

پس از چند گامی بمن کرد روی
 ز غون تا بنستم بپایش حنا
 چو حامل تبه دید آن رشک حور
 مرا تا در آرد براه هدی
 چو از آتش شوق من در گرفت
 بمن بکه آمد مریدانه پیش
 بیک گوشه ام برد از راه راست
 در آن گوشه از گوشه چشم گفت
 نخست از بغل شیشه کردم بردن
 بر آوردم از جیب پیمانه هم
 کشیدیم با هم در آن گوشه می
 سرش چون شد از نشه باده گرم
 چو گفتم با و راز خود در شراب
 چو شدت از باده دستم گرفت
 مرا هم از آن گوشه با خویش برد
 رسیدیم با هم چو در پایی بهسل
 ز حسن جهان سوز آن رشک حور
 بتان را چو در پرده بهسل دید
 که کوتاه گردد ره جست و جوی
 بر او رنگ آرام نگذاشت پا
 فرود آمد از پشت بام غرور
 شد از بهسل خود چند گامی جدا
 مرا تنگ چون حمامه در برگرفت
 ندانم کسی را جز او پیر خویش
 که این راز شایسته گوشتهاست
 که باید چو مژگان در راز سفت
 که چون شیشه دارم دلی پر ز خون
 که شد نور چشم چو پیمانه کم
 که باید ره بیخودی کرد طی
 نیاید دگر در میان پایی شرم
 دلش سوخت بر حال من چون کباب
 درین راه چون شمع دستم گرفت
 ز پس ماندگی کار من پیش برد
 برید از من و رفت بالای بهسل
 سر بهسل شد قله کوه طور
 ز هر پرده دگر اعتراض شنید

چو از هر بتی دید خوی درشت
 مگر بود در بان ویران صنم
 دلش بکه آزرده زین سیر شد
 ندانند کس اور از اهل گناه
 ز سیر جهان بکه دل سرد شد
 مگر بود در خوف از راهزن
 کشید از بغل شیشه پر شراب
 بتان را چنین گفت عذر گناه
 کسی را که خضرش بود راهزن
 چو اسباب آمرزش آماده شد
 در آنجا که میخانه در گرد نیست
 چو بر شیشه می فسونها دمید
 چو بی باده بودند خوبان ملول
 گرفتند از دوشیشه باده را
 چو آن شیشه شمع پریشان شد
 چو افتد بدست پری شیشه
 عداوت به دشمن ز هر کس بجاست
 چو شد گرد کلفت ز می بر طرف

بره کرد روی و بتخانه پشت
 که شد اعتبارش ازین سیر کم
 چو راهب مقیم در دیر شد
 که پشتش بدیر است و رویش بر راه
 بیک جانشست و جهانگرد شد
 که کرد اختیار سفر در وطن
 که از دیدنش زرد شد آفتاب
 که این خضر انداخت دورم ز راه
 معاف از گناهش توان داشتن
 شفیع گنه شیشه باده شد
 به از شیشه می ره آورد نیست
 ز خواهش دل آن پریها طپید
 شفاعت شد از شیشه می قبول
 که سازند رنگین رخ ساده را
 قدح نیز از شوق پروانه شد
 ز خون خوردنش نیست اندیشه
 پری گر خورد خون میسار است
 بگرددش قدح آمد از هر طرف

نگردند از دلطف خود هیچ کم
شدند آشنا باز با آن صنم
از دل هیچ نهفته اند
چو گشتند سرخوش باو گفته اند
که این می زینخانه عشق کیت
ازین باده دادن مراد تو چیست
مرا کرد آنجا بتعظیم یاد
همین بود آنسر جوابی که داد
یقین دان که بی سعی حاجت روا
کسی را که تعریف گر آشناست

بیاساقی آن مایه عیش دیر

بده تا کنم سوی بتخانه سیر

بنوشم می و سالک ره شوم
ز بام و در دیر آگه شوم
کنم چون کبوتر بهر بام سیر
که افتد در هم برب بام دیر
چومی در رگ هفت اندام تاک
روم تا کنم جسامی بر بام تاک
چو بر بام تا کم گذار اوستد
سرم چون کدو در خمار اوستد
کنم همچو رز راه آن بام طی
بر آن بام نوشم چو انگور می
از آن بام بر بام دیگر روم
نه بینم چو در هیچ جانش غیر
ببام حرم چون کبوتر روم
بنوشم بیادبتان جوام می
ره بام بتخانه را سر کنم
چو مصحف در وزنند از بر کنم
از آن بام بر بام گردون روم
بستی کنم راه بتخانه طی
در آنجا چو بینم لب بام بهل
ز بام و در دیر بیدون روم
ز بام کند ورد خود نام بهل

فرود آیم از بام هفت آسمان
 شود بهلبانم اگر رهنمای
 روم بر سر کرسی از پای عشق
 بر آیم چو بر منبر بهل یار
 شوم مست از بردن نام بهل
 چوستان گذارم در انجمن نماز
 بلند ست چون عرش درگاه حسن
 بر آیم بهل و شوم سرفراز
 مرا بهلبان گرده جای خویش
 چو جایم دهد بر در بت کده
 بیک دست در پرده را وا کنم
 مگر پرده بهل از ابر بود
 چو باران رحمت ندارد حساب
 در آن بزم از بی نوائی چو جام
 کنم دامن خویش از باده تر
 بصبهبا کنم موی خود را خضاب

اگر یک نگاهم کند بهلبان
 کنم بر سر کرسی بهل جای
 بکرسی نشانم سغنیهای عشق
 چو واعظ کنم شکر پروردگار
 که طشت من افتاده از بام بهل
 بخوانم برو خطبه حسن و ناز
 ندارد جز این زردبان راه حسن
 کنم دست بر سر و قدان دراز
 برم کار خود را بیک پرده پیش
 روم همچو دربان درو سر زده
 بدست دگر شیشه را وا کنم
 که دل در غم باده بی صبر بود
 بنوشم ز اندازه بیرون شراب
 کنم از لب هر کجی بوسه وام
 کشم هر کجی را چو مینا بر
 که از وصل هر یک شوم کامیاب

بیا ساقی آن آبروی بتان

کز دوشد بمن بهلبان مهربان

بمن ده که در وصف هر دلبری
 نویسم بستی ز می دفتری
 چو وصف لب نازنینان کنم
 زبانی دگر دایم از پان کنم
 چو پان کس در اقلیم هندوستان
 نکرده زبان در دهان بستان
 لب گلرخان سرخ از پان شود
 گهرهای دندان چو مرصعان شود
 کمر بسته از هر طرف دلبران
 بخون ریزی عاشقان هر سحر
 بود بیره پان نسخه ده ورق
 خطش از خط جبهه پرشیده تر
 در اوراق پیچیده آن کتاب
 در آن نقطه صد حرف رنگین بود
 مرا هم سخنهای رنگین او
 در قهای سبزش ز نقش یاه
 نوشته از آن نسخه هر دلبری
 از آن نسخه هر صفح را پان زوش
 بهر صفح اش کرده خوبان بهم
 چو در وصف دندان قلم سر کنند
 سپیدی ز لبس حجم او دید کم
 بستان چشم خود را باو دوختند
 ازو حرف خون خوردن آموختند

له کردی

شد از نشئه باده رنگ پان
 گهر در صدف لعل از پان شود
 ندیدیم در ملک هندوستان
 چو داکم بود این زبان در دهن
 چو در هر دهان برگ پانیت سبز
 ازان برگ پان یافت شکل زبان
 فروشد بجان بیره پان فروش
 دکان را چنان بسته آئین زبان
 در آن جاز سودای هر بیره
 چو طفلان گرفته بدست آن جوان
 بسودا کشاده زبان خموش
 چو گل بود مشتاق کب هوا
 بدندان کند خون پان را روان
 زبان سبز گردید پیراهنش
 ز بسیاری لاله داغ پان
 سبد های پان چیده از پیش دپس
 شد از انقلاب هوای جهان
 سزدگر پرد چشم دام هوس

سیه مست خطاب مگر خان
 زبان در دهان شاخ مرجان شود
 زبان کسی سبز جز برگ پان
 عجب نیست گر سبز گرد سخن
 زبانی است سرخ و زبانی است سبز
 که جایش سزد در دهان بتان
 چو او میچکس نیست ازان فروش
 که چون آسمان است سبز آن دکان
 بسربسته چون هیره پان چیره
 کتاب گلستان ز اوراق پان
 شده چون لب خولیش سبزی فروش
 که در سبزه برگ پان کرد جا
 کشاید رگ هفت اندام پان
 شده بال طوطی ره دامنش
 شده گوشه دامنش باغ پان
 دکانش شده صحن باغ هوس
 قفسهای طوطی سبد های پان
 که صد طوطی افتاده در یک قفس

قفس را اگر بام نشکته است پروبال طوطی چسبیده است
 پروبال این مرغ تا وا بود نه پرواز عاجز چو غنقا بود
 ندانم که هر سو چو مرغ نظر چنان می پرد طوطی بسته پر
 نباشد در اقلیم هندوستان بجز بیره پان طوطی ده زبان
 ز لعل لب یار بر می خورد که پیوسته طوطی شکر می خورد

بیاساقی آن طوطی خوش کلام

که در بزم می باشد شیشه نام

بمن ده که زیاد گیرم زبان کنم معنی نیشکر را بیان
 چنان نیشکر آتشی بر فروخت که از رشک او ریشه تا ک سوخت
 چو از جیب میسنا بر آورده سر پی کردن شیشه شد نیشکر
 دو انید در بزم می ریشه ها نیستان شد از گردن شیشه ها
 باین باده چون شیشه گردل نهاد بهر شیشه صورت قند دار
 بدستش گر چه هر می بخویش باین می بود نسبت شیشه بیش
 بهم از قدیم اندرین هر دو یار ندارند در فرقت هم قرار
 بقند سیه بکه هم پیشه است نبات از همین وجه در شیشه است
 اگر نیشکر را کنی بند بند نگیرد بجز صورت شیشه قند
 نیاید ز بس روشنی در نظر که از شیشه این می بود صاف تر
 اگر از صفادم زند چیا بود که این باده هم رنگ میسنا بود

ز بس محتب زده پیمان سنگ
 ندارد ز خود هیچ رنگی چو آب
 بود بوی او خوشتر از بوی مشک
 بملک حلب هم رسید این خبر
 در آن ملک از مزده این شراب
 چو این آتش از آب فی شد بلند
 چو این فی نمی نیست شیرین نفس
 قدش چون قد شیشه بر بسته است
 چو این فی کند وصف می را رقم
 نویسد ازین خامه بر می برات
 باین خامه از جانب کو هکن
 سرزگر نویسد باین خامه ها
 از کرده تاک استعاره قلم
 بکف صفحہ سبز تا دیده است
 رقم کردن نامه آسان شده
 نشت آنچنان نقش این فی شد
 بدستش زبرگ است تینفی علم
 مگر میشکر باده خورده است
 پریده است از روی این باده رنگ
 مگر باده وحدت است این شراب
 که هرگز دماغی نگذاشت خشک
 که برخواست این آتش از نیشکر
 دل شیشه ها هم شد از شوق آب
 چو آوازی نام می شد بلند
 ازین فی سزد بهر طوطی قفس
 که در خدمت می مکر بسته است
 خطابش توان داد شیرین قلم
 که این خامه را نیست جز خم دوات
 بشیرین توان زد رقم صد سخن
 شکر بهر پرویز غمتامه ها
 که سازد رقم نسخہ جام جم
 نیستان قلمها تراشیده است
 زمین نیستان قلمدان شده
 که فواره چشمه نوش گشت
 که انگشت خود می تراشد قلم
 که انگشت خود را تراشیده است

که دارد بیک دست شمشیر و تیر	ز فرمان او نیست کس را گزیر
که تیرش ز شمشیر دارد غلاف	باو کس چنان دم زند از خلاف
که مانند او نیست کس نیزه باز	سزدگر کند دست هر سو دراز
که دائم اشارت کند سوی می	از آن گشته شیرین سرانگشت نی
ز شیرینی جان نشان می دهد	سرانگشت این نی که جان می دهد
که روح نباتی است شیرین چو جان	نیستان بیان کرده با صد زبان
نهد برب هر کس انگشت خویش	چو پر کرده است از شکر دشت خویش
که دائم سرانگشت او می مکند	مگر اهل عالم همه کو دک اند
که هم نخل و هم شاخ و هم میوه است	مگر مشرب و محدث شیوه است
ازین نی شود آتش می بلند	ازین نی شود صاحب نشه قند

بیاساقی آن آب آتش زده

که سر چشمه او بود می که

چونی در رگ وریشه من دود	بمن ده که از سر خوارم رود
شود قالم شیشه پر نبات	چو یابد ازین باده روح حیات
ز چشمم فتد چشمه ویرناگ	بر آرم سراز کالپی و پیماگ
در آنجا کمی نیست هرگز ز آب	پیماگ از دو دریا بود فیض یاب
ولی از لب بحر با دور بود	بنام دگر گرچه مشهور بود
که در بحر شرم نگنجیده است	چنان نامش از قدر بالیده است

بدریای جون و بدریای گنگ
 دو دریای خوشنوار چون عاشقان
 دو چشم تر او دو دریا بود
 درین سرزمین جمع شد چون و گنگ
 بود جای او در میان دو آب
 دو دریا بود از دو سویش روان
 نهنگل است این قلعه در چون و گنگ
 کمر بسته است از دو آب این دیار
 مدام از دو جو خورده چون طفل شیر
 دو چشمش تراست از غم این دو آب
 که این آب را شهر بر سر کشد
 چو کشتی است این شهر بر روی آب
 چو آبش مفرج می ناب نیست
 عمارات دلکش درو بی حساب
 در اطراف این نهرها باغها
 ز امواج غیرت زنده تر سیده است
 بهشت آرزو مند هر باغ اوست
 عمارات سرکش بر اطراف آب

شده از دو سو روبرو چون نهنگ
 گرفتند این شهر را در میان
 گر از عاشقی دم زند جا بود
 شد آب دو دریا بکام نهنگ
 دو لب شسته از دو جوی شراب
 شده یک نهنگ از دو دریا عیان
 بود کنگره آره آن نهنگ
 مگر بود مهانش ابر بهار
 درین کار خواهم شدن نیز پیر
 که ترسد کند خانه را را خراب
 که این شهر را آب در بکشد
 در اینجا بود باده خوردن ثواب
 کم از کشتی عالم آب نیست
 چو سیما بزرزنده از نیم آب
 چو کشمیر کرده بترتیب جا
 لب آب را باغ بو سیده است
 ارم را بسر لاله داغ اوست
 خوش آینه چون شیشه های شراب

به از چیل ستونش کعبا حب بود
 بود مشرف این خانه بر هر دو بحر
 چو شاعر در درخت فکر افکند
 دیاران موزون بحز سواد
 چو کردم رقم صورت بنگله
 لب جمنه را خوشنا کرده است
 ز حنش مگر جمنه دارد خبر
 مربع نشسته است بر روی جون
 دم صبح از سایه همچون سحاب
 گرفته وطن بر لب آبجو
 چو در خلد آباد را هم فتاد
 مکانی به از خلد آباد نیست
 به از باغ شیرین بود این چمن
 مگر میوه او شکر بوده است
 نیابد کسی در ریاض جهان
 چنان کس کند وصف ترنیش
 درین دشت هر سال چون آملان
 ز عکس خط و خال هر شوخ و تنگ
 که بر ملتقای دو دریا بود
 چو بیتی که موزون شود در دو بحر
 نباشد عجب اگر دو بحر زند
 باین بحر منیت کس آشنا
 سزد گردید باغ خلد مصله
 چو خط بر لب آب جا کرده است
 که سوداست در پای او چشم تر
 برون کرده از سر بهای دو کون
 فگنده است سجاده بر روی آب
 بقبله شده روز و شب روبرو
 بگلزار جنت نگاهم فتاد
 کسی را چنین گلشنی یاد نیست
 که خسرو در نجبا گرفته وطن
 که خسرو درین باغ آسوده است
 ز شیرین و خسرو جز اینجا نشان
 که چسبیده لب ز شیرینش
 شده جمع خوابان هندوستان
 شده روی آن آب پشت پلنگ

همه اهل آن شهر دریا دل اند
 ز فیض دو دریای علم و عمل
 همه بحر جود اند و دریای فیض
 هوا گشته گرم از دم گرم شان
 همه بحر رحمت ز بخشندگی
 باین بحر با بحر شرم رساند
 ز خوبان او تا سخن سرکنم
 پی دیدن روی بهتاسی او
 همه اهل شرمند و صاحب حیا
 همه آفتاب سپهر جمال
 ندارند الفت بسامیکشان
 همه سبز فامان صاحب جمال
 چو اهل کمالش بیاد آیم
 مرا هم بصاحب کمال است میل
 بر آورده از سرمی و قوی
 چو از کلک تاریخت پیوسته در
 زنده اطلس چرخ یک خنده اش
 چنان تار میوند با را برید
 بلایای معنی چو ما واصل اند
 همه یافته آبرو از ازل
 سحاب آید اینجا بسودای فیض
 دو دریا شده آب از شرم شان
 همه گشته آزاد از بندگی
 سخن عاقبت آب گنگم چنانند
 باین آب هر دم لبی ترکنم
 چوهند و باین آب کردم وضو
 نظر بسته پیوسته بر پشت پا
 همه آسمان جهان جلال
 سیمت شدند این مهورشان
 سیمت چینند چون زلف خال
 بخاطر کیل زیاد آیم
 که باشد کمالش زیاد از کیل
 ردایش بود لای نغی دوی
 نشد مشتش از دانه ر سجد پر
 در آزادگی شده بنده اش
 که یک بخیه در خرقه اش کس ندید

نباشد جز او مرشدی کس مرا
 ز را ز محبت دلش آگه است
 محب الله آن شیخ اهل یقین
 محب الله آن صاحب عز و مجد
 محب الله آن نائب مصطفی
 محب الله آن پیر اهل کمال
 محب الله آن پیر عالم مرید
 محب الله آن دوستدار خدا
 بحر حقیقت شنا کرده است
 کم از بر علی نیست در علم قال
 چو او کس در اقصای هندستان
 از دحرف توحید باید شنید
 فتوحات مکی^{له} بود ذات او
 نیاید کس از معنی او خبیر
 تواند کسی وصف آن ذات کرد
 مگر خود کند وصف خود را رقم
 چه حاجت بتقریف و توصیف او^{ست}
 فصوص و فتوحات را هر که دید

همین یک سعادت بود پس مرا
 که اسم شریفش محب الله است
 که باشد درش قبله اهل دین
 که از شوق او چرخ آید بوج
 نظر کرده سرور اولیا
 مرید جوانان صاحب جمال
 مریدان او شبلی و بایزید
 که از یاد حق نیست یکدم جدا
 در آغوش معشوق جا کرده است
 به از بوسه سعید است در وجه حال
 نکرده است اسرار عرفان بیان
 باین جام آن باده باید کشید
 فصوص^{است} شرح فتوحات او
 که شرحی است از متن هم تنگتر
 که شرح فصوص و فتوحات کرد
 که کرده است شرح فصوص الحکم
 که شرح فصوص از تصانیف او^{ست}
 تو ابد بکنه کمالش رسید

که گردید آخر در فیض و ا	مرا از فتوحات شد فتحها
گر فتم سحر با سر راه او	سرایمه رفتم بدرگاه او
یک دیدم پادشاهی کند	که شاید بسویم نگاهی کند
گل اشک کردم پایش نثار	ز دم دست در دامن او چرخار
چو خارم دگر سر به سجده دادم	که در باغ عشقم چو گل جا دادم
بچشمم شود باغ و صحرا یکی	کند پاکم از هر غبارشکی
چو صبح سعادت فسونی دمید	چو آهم سحر با بگوشتش رسید
حبابی چو دریای آبی نمود	که هر ذره ام آفتابی نمود
که کردم گره را ز هر قطره و ا	بدریا دلم شد چنان آشنا
در خانه را و اکند می فروش	چو دریای رحمت در آید بخوش

بیاساتی آن کشتی باده را

که افکنده بر آب سجاده را

ز مسجد بمیخانه روی کنم	بمن ده که از می و صنوی کنم
که گردد بچشمم کی تحت و فوق	نمازی گذارم چو مینا بذوق
چو مینا در روضه باشم مدام	چو مینا کنم سجده با صبح و شام
چو مینا ندانم یمن و یسار	بهر سو کنم سجده بی شمار
بر آیم ز قید رکوع و سجود	کنم گم ره خانقاه وجود
نیاید زمتان قیود و قیام	بجز صوفی شیشه و شیخ جام

سپهر از شفق شد خمی پر ز خون
 برون آیم از چار دیوار تن
 که این خانه صحرای دیوانه^{ست}
 بصحرای غم نیجه چون گرد بار
 چو مجنون ز بسلی سخن سرکنم
 از آنجا بصحرای وحدت روم
 بود راه عشق و طریق جنون
 ز لوح و قلم یابم آنجا خبر
 کنم صورت حال خود را رقم
 مرا چون ملک بود بر عرشش جای
 نبود است آنجا مرا هیچ باک
 در آغوش معشوق جاداشتم
 چو عنقا ز من کس نشانی نداشت
 بصرن زمین از برون سپهر
 درین عالم از عالم جان پاک
 در آئینه آب رویم نمود
 پی دیدن روی خود در زمین
 مگر سایه گشتی باده ایم

روم چون فلاتون از آن خم بر
 کنم بر در خانه دل وطن
 بدیوانه صحرا به از خانه است
 سیه خانه بسلی آرم بیاد
 ز خون دیده آهوان تر کنم
 ز صحبت گریزم بخلوت روم
 ز دیر تن و کعبه دل برون
 نویسم کتاب قضا و قدر
 که چون آدم در وجود از عدم
 سر آسمان چون زمین زیر پای
 چه از آب و آتش چه از باد و خاک
 کجا میل آب و هوا داشتم
 دلم در جهان آشنایی نداشت
 نظر کردم از روزن ماه و مهر
 بچشم نیاید بجز آب و خاک
 که روشنگرش جوهر خاک بود
 فرود آدم از فلک بر زمین
 که در عالم آب افتاده ایم

زمین ز د بچشمم مگر مشت آب
 شدم عاشق دیدن روی خویش
 نداشتند چون عاشقان نیم جان
 چو من دیدم آخر رخ خود در آب
 چو ابر از پی آبرو آمدم
 در آب ارچه تمثال خود دیدم شد
 چو من تر شد از آب سجاده ام
 چنان شد دلم عاشق روی خویش
 خود آمد دلم از ریاض جهان
 از آن باغ آمد باین باغ دل
 درین آب و گل پای او بند شد
 شد از باد و آتش بخاک نیاز
 دلم بود کل شد بیکبار جزو
 ز طول الی بسته شیرازه اش
 دل از جدول پیچ حسن آب خورد
 برین تیغ افزود پیچی دگر
 چو این وصفها شد ز ذاتش حجاب
 زهر سوسو خورشید تابان ذات
 که بید ارگشتم چو زنگس خواب
 گرفتارم ره وادی عشق پیش
 پریدم چو زنگ از رخ آسمان
 فرود آمدم از فلک چو شهاب
 چو ماهی ز دریا بجو آمدم
 ولی چشم از ذات پوشیده شد
 چو هفتاب بر خاک افتاده ام
 که گم کرد آخر ره کوی خویش
 پی دیدن خود ببلغ جهان
 که تخم فشانند درین آب و گل
 دو عنصر بچشمش دو فرزند شد
 دو دستش بزلفانت دراز
 ز یک خواندن نسخه رچار جزو
 بیان کرده صد معنی تازه اش
 چو لاهوریان آب پنجاب خورد
 چو من شد گرفتار ریخ دگر
 نه بیند دگر ذات خود را بخواب
 کند جلوه از زیر ابرصفت

دلم تا شود سوسی ذاتم دلیل
 درون تن من چو جهان کرد حای
 از ویانم عقل و بهوش و تمیز
 نخست از الف پی گرفتم سبق
 سز در گفتم سده قرآن رقم
 الف هست مانند تیر و کمان
 الف بی بود نیزه و تیغ تیز
 الف همچو سرو است و بی همچو جوی
 الف نیست جز خط آزادگی
 الف بسکه از راستی داد یاد
 کم از خط و سطح این الف بی مدان
 الف کرده اسرار وحدت بیان
 ز طفلی شده در دور عالم علم
 چو طفلان دلم صاف و بی کینه است
 چو طفل از الف بی شدم کامیاب
 الف بسکه بیرون بود از عدد
 مرا فیضها از اب و حبر رسید
 چو من قفل ابجد کسی وا نکرد

فرود آمد از عرش چون جبریل
 چو عظم سوسی ذات شد رهنمای
 بخود راه بردم ازین چند چیز
 که کردم تمیز از قلم تا ورق
 بدستم الف هست لوح و قلم
 نشانش بود دیده دشمنان
 نهند خصم ازین هر دو رو در گریز
 که در آب جو دیده هر لحظه روی
 دهد پی نشانم ز افتادگی
 بپایش سرخویشتن بی نهاد
 چو طفلان فهم علم هست خوان
 ز بی گشته انوار کثرت عیان
 بدستم الف هست سیف و قلم
 مگر لوح سرشتم آینه است
 مکیدم دوستان ام الکتاب
 نشان داده از قل هو الله احد
 که درس من آخر باید رسید
 زبان را کلید معنی نکرد

پی حفظ قرآن شدم چون غلاف
 بجز من که گردید عین کلام
 پس از حفظ [قرآن] دوات و قلم
 در اندک زمان مشق ختم رسید
 و مشق خط آخر مختلط شدم
 قلم در دوات قلمدان من
 دوات و قلم گرچه عاقل نمید
 که جاری است در ذکر ذات صفات
 نباشد عجب گرگشت در بسک
 بمرنگان چشم سیاه دوات
 دعای من نام رسد و مبدم
 مگر این دعا ندارد اثر
 دوام که همچو صدف پُر در است
 بهنگام تحمیر مکتوب غم
 ز مرنگان تر پرشد این چشم تر
 درین جز چشم بینای او
 مگر تار مسطر درو کرد جای
 سر او شده پُر ز مغز قلم

که محفوظ ماند ز گرد خلاف
 که کرد از دو کف دقتین کلام
 گرفتم بدست از برای رقم
 ز پشت بلم سبزه خط دمید
 چو حسن بتان شهره در خط شد
 چو انگشت حیرت بود در دهن
 ولی یکدم از دوست غافل نمید
 زبان قلم در دهن دوات
 که مرنگان چشم دوات است کلک
 نظر بسته هر صفحه کائنات
 بگوشش دوات از زبان قلم
 که شد گرشش از پنبه لیفه پر
 چو مهر از خطوط شعاعی پُر است
 دوات من از چشم تر نیست کم
 مگر یافت از چشم عاشق نظر
 ندیده است کس دیده روشن زمو
 که شد خامه را سوی خط رهنمای
 که خالی نباشد ز فکر رقم

دواتم بود کاسه پر ز موسی
 زبس نمودین کاسه جا کرده است
 سیه خانه میلی خط شده
 اگر خامه مجنون شود جا بود
 دوات است چشم سیه مست یار
 کشد سرمه در چشم متش مداد
 بکف دالم آن خامه دارد عصا
 سیه چاه معنی دوات من است
 سیاهی دروینست جز دود آه
 قلم داشت در دست تیغ دوسر
 مراد ره عشق همچون عصا
 قلمدان بود ترکشی پر ز تیر
 توان کرد هر دم باین تیرها
 قلم بود ماهی دریای خط
 بدریای خط تا در نقطه دید
 قلمدان من گر دکان داکند
 شب و روز از داغ سودای خط
 سرش زیر این سنگ گر دید آرد

ولیکن صدایش رود کو بکوی
 زبان قلم مو بر آورده است
 رخ صفها زو محطط شده
 دواتش مری پر ز سودا بود
 که از میل کلکم بود سرمه دار
 نهد بر لبش خامه خال زیاد
 که در چشمش آب سیه کرده جا
 قلم خضر آب حیات من است
 چه دور از زبان قلم شد سیاه
 خط از صفحه انداخت پیشش سپر
 باگشت باشد قلم رهنما
 ز تیر قلم خط شد آفاق گیر
 بدشت ورق صید پنجه ها
 کنون شد چو بطدانه چین از نقطه
 بگوشش ورق خامه درها کشید
 سر خود قلم مرف سودا کند
 قلم زد سر خود بنگ مقط
 که بر استخوانش رسید است گارد

شد از کک تیغم پر از خط مقط
 چو طفلان قلم وقت نقش و نگار
 قلم را ز لبس تیغ خط زد بر آن
 مقط را ز آنرو درم در شکم
 قلم همچو شمع است روشن بیان
 مقط تیز سازد زبان قلم
 نبود استخوان هما که مقط
 نه ارم بلب چون قلم دود آه
 قلم گشت چون تیغ شاهان علم
 رقم را بآن پایه دستم رساند
 قلم از خط خوش بهر انجمن
 ز هفت آب خط شسته ام دست ملک
 خط آخر مرا ره بمعنی نمود
 دلم گشته دریا ز موج سخن
 لبم تر شد از خواندن شعر تر
 سخن را بلب آشنا کرده ام
 درین بحر جاریت آب حیات
 درین بحر افتاده کلکم چو خس

قلم را سزد تخته مشق خط
 گرفته است این لوح را در کنار
 ز مغز قلم پر شد این استخوان
 که خورد است بسیار مغز قلم
 ز پیله مقط چرب کرده زبان
 جز از نیت سنگ فسان قلم
 که نفتم چنان هفت اقلیم خط
 که در خطه خط شدم پادشاه
 سیاهی لشکر بود از رقم
 که بر کرسی خط قلم خطبه خواند
 تواند بکرسی نشاند سخن
 که خواهم کشم در معنی بسک
 مگر خامه ام خضر این راه بود
 لب بحر معنی است لبهای من
 لب بحر شستم بآب گهر
 بدریای معنی شنا کرده ام
 ازین آب پر شد سبوی دوات
 که خس را بود سیر دریا بوس

سیاهی درو آب دریا بود
 بسی لاف می زد بریا صدف
 شنید از لب بحر شعرم جواب
 کجا میل شاعر باب بقاست
 بهر بحریتی ز من شد پدید
 اگر شعر من تر بود نیست دور
 نگردد چو کشتی تنباهی ز بحر
 کم از چشم تر نیست این شعر تر
 نیگر و ورق نم ازین شعر تر
 چنان گوش عالم اذو گشت پر
 که از بحر افتد بیرون چون گهر
 قلم در درین بحر نقشی بر آب
 ازین آب شد جدول صفحہ پر
 ازین بحر شد جوی مسطر بر آب
 بهر بحر کلکم شده آشنا
 دو اتم چو فک لالی کنند
 ازین بحر رفتیم بریای علم
 زدم قطره در لجه صرف و جز

کف بحر شعر از در قہسا بود
 که چو من ندارد کسی در بکف
 که چون شعر تر نیست در خوشاب
 که در کشور شعرم بحر با ست
 کسی خانه بر روی دریا ندید
 که از بحر کرده است در بر عبور
 نیفتد بر دن همچو ماهی ز بحر
 که در بحر دالم کند سیر بر
 نگردد صدف پر ز آب گهر
 که از بحر بیرون نیاید چو در
 نباشد مگر لایق گوشش کر
 دو اتم بر آمد بشکل حباب
 که دید است در جو روان آب در
 که جاری است در صحن باغ کتاب
 نشان داده یک ماهی از بحر با
 بیک کوزه صد بحر خالی کند
 که شویم باب سخن پای علم
 که چون قطره گردم درین بحر محو

چو کشتی دریای منطق رسید
 زهرسوی باد مدام وزید
 ز دریای علم بیخ و بیان
 برآورده چندین گهر با زبان
 دریای چون غوطه با بسکه خورد
 ز بحر معانی دلم فیض برد
 زدم غوطه در بحر فقه و کلام
 بر آوردم آخر جواهر تمام
 چو ماهی دریای شنا کرده ام
 سراز بحر حکمت بر آورده ام
 بر آوردم آخر ذوق و اصول
 ز بحر کلام خدا و رسول

بیاساقی آن آب دریای خم

کرد تر شد اول کف پای خم

بن ده که دامان من تر شود
 ره دامنم خط ساغر شود
 بدانان تو همچو ابر بهار
 نهم روسوی گلشن روزگار
 ازین آب چون جو لبی تر کنم
 زباغ جهان تا سخن سر کنم
 چو مدیا توان کرد در هر زمان
 بدانان تو سیر باغ جهان
 که این گلستان جای دندان بود
 مکان چو مادر دامن من بود
 درین باغ نخلی به از تاک نیست
 ازان خون ز مرغان بلبل چکید
 مدین باغ یک سرو آزادیت
 که بی دامن تر گلی را ندید
 ز عشاق بلبل که دارست است
 صنوبر ز دل بستگی شادیت
 چو ز گس از دید این حرص و آزار
 بهشت زر گلی نظر بسته است
 شد از کاس سیم و زر طاس باز

سمن چشم بر کیسه غنچه دودخت
 درین باغ نتواند آمد ملک
 بود صحن این باغ سطح زمین
 ز هفت آسمان چار دیوار اوست
 نباشد در و طاق بار سقف
 درین دور جز گلشن روزگار
 نیش نباشد بجز دود آه
 درین باغ گل نیست جز داغ دل
 درختان این باغ را بار نیست
 درین گلشن از فیض باد بهار
 چنان می زید کس درین خاکدان
 در و اهل عالم گرفته وطن
 ز بس خواب غفلت همه دیده اند
 بدزدند از یکدگر تا کفن
 چو قارون در حرص واکرده اند
 ز حرص و هوا اهل عالم چو مور
 ز غفلت بخواب است جان در جسد
 در و مرده بدار نباشد شمار

چنان از تف آتش حرص سوخت
 که از شش جهت بت را بهش فلک
 برو سایه افکند چرخ برین
 قد سرشان نخل بی بار اوست
 که دیوار او می کند کار سقف
 ندید است کس باغ را سقف و آ
 دند سبزه آنجا ز بخت یاه
 گرفت است این گل هم از باغ دل
 گل این چمن نیز بی خار نیست
 شود خشک انگشت گلچین چو خار
 که قبری است در هفت گنبد نهان
 شده جامه بردوش شان چون کفن
 بیک گور صد مرده خوابیده اند
 شده دنده در گور چون گور کن
 همه زنده در گور حب کرده اند
 فرو برده با خویش روزی بگور
 برای دل مرده تن شد لحد
 که یک گور دارد لحد صد هزار

می بخودی ریزد جام دل
 می بخودی درد دل را دوست
 ازین می پیایی بده چند جام
 ز دل خوشتر این باده را شیشه نیست
 غمی نیست گر شیشه دل شکست
 شکستن بود واجب این شیشه را
 مترس از دل سخت گردید است
 سزگر دهند دل دم از ساحوی
 مرا شیشه دل ز حبس نفس
 شکسته از آن شیشه این شراب
 شبی می توان شد ازین باده مست
 از آن درد دل این باده جوشیده است
 ندانم که در گوش صهباکشان
 که هر باده نوشی درین میکده
 بر میخانه وحدت ار جا شود
 تواند کسی راه میخانه یافت
 درین راه صد چاه خس پوش هست
 گزشتن درین ره ز خود رفتن است
 که حاصل شود زود از دو کام دل
 می بخودی زاد راه خداست
 که گردد درین ره سلوکم تمام
 که گریش کند هیچ اندیشه نیست
 که یک قطره زان باده بیرون نخت
 بخود ره بده هیچ اندیشه را
 که خواهد شدن از شکستن درست
 کزین شیشه بیرون نیاید پری
 شکست و برای پری شد قفس
 که این باده خود می کند احتیاب
 چو متان توان شیشه دل شکست
 که در ظرف گردون نگنجیده است
 چه افنون دمید است پیرغان
 چو منصور دم از انا الحق زده
 یکی در نظر جام و مینا شود
 که از هر دو عالم چو من روی یافت
 خوشا حال آنکس که از چاه پست
 بریدن ز خود قطع ره کردن است

ز خود رفتن ایجاست رفتار دل
 کسی را درین وادی پر خطر
 ز ترک تعلّق کلاهی بدوز
 بر آور سر از جیب و راستگی
 مجرّد شود جامه نیک و بد
 قبا در بخت از دو دست دو پاست
 شده در ته جامه حرص و آز
 در آب و گل تن فرو برده مایع
 لباسی به از ترک و تحریک نیست
 میادیز چون رشته در هر لباس
 متن بر تن خویش چون گرم قر
 ز پوشش بخود پرده کرده
 لباس رعونت بیفکن ز دوش
 بپا زار دل خود فردوشی مکن
 سببش از لباس اینهمه خود نهای
 برون آ ازین ابر چون آفتاب
 از اندر ملک بهتر است از بشر
 برون آی چون برق از زیر تیغ
 اگر گشته تیغ عشقی چو دل
 مبر سر فردر گریبان تن
 گذشته ز سرنیت جز کار دل
 کلاهی بسرنیت جز ترک سر
 شبی را باین حیل آور بروز
 چو بند قبا و اکن این بستگی
 بر آ محمّد جان از لباس جسد
 ازین چار گز جامات نارساست
 ز طول امل دست و پایت دراز
 دو دست و دو پایت شده چار میخ
 بچشم کم از جامه عید نیست
 چو سوزن مشو پای بند لباس
 مکن تکیه بر فرش سنجاب و خند
 مگر عسکبوتی که در پرده
 مشو همچو طائوس ز ربفت پوش
 چو به در چمن شال پوشی مکن
 چو عیبی نداری ز پوشش بر آئی
 کسی نیست بیگانه تا کی حجاب
 که هرگز ندارد لباسی بر
 بعریان تنی خوی کن چو تیغ
 برون آی از پرده آب و گل
 شهیدان پوشند هرگز کفن

نیفتد بکنج نهانت گذار
 ز شوق لب لعل خندان دوست
 چه بادام تا بر نیائی ز پوست
 بر آ از لباس صفت همچو ذات
 ز نقش صفتها مرقع مشو
 چو ذات از صفت جامه خود مکن
 چون بد قبا صفت و اشود
 اگر بر نخیزد حجاب صفات
 سپر همیز چون گل ز خار صفت
 مکن زید بار صفت ذات خویش
 دلت دنگ بت از لباس جسد
 ز سالوس در خرثه پنهان مباش
 بر آور سر از جیب چرخ برین
 چو خم سر ز پیراهن تن بکش
 شود از جامه جسم عریان چو جان
 دلم دامن از جامه افشاند است
 مجرد شد از زینت هر لباس
 ز رخت نود دلق کهنه گذشت

گر از پوست بیرون نیائی چو بار
 برون آ می چو پوسته از زیر پوست
 نیفتد ترا چشم بر چشم دوست
 بسره کلاهی ز ترک صفات
 اگر رنگ نه زیر برقع مشو
 بهر جز لباس محبت مکن
 صفای تن ذات پیدا شود
 نیاید در آغوش معشوق ذات
 مکن جلوه در نوبهار صفت
 درین رنگ مگذار بر آب خویش
 بردن آر آئینه را زین نمد
 لباسی چو پشمینه پوشان مباش
 پی در می نما مشو نشین
 بسان سبزه پا بدامن بکش
 درین پرده تا چمند باشی پنهان
 مگر شرح تجرید را خوانده است
 بدون آمد از شهر بند حواس
 ازین جامه خانه برهنه گذشت

دل از جامه جسم عریان شده مگر محرم کعبه جان شده
 بیاساقی آن جام صدق و دوداد
 که دایم پر است از می اتحاد

بمن ده که بردار داز من دوی نیاید بچشم منی و توی
 چو گردم ز صهبای توحید مست بگیرم ببر در جهان هر چه هست
 کشم جام توحید بر سر چوهر زغم پشت پا بر خم نه سپهر
 بر آیم برنگ همه در جهان گهی باغ باشم گهی باغبان
 گل باغ توحید تا بو کنم بخار و گل هر چمن خو کنم
 کسی را که گر دید توحید حال نداند جهان غیر و هم و خیال
 دل از حسن جز خال و عدت ندید بحر یک حقیقت ز کثرت ندید
 جهان منظر ذات مطلق بود در و هر چه بینی همه حق بود
 بیک وجه خلقی بیک وجه حق نخوانی چرا هر دو روی ورق
 خط پشت روی ورق را بین ورق را بگردان و حق را بین
 بمضمون یک صفحه قانع مباش چو تصویر غافل ز صانع مباش
 همه کائنات از خدا مشتق است ز حق هر چه مشتق بود هم حق است
 نه ارم ببطلان کس حجتی که خالی ندیدم ز حقیقتی
 چنان بر رخم در زوعدت کشود که در چشم من خلق هم حق نمود
 ز معشوق مطلق نباید گذشت همه عمر از حق نباید گذشت

تواند کسی جلوه دوست دید
که یک مغز در زیر هر پوست دید
ز و مدت دلم در مقامی رسید
که یک نغمه از صد دفنی شنید
شنید از لب ساغر آفتاب
که در هفت خم نیست جز یک شراب
تو همچو فلامون ازین هفت خم
بکش یک شراب و دوی سازگم
غم و شیشه و ساغر دمی یکی است
دف و بربط و نغمه و نی یکی است
مساز از خدا خروشتن را جدا
یکی را بسین، همچو احوال دوتا
چرا بار چندین بلامی کشی
ز یک نقطه صد خط چرامی کشی
چوبینی دف و نغمه و نی یکی
بیک دست خواهی زدن دستکی
دوی را در ره درین بارگاه
چو پرکار طی کن بیک پایی راه
قلم تا بره روی آورده است
دو انگشت پارا یکی کرده است
مگر شد بنوعید دف آشنا
که آرد ز یک دست بیرون صدا
چو سایه چه دنبال هر کس روی
دو عالم یکی دان که یکتا شوی
ز اهل جهان یکقدم پیش باش
براه حقیقت یک اندیش باش
دولب را یکی کن چونی در سخن
رسد آ صدایت بهر انجمن

بود یک ورق از ازل تا ابد

نوشته در و قل هو الله احد

مصد الآمنار

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سپاس بیقیاس و ستایش قدسی اس تحفه ایست لائق بجناب
حضرت احدیت و هدیه ایست سزاوار بارگاه صمدیت؛ اما این جنس کم نما و متاع
بیش بهادر دکان بے مالکان بازار سخن و بدست کم بغا عتسان چهار سوی این
فن از کارخانه موهبت او مستعار است و به تمغای تمذیک او نشانه دار و عزت
و جل سلطان پس حمد گفتن و گوهر ثنافتن در بدریا دادن و لعل در کان
نهادن است و خاموشی بردن و طریقی ناسپاسی پیوندن پامی از جاده متابعت
کشیدن و در بادیه خود سری بسر خود دیدن، لب از حمد بستن زبان مردم بطعن خود
کشدن است و زبان به ثنا کشدن مال بخشیده بمالک عرض دادن؛

هست در وصف او بوقت دلیل قطع تشبیه و خاموشی تعطیل
و سلام خیر انجام و صلوة فرخنده فرجام که قائم مقام ستایش حق در نائب مناب

له ک تقدس له ک چادر ستم به مال

حمد ذات مطلق است نثاری است باب آستان نبوت و ایثاریت شایان شان
رسالت :

بنعت مصطفیٰ دل بستن اولی است که نعت او شناسی حق تعالی است
و دعوات زاکیات و تحیات و طیبات نیاز درگاه اولاد عظام اوست و نذر آستانه
اصحاب کرام او :

بود از جوی وصف آل و اصحاب روان در بانج نعت مصطفیٰ آب
اما بعد رد شناس قلمرو مایع مدانی محمد محسن فانی معروض می دارد که
چون غوامضان محیط معانی و شنائین دران دریای نکته دانی سفینه طبیعت خود را در
بحر مخزن اسرار که بصیرت تنگ و در معنی بکینار است روان کرده بستیاری توفیق
جواهر بسیار و لآلی بے شمار کشف آورده اند، این ابجد خوان مکتب ساده لوحی
نیز به آموزنده و چنگ در دامن متابعت ایشان زده فراخور استعداد خود خرف
ریزه چند باطل انداخت و آنرا فراهم آورده مسطح بر مصدر الاثار ساخت. اما
چون این زر قلب و درم بے سکه در دارالملک اعتبار و سواد اغظم اشتها را کاسه
و ناره بود و لاجرم آن را بنام نامی و اسم سامی حضرت ظل سبحانی صاحبقران
ثانی مزین نمود :

که از نامش سخن را اعتبار است بگمین از نام شایان نامدار است
شهاب الدین محمد بر المظفر که بر سر دارد از اقبال افسر
شهی که ز مدل چون ز شیروان است امیر المومنین شاه جهان است
شهنشاهی که فتح سموره ربع مسکون از آبابی گیتی ستانش بمیراث

شک معانی دران شکم : جهر شکم : لال شکم : مشه شکم : مسکه دار

رسیده و بتعرف دست قدرت در اطراف و اکثاف آن طرهای گوناگون کشیده از
آنجمله نقش بریعی که از تخته خاک مرتبه خود را بپایه نقوش افلاک نوازند رسانند
و انشا الله تعالی نامش نشان تا قیام قیامت بر صفحه روزگار خواهد ماند بنای شاه
جهان آباد است که اصحاب تمیز در این جزوه زمان بیت الغزل هفت اقلیمش
می خوانند و در باب انصاف مصرع رابع و باعی چهار حد عالمش می دانند - از
انعکاس صور عمارات رنگینش خانه چشم تماشا لیان هم چشم نگارخانه چین و
از تماشای نقوش خانه های دل نشینش تار مژه نظار گیان چون موسی خانه
نقاش رنگین قصرهای بندش چون خاک برداشتهای دست تربیت شاهنشاهی
سرگردون کشیده و نظر با ارتفاع بام و استحکام بنا خود را مصداق اصلها
ثابت و فرعها فی السماء دیده ، اگر آدم از بهشت بر آمده با این قسم سرزمین بر می
خورد بمنون عصیان شده سجده شکر این نعمت بجای آورد .

که چون میزrab امر شه درین جا کارها همچو حکمش گشت جاری هر طرف جواب داد
گر ندارد اشتیاق سیر این بستان سرا آب میگرد و چرا در کوچ و بازارها
جهان بینی که برای بستن رخنه حصار مملکت و معموری ملک و فتح و نصرت
خاک تن معاندان را باب شمشیر میخند و رنگ خانه کمان از خون مخالفان
ریخته - رکاب سمندهش در محشر دارد گیر کف میزان حساب و سر دشمنانش در حلقه
فتراک پاسبان عرازوی رکاب با خن تیر میرش کلید قفل و سواس و کلید شمشیرش
در اقلیم قلمو کشای روشناس سر مسغان از نظر انداخته گرد و شکر او و لعل

له م : الله نام نام نشان م : غیر که : نقوشه دل م : رخ م :
سرزمینی که : چون بام : و ممنون م : که : می آورده که : ملک فتح

بدخشان در غزن نشاندہ گوہر افسر او - سرگردن کشان و سرداران در دابقہ
 اطاعت او خم و پای شایان و شہر یاران بر جادہ انقیاد او محکم - حاتم مجرم
 آنکہ در دغلی جود بر ادبقت نموده در شرع پیش بینان عالم الفصاف کمفر
 منسوب بودہ - یک قرن از جلوس ہمایونش بعد و داد گذشتہ و الحال کہ براد
 رنگ قرن ثانی نشستہ ذوالقرنین گشتہ - آئینہ تا چشم بردی اقبالش کشود
 نام سکندر را از صفحہ خاطر محو نموده - دامن دولتش بمرتبہ وسیع است کہ اگر
 زال گیتی پیہ مبسوع را بچرخ فلک بر لید بہ بخیہ فراز یش و فاکند و آستین
 ہمتش بمشایبہ دراز است کہ ہر چند پنجم ابرام گدایان دور دست بجانب
 خودش بکشد چین نارسائی بر چین نژاد - فغفور بریزہ چینی خوان انعامش
 کاسہ چینی در دست جہشید بجزہ نوشی جام اکرامش تا صبح ابد سرمست -
 افسر و اورنگ را بادانش و فرہنگ جمع کردہ و سرمایہ سعادت دنیا و آخرت بچنگ
 آوردہ - بزور بازوی خرد خردہ دان لوای سخن ہمی برافراشتہ و بدست کفہ
 میزان احسان نکتہ سخنان را از خاک برداشتہ - ساغر دہن از شراب مدح او بریز
 و بحر سخن از سحاب ستایش او گہر خیز - زبان قلم معنی تا خطبہ دولت
 بنام او خواندہ سخن خود را در بفت اقلیم خط بر کرسی نشاندہ
 و قلم زبان مولف تا دیباچہ کتاب مدح او رقم کردہ در چار حد قلم رو بہ شہرت
 نام بر آوردہ :

م : حاکم م : صفحہ دل محو نمود م : فرزیرس م : بخیہ م :

چرا مدح شاهی نگوید زبان که آباد از اود شد زمین سخن
 کند قطع دستش بشمشیر عدل چو دزدی بود در کمین سخن
 گرفتد بکار فصاحت گره کشاید بندگان سین سخن
 ز سجده بخاک در مدح او نشت است نقش جبین سخن
 سخن از لبش چون بر آید کند سخن آفرین آفرین سخن
 چو بهر دعایش بهنگام فکر گرفت بدست آستین سخن
 قلم گفت در هفت اقلیم باد مزین بتماش بگین سخن
 الحمد لله والمنته که این نگین گفتم به یمن اقبال لایزال شاهنشاهی
 نام بر آورده و باین دست آویز خود را چون خاتم سلیمان در ملک شهرت انگشت
 نثار کرده امید که نقشش بر صفحہ روزگار درست بنشیند و نشان دست ردی
 بر سینه خود نبینند.

منی آید جز این از من دعایش که دست اهل معنی باد جایش
 التماس از قیصران شهرستان بنیش و میتران بازار آفرینش آنست
 که هرگاه از راه باریک بینی و موشگافی به پله آنکته سنجی در آیند گوشش هرش را کف
 میزان انصاف نموده سرسوی از حق تجاوز ننمایند و چشم داشت از نظر بازان البکار
 معانی و چهره پردازان عرایس معانی آنکه چون عارض شادی را از نقش و نگار
 صنایع شعری ساده بینند تا خط اصلاح بر او نکنند در محفل ظهورش جلوه
 ندهند و چون رخساره نگاری را بفاصله تازگی و گوشت نراکت آراسته یابند

له م: دزد بود ستم: کرد ستم: در نشیند ستم: بیانی یا مبانی

بنهادن خال نقطه انتخا بش بر مشاط آن منت نههند
 این نسخه که جوئی است ز بحر مخزن آتش ز سخن کرده روان خامه من
 هرگاه سخن از او بیاران برسد باید که رسند نیز یاران بسخن



بسم الله الرحمن الرحيم	باز نهالی است ز باغ قدیم
کرده بر چشمه آن باغ جا	از نم آن یافته نشو و نما
در خور آن نخل جز این آب نیست	برگ درین سر در جز اعراب نیست
کرده در آن صحن چمن این درخت	چون شجر خسله رگ در ریشه سخت
سدره سرانداخته در پایی او	گم شده در سایه بالایی او
بس که نشان می دهد از قد دوست	هر که بود در پی تضمین دوست
دانه اش از نقطه و برگش ز حرف	شاخ گل آو کلمات شگرف
هست ز رحمن و رحیمش دو شاخ	گشته از آن رزق دو عالم فراخ
بلبل این باغ زبان رسول	گشته ز اسبج فروغ و اصول
قمری آن باغ بگل جبرئیل	ز مزمزه پرداخته بی قال و قیل
سروش نامه فرمان عشق	مصرع برجسته دیوان عشق

لک : خاد درین شاخ شک : از زود زیر شکم : شاخچه اش شکم : سروشه
 م : سروشه .

لفظ بلفظ آیت ایمان بود
 باشد در بسمله بالا نشین
 با که سراز روضه سرمد کشید
 گشته الف در گن آن ریشه گم
 کرده احد سر معیت بیان
 حق شده از حبله خلق آشکار
 بسمله از قامت با دلربا است
 کرده الف تاز سر نشین گریز
 با که چو سرویت سرازراخته
 چون ز سکون بر سرین بود طوق
 سین شده در سایه با سرفراز
 میم نظر دوخته بر پای سین
 بس که دل میم از این درد سوخت
 یافته در معرکه از کسر میم
 سین که سلام از لب جانان ساند
 هر دو دندان و دهن رسول

حرف بحر آئینه بحبان بود
 بیخ الف کنده بدندان سین
 ریشه آن سرو شد و قد کشید
 کرده ندا قامت باراکه قم
 وحدت او گشته ز کثرت عیان
 روی خود از آئینه بنموده یار
 رفعت شاننش همه از کبریا است
 با شده از نقطه خود اشک ریز
 کسره بپایش چو پرفاخته
 قمری آن سرو شد از روی شوق
 یافته زور رشته عمر دراز
 رشته بر آورده مگر پای سین
 چشم خود آخز بهمین رشته دوخت
 شکر ایلیس شکست عظیم
 میم میحش بر سر خود نشانند
 داده نشان یک باهل قبول

له ک: در آن له ک: بسمله قائله م: بای الف قد نظر خوشنماعه م: الف از
 سر سینه ک: و ان

از الف التثنية لو ا بر فراخت
 لام و الف هر دو بهم بسته دل
 روی نهان کرده الف در دو لام
 لام بود با الف پیش و پس
 بس بود این نکته بهل گر شکلی است
 هست درین دایره سه خفی
 فتح در دل شده از فتح لام
 رفته الف نیز بمیدان رزم
 در کمر بسمه تشدید لام
 چشم کشا چشمه دلش نگر
 کرده تصور همه اهل صفا
 کرده الف لام دگر در نظر
 لام الف تیرو کمان خداست
 رامی این تیر که رحمن بود
 نیست چو در قبضه لفظ این کمان
 هر که دم از تیغ زبان می زند
 را که مقدر شده رحمن بآن
 لام علم برلمن الملک ساخت
 کرده قد و زلف بتان را نخل
 تا نشود لال زبان در کلام
 بر همه تنبیه که التثنية بس
 دایره را اول و آخر کی است
 اول و آخر شده زان مختفی
 فتح بر آورده بمفتاح نام
 تیر خود انداخته از شست جزم
 هست کلید در دار السلام
 روشن از چشم دل چشم سر
 کسوف را مرثه چشمها
 تیرو کمان دگری جلوه گر
 صف شکن لشکر نفس هواست
 کی بهفش جز صف شیطان بود
 لب نهد معنی آن را زبان
 تیر الف نیز زلف افگند
 کرده دوسه آیت رحمت بیان

لام: لام الف ه ک و جان دل

هر که چو را بر در رحمن رسید
 بر سر را فتحه و تشدید را
 حی شده در بسمله با من دو چار
 نقش الف گم شده در میم و فن
 تا الف از سینه من شد نهان
 تیغ قلم کرده الف را دو نیم
 گشته الف لام دگر آشکار
 هر روز اقلیم تلفظ برون
 آینه روی رجایی تو راست
 هر نفس از فتحه و تشدید را
 وقت تلاوت دل اهل حیا
 کرده کمان را چو زه از کسر حی
 میم کز او بسمله انجم یافت
 سرکش از حلقه میم رحیم
 فانی اگر حرف شناسی نخست
 دولت دارین از او سر کشید
 کم نبود از پر و بال هما
 برده سکون از من بے اختیار
 تا ز من این حرف نیاید برون
 کی سر وحدت شود از من عیان
 زیر و زبر یافته زان فن و میم
 برده دلم باز قد و زلف یار
 گشته تهی از حرکت و ز سکون
 یار رحیم است رجایت بجاست
 صورت الله دهد رو ترا
 حی شده از دیدن این حاویا
 در سپر جزم نهان گشته پی
 عالم از و صورت اتمام یافت
 کسرت نفس کند کسر میم
 نامہات از حمد خدا کن درست

۱. گشت الف تا ز دل من نهان - پنبه وحدت بشد از من عیان
 ۲. می سه م: جا می که می سه ک: یکش

حمد ایزد تعالی و توحید او عز و اعلی

حمد خدا مطلع دیوان است	سر سخن نسخه ایسان است
در سخن از حمد شود فتح باب	حمد بود فغان و هر کتاب
حمد بود گلشن و توحید گل	هر دم ازین باغ توان چید گل
گر بحقیقت گری پیش و پس	حامد و محمود جز اونیت کس
آئینه باطن و ظاهر هست	منظر اعراض و جواهر هست
محزن اسرار نفوس و عقول	مصدر آثار فروع و اصول
نقطه هر خط که توان فرض کرد	مرکز هر دایره کاید بگرد
دانه هر میوه که یابد کمال	میوه هر دانه که گیرد نهال
خال لب دلبرانه مهربان	داغ دل عاشق بی خانمان
نشه هر می که سرور آورد	جبلوه هر طور که نذر آورد
صور سرافیل و پرچم بریل	نور کلیم الله و نار خلیل
روشنی دیده افلاکیان	تیرگی آئینه خاکیان
چون قلمش صورت عالم کشید	نه فلک و هفت زمین شد پدید
مشک شب آیمخت بکافور روز	ریخت درین مجسم عالم فروز

له ک : حمد خدا اول قرآن ته ک : لب اول ته ک : ا پی همه ک : نور که طور

مغز زمین گشت از آن عطر تر
 تاز قبولش نظری یافت سنگه
 گوش صدف چون سخن او شنید
 اوست مبرا ز همه رنگ و بو
 کرده درین پرده امید و بیم
 اوست زبان دانی هر بی زبان
 زاهد و فاسق بر هوش هم سخن
 راهنمای همه مقبلان
 ساز باهنگ وی آواز یافت
 لاله بدل از غم او داغ سوخت
 داشت چو ز گس بجالش نظر
 باله بود گرد قمر طوق او
 چرخ زنان بر در او آسمان
 دیر و حرم مسکن و مادی اوست
 در صدف تن گهر جان ازو
 باشد اگر پاک کسی را نظر
 گر سخن غیر نیاید بگویش

عطر زد و غنچه بر آورد سر
 خون دل سنگ گرفت آب و رنگ
 ریخت ز چشم آب و گهر شد پدید
 اوست منزله ز همه گفت و گو
 خوف و رجایش همه را دلش دو نیم
 اوست توانائی هر ناتوان
 مومن و کافر بدرش حلقه زن
 نازکش جمله نازک دلان
 نغمه برایش پیچ پرواز یافت
 گلن بچمن زانش او بر فروخت
 ماند ز دیدار چمن بے خبر
 چشم ستاره پرداز شوق او
 رقص کنان در ره او انس و جان
 دیده و دل جای تماشای اوست
 گنج جواهر دل انسان ازو
 بیندش از آئینه چشم تر
 کی شود از ذکر خدایب خورش

له م: یک شد آن سنگ رخت آب رنگ که ک: رادو که م: زبان دانی و
 تاک: ره م: بر دهر ازو آبرد

عقل درین راه بهر سو دوید	خاک بسر کرد و نشانش ندید
و هم که در راه طلب زد قدم	پای ز سر کرد بان قلم
هرزه چو پیر کار بهر سو دوید	مرکز این دایره حبائی ندید
دل که براه طلب او شتافت	رفت بدون از خود در خویش یافت
شکر که نانی بحقیقت رسید	از چمن دل گل تو حید چید

مناجات اول بدرگاه قاضی الحاجات و اهب العطیات

ای تو سزاوار مناجات ما	قفل کشای در حاجات ما
حاجت هر کس ز تو گردد روا	از تو نوا یافته هر بی نوا
ای تو ادا فہم اشارات ما	معنی باریک عبارات ما
زمزمہ پرداز همه ساز ما	نغمہ شناس همه آواز ما
منشی منشیر قضا و قدر	مہر و کش صفحہ شمس و قمر
بحجر گردون ز تو شد پر شر	از تو برافروخت چرخ قمر
از تو درین بادیه بیکران	ریگ روان انجم درہ کہکشان
از تو شدہ ماہ چرخ سپہر	از تو بعافونس فلک شمع مہر
ابرزدست کرمت دژشار	صبح ز فینن نفست مشکبار
عارض گل یانت ز تو آب درنگ	دیدہ ز گس ز تو شد شوخ و شنگ

ل م : گردان ل م : روی ل م : شوخ شنگ

بود و نمود همه از بود تست
 ماهمه موجود ز بود تو ایم
 جز تو که آورد برون گل ز خاک
 آئینه از روی که شد رونما
 جعد شب از سلسله روی کیست
 این همه اسباب شناسائیت
 یک درین میگرد از اهل هوش
 بجز آن ساخته در هر نفس
 چشم مکافات ز عالم پیش
 آب بریز این کره خاک را
 پرده شب را بر رخ روز کش
 گردتن از چهره جان پاک ساز
 هفت فلک را ز هم افکن جدا
 نه ورق چرخ بهفت آب شوی
 عالم مطلق ز سر ایباد کن
 تا ز پس پرده نظاره کنند
 پیش تو آیند همه عذر خواه
 گنج وجود و عدم از جود تست
 ماهمه پیدا ز نمود تو ایم
 جز تو که زد پیرهن غنچه چپاک
 شانه ز گیسوی که شد موکشا
 ماه نه از جنبش ابروی کیست
 داده گواهی بتوانا نیست
 نیست کس آگاه بجز میفروش^ش
 کاسه سر پر ز شراب هوس
 تا همه آیند زمستی بهوش
 خاک نشین کن همه افلاک را
 دود ز خورشید جهان سوکش
 حمامه هستی جهان چاک ساز
 شش جهت از قید جهان کن رها
 از قلم و لوح کمن گفت و گوی
 ملک کهن را ز نو آباد کن
 آرزوی عمر دوباره کنند
 نامه سیه کرده ز نقش گناه

له ک: بکده م: در فروش سکه ک: تن

نشر این می بود جز خار	توبه پس از مرگ نیاید بکار
کی شود افسرده شد از باد صبح	شمع چو افسرده شد از باد صبح
کی شود از موج بکف آشنا	در که بدریا شود از کف رها
باد خزانش نکند شعله تیز	لاله که در باغ شود برگ ریز
داشته بر بام فلک آشیان	پیشتر از خلقت تن مرغ جان
وز شر عشق تو می سوخت پر	از چمن حسن تو میخورد بر
بال زرد سوسی زمین پر کشاد	بام فلک روی بگردش نهاد
صرف خرف گشت همه جوهرش	هر گل شد صدف گوهرش
این همه فریاد دل از دست ت	این همه بنیاد گل از دست ت
تا بدید میوه عشق تو بار	تخم دل از آب و گل تن بر آرد
باز بام فلکش جا دهد	عشق تو اش ره سوی بالا دهد
پرده بر انداخته بیند تمام	جلوه دیدار تو زان پشت بام
دست بسرا ز غم دل مانده ام	من بر بهت پای بگل مانده ام
آتش شوق تو درین خاک مرد	در تن افسرده دل من فرد
زنده کن از عشق دل مرده را	جان بده این قالب افسرده را
جان مرا آئینه خویش کن	جسم مرا خرقه درویش کن
روی تو در خود نگرد بی خلاف	تا چو بر آید یصفا زین غلاف

له ک: تاب له ک: فلک له م: خلاف

پنبه ز گوش خرد من بکن	پرده ز چشم دل من ما فکن
یکد نفس با من دلخسته باش	نقش دو عالم ز دلم بر تراش
ذره از مهر فکن در دلم	تا گل خورشید دهد از کلم
هستم از هستیت آباد کن	هر نفس از یاد خودم شاد کن

مناجات دوم بدرگاه کبریا و بارگاه محیب الدعوات

ای شده غائب ز کمال حضور	وی شده مستور ز عین ظهور
ای تو عیان از همه کائنات	وی تو نهان در همه ممکنات
کرده مکان در حرم لا مکان	داده نشان از تنق بی نشان
حسن ترا عشق تو دیوانه است	عشق ترا حسن تو جانانه است
حسن تو از جنس خط و خال نیست	عشق تو از شورش احوال نیست
عشق خود و عاشق دیدار خود	حسن خود و جلوه خود و یار خود
ناز و نیازی که تو داری بخویش	ز دل صد عاشق و معشوق ریش
جز تو کسی را بمرت راه نیست	هیچکس از کنه تو آگاه نیست
روح چه باشد که از آن دم زند	آئینه را بیهوده در نم زند
خامه بر آن حرف گذاری نیافت	نامه از آن نقش نگاری نیافت
کی زدم آنجا ملک از شوق پر	بال ملک خشک و هوا پر شر

لهک : الدعاء لهک : از

دست فلک کوته و ایوان بلند	چرخ کجا افگند آغز کند
روح تنک ظرف دقدج هوش بر	روح اذان حباب چه یابد خبر
پست نظر عقل و بلند آفتاب	عقل اذان مهر نشد نور یاب
کان پری از آئینه آید بهی	جان نشود آئینه و آن پری
دل همه تن شیشه و اندیشه سنگ	دل چه زانندیشه اش آرد بچنگ
نفس اسیر قفس و گل بباغ	نفس کجا یابد اذان گل سراغ
جسم مکان دارد و جان بی مکان	جسم چسان یابد اذان جان نشان
مست در آغوش هیولی افتاد	صورت اذان باده چه آورد یاد
گشت درین میکده صورت پرست	شست هیولی چه اذان نقش دست
نور اذان در کره ناز نیست	نار اذان نور خسر دار نیست
آه اذان روی کشد هر نفس	باد بدست است هوا اذان هموس
قطره زنان گشت روان جو بجوی	آب اذان بحر چو جت آبروی
مایع اذان گنج نشانی نداد	خاک که صد گنج بهر جابلهاد
چیت ترا این همه جوش و خروش	ای ز خدا غافل و از خود بهوش
در ره معنی قدمی پیش نه	هر خموشی لب خویش نه
کوست در پرده سرای خدای	دیده فرو بند و در دل کشای
بتکه معمور و حرم بس خراب	چشم تو بیدار و دلت مست خواب

له م: آمد که ک: نفس که ک: کش م: آب اذان ... جو بجوی - باد بدست
... هر نفس

چشم چو پوشی بدر دل رسی
 آه که در سینه ترا آه نیست
 اشک زیر دمرزه ات در کنار
 روید ازین باغ گل مهر و ماه
 میدهد از آب نفس بوی مشک
 بر در دل حلقه سحرگاه زن
 سلسله آه چو بر پا شود
 یارب از آن سلسله بندی بساز
 پای دلم بند بآن سلسله
 چون دگران من هم اسیر تو ام
 گرچه درین بادیه مجنون نیم
 سوی تو هرگز نتوان یافت راه
 در دلم از آه نهالی نشان
 سده بپایش نهد از شوق سر
 از اثر خویش شمر دهم
 موج دلم گشته سیاه از گناه
 بر دلم از آه قلمها بکش

از ره دل زود بمنزل رسی
 در چمننت باد سحرگاه نیست
 بسته یخ از سردیت این آبشار
 آب و هوایش چو بود اشک آه
 میرود از اشک زدل زده خشک
 حلقه او آه بود آه زن
 بند زهر سلسله و او شود
 بر شکن از حلقه چندی بساز
 تا نکنند از تو اسیران گله
 در دو جهان دامن گیر تو ام
 لیک ازین سلسله بیرون نیم
 نیست چو در دست عصائی ز آه
 تا سحر می سر کشد از آسمان
 قامت طربجی ارشدش تا کمر
 در پی هر شام سحر با دهم
 نقش گنه محو کن از خط آه
 بر رخم از اشک رقمها بکش

له م: پر له م: دامن

روی من از اشک ندامت بشوی	بر رخم از بسکه نمساند آبروی
نامه اعمال سیه کرده ام	روز و شب از بسکه گنه کرده ام
بسیچکس از جانب من عذر خواه	نیت بدرگاه تو جز اشک و آه
تخته مشق الف آه کن	روح دلم ساده تر از آه کن
تا گذرد زود ازین سپهر	تیر دعا را بده از آه پر
بر دف اوج اجابت رسد	تیر دعا چون ز فلک بگذرد
تیر دعا همچو پر جبرئیل	در ره حق میشود آخر دلیل
تا برساند به شفیع گناه	نامم به بندم به پرتیر آه
چون برسد یابد اجابت دعا	نامه فانی بسوی مصطفی

نعت حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین

ای شب تاریک ازل را ضیا	دی ره باریک ابد را عصا
صبح ازل آینه روی تست	شام ابد سایه کیسوی تست
جسم تو مرآة ظهور خدای	روح تو همسایه نور خدای
گوشه ابروی تو مفتوح راز	سده موی تو عمر دراز
حور و ملک یافته پاکی ز تو	آب رخ آدم خاکی ز تو
نه فلک از گردش چشمت بگردد	بی تو کشد هشت بهشت آه مرد

له م : ترماه له م : چون فلک

گشته عرق از گلی رویت روان
در طلب ذات تو ای عین نور
پنج حس از معرفت یکدگر
چار بسیط از تو مرتب شده
هر دو جهان منظر یکذات تست
روز و شب از نور سفید و سیاه
زرد شد از مهر رخت آفتاب
یافته خم زان خم ابرو هلال
سایه چو از نور شد بهره مند
سایه نلکن بود خدا بر سرت
تا به اگر بر سر کس آفتاب
هست تست پاک تر از جان پاک
سایه نیابد ز تو پیرایه
سایه ات از نور بود دور نیست
نیست ترا حاجت لوح و قلم
نامه به پیچه چو آن مشت نیست
نیست کف دست تو از صفحہ کم
خامه ز دست چونگر دیده شق

هفت ستاره شده ستیاری از ان
شش جهت از یکدگر افتاده دور
بخیسند وز غمت باخبر
تا سه پر اگنده مرتب شده
کثرت و همی همه مرآت تست
آمده بروحدت ذات گواه
سرخ شد از شرم لب لعل ناب
کرده رم از گردش چشمت غزال
سر نتوانست بیابست فگند
سایه از ان دور شد از پیکرت
سایه کند روی نهان در نقاب
سایه جسم تو کی افتد بخاک
سایه حق را نبود سایه
سایه خورشید بجز نور نیست
صفحه دستت ز قلم کرده رم
خامه آن نامه جز انگشت نیست
بس بود انگشت بدست قلم
پنج قلم سر زده از یک ورق

له م: از له ک: بدست له م: بر

بر ورق دست تو این خامه ها
 نقش خوشی بر کف دست نشت
 نوک قلم ناخن انگشت تست
 زو رقم معجزه بر هر ورق
 کرده سر انگشت تو شق قهر
 معجزه دست تو بر آسمان
 حلقه یک میم دو دالی شده
 دید کتان را چو زمه داد خواه
 دست تو این جرم چو از ماه دید
 تشنه آب گهرت بود سنگ
 آب دردت آتش سگی نمکشت
 در قفس دست تو طوطی سنگ
 دید چو در آینه دست تو رو
 خورده چو طوطی شکر آن دهن
 سنگ زده بوسه ترا بر دهن
 حال عدو هم ز تو نیکو شده
 چون ده دندان ترا سنگ سفت
 یافته از بحر گفت آبرو
 کرده رقم سه همه نامه ها
 پنج قلم صورت الشد بست
 خامه اعجاز تو در مشت تست
 صفحه مر را چو قلم کرده شق
 یاد و کمان سر زده از یک سپر
 کرده ز یک گوی دو چو گان عیان
 ماه دو هفته دو هالی شده
 کرد گفت پاره گریبان ماه
 خود ورق چهره او را درید
 سنگ ازان آب گرفت آب رنگ
 با گهرت سنگ چرا شد درشت
 گشته سخن گوی بصد آب و رنگ
 سنگ چو طوطی شده خوش گفت و گو
 کرده سخن بی دهن و بی زبان
 بود مگر طوطی شکر شکن
 سنگ بدست تو سخن گو شده
 عذر همین جرم بدست تو گفت
 سحر بدست شده تسبیح گو

له م؛ دیدد له ک؛ زده له م؛ شد

ساخته در دست تو جا هفت سنگ	یافته چون سبزه سیاره رنگ
کرده ز اعجاز کف مصطفیٰ	سبزه سیاره بیک برج جا
سفت از آن درج درسی بی رنگ	بود مگر بیزه الماس رنگ
قطره خونی که از آن لعل جست	بر رخ یاقوت همان رنگ بست
بسکه از آن قطره خون رنگ یافت	این همه قیمت بجهان سنگ یافت
هر که بخوریزد دهن خون بها	کشته خود را نکند بجه نوا
کشته را در اچو بقا در پی است	فانی دلخسته شهید ولایت

نعت حضرت سرور کائنات و خلاصه موجودات
 علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات ^{ته}

ای دهننت چشمه آب بقا	خورده بقا آب زمین فنا
عین عیان میم دهانت ندید	موی میان زمین ناپدید
لعل لبث رشک شراب ظهور	هر نفست موجه دریای نور
باغ رخت گلشن حسن و جمال	بلبل آن باغ دل اهل حال
روی تو سر نامه فرمان حسن	ابروی تو مطلع دیوان حسن
کرده رم از گردش چشمت عدد	خورده شکست از صف مرگان تو
در نظر هر که ز کار آگه است	مصحف روی تو کلام الله است

لکه رنگ لکه ندارد: نعت التحیات لکه: غم

پشت ترا زور فتوحات بس است
 مهره آن مهر نبوت بس است
 خضر نبی هم بنود پیروی است
 پشت تو از مهر نبوت قوی است
 حل شد ازو عقده هر مشکلت
 بود مگر نقش نگین دلت
 پشت ترا زور فتوحات بس است
 مهر ز گردون بستر گوشتاب
 لب نکشاند به انکار آن
 یافته از پشت تو برج شرف
 مهر نبوت که نگین نکوست
 کرده عدد زهر بخوات نهان
 گرز سر دشمن دین مشت قت
 بس که چنین چشم ترا بر قفا است
 باد میخا ز دمت آه سرد
 دیده یعقوب ضیا از تو یافت
 مهر سلیمان بگفت مهره
 کشتی نوح از توب حل رسید
 یافته آدم شرف از گوهرت
 چرخ بکویت زده چرخ برین
 مهره آن مهر نبوت بس است
 پشت تو از مهر نبوت قوی است
 بود مگر نقش نگین دلت
 ختم شده بر تو نبوت ازو
 پشت تو گرم است ازین آفتاب
 بود مگر مهر لب مسکریان
 گشته بخورشید چرویت طرف
 داغ دل دشمن دین نقش است
 مهر نبوت شده پا زهر آن
 مهر نبوت سپر پشت تست
 هر چه پس سر بردت پیش پاست
 گونه یوسف ز همای تو زرد
 چشمه خضر آب بقا از تو یافت
 موسی عمران بگفت شهره
 محمل هود از تو بمنزل رسید
 آب رخ افزوده ز خاک درت
 خاک رهت گشته بساط زمین

له م: شده از وعده له م: ز تلک: این محک: بود پیش

باد چو گرد رست از دیده رفت
 داغ ز عشقت چو بدل داغ سوخت -
 خوانده لب جو بزبان^{له} تذرو
 بحر چو از شوق تو بگریست زار
 کوه چو در خدمت تو^{له} برد رنج
 باده که چون اشک ز چشمت فدا
 هر که دم از باده چو مینا زند
 چنگ چو از چنگ قبولت فدا
 بس که بامر تو نکرد امثال
 خم شده چون قامت پیرمغان
 با قدم خم گشته گنه کی رواست
 نی که ندارد ز تو نقش درست
 دف شده از دست ز^صشت کو کجوی
 دور ز راه تو بود نی نواز
 شرع تو شیراز^ه هر هذبات
 روی تو آینه معقول شرع
 روی سفیدت گهر تاج دین
 ز گس شهلاش دهر سو شگفت
 لاله زهر گوشه چراغش فروخت
 در صفت قد تو مصرع سرو
 یافت در از چشم صدف در کنار
 در کمر خویش نهان یافت گنج
 آب رخ خود همه بر یاد داد
 شیشه ناموس بخارا زند
 رفت متاع طرب او ببار
 دست مغنی دهرش گوشمال
 از دل او سر زده آه و فغان
 هر که گنه می کند اینش سزا^{ست}
 ناله زارش همه از دست تلت
 خورده دهر دست طپا پنجه بروی
 همچو مخالف ز مقام حجاز^ه
 دین تو پیمانه هر مشرب است
 موی تو سر رشته معمول شرع
 موی سیاهت شب معراج دین

له م باد : ک : بکنار له ک : خدمت برد : م : با قدم سزا است -
 نی که نزد پیش تو یکدم نفس - نغمه او ناله زار است و بس : م : از دست : له ک :
 راست به نیریز نیاید حجاز

فانی اگر شرع ترا رهنماست شمع رهت دوستی مصطفی است
منبر نه پایه بنه زیر پای خطبه معراج پیغمبر سرای

در بیان معراج سید الثقلین و کیفیت وصول

آنحضرت بخلوت قاب قوسین

بود شبی نورشان تر از روز	داشت بکف مشعل گیتی فروز
پاک ز آلالیش گرد گناه	دامن خود شسته بصابون ماه
دیده در آینه مه روی خویش	کرده پریشان چو بتان موی خویش
گشته سیاهی بسفیدی بدل	ماه مگر نقره خود کرده حل
مه قدح شیر گرفته بدست	گشته ازان شیر جهان شیرست
در ره هر بادیه بدر منسیر	کرده چو فرهاد روان جوی شیر
چشم مه از سرمه شب پر ز نور	کرده فلک نیز تجلی چو طور
کرده چراغان ز کواکب فلک	مخومت اشاشده چشم ملک
از نفس سرد شب ماهتاب	دیده مردم شده سرگرم خواب
گشته در آن شب همه آرام جوی	چادر مهتاب کشیده بروی
دید که شب شد تهی از قال و قیل ^ک	از فلک آمد بزمین جبریل
داشت درین راه چو روی شتاب ^ک	یک نفس آمد بزمین چون شهاب

نه م: بین سید نه م: تر نه م: قال قیل نه م: داشت چو در راه تو روی جناب

چون لب بام نبی یافت جای
 بر سر او بود هما جبرئیل
 بسکه درین راه بسرعت پرید
 یافته رفعت ز جناب رسول
 در ره اخلاص بسرعت شتافت
 قدر فلک نیز چو انسان فرود
 قاصد ایزد به پیمبر رسید
 مرده اش آورده ز یار قدیم
 حکم خدا را به پیمبر رساند
 بس که شده شمع یقین رهبرش
 خورده ز شبنم چمن وصل آب
 ناله بلبل چو بگوشتش رسید
 بود چو آن ناله صغیر ملک
 چاشنی عشق بکامش رساند
 کای گهر تاج سموات و ارض^{له}
 خاک ز فیض قدمت پاک شد
 قدر چه دانند ترا خاکیان
 سایه فکن شد برش چون همای
 سلطنت هر دو جهان را دلیل
 رفت ز خود تا به پیمبر رسید
 کرده مگر کار عروجش نزول
 پیش نبی آمد و معراج یافت
 بر همه آن شب شب معراج بود
 چرخ زنان همچو کبوتر رسید
 گفته دعایش ز خدای کریم
 نامه سر بسته بسرور رساند
 گشته چو پروانه بگرد سرش
 بلبل و گل گشته ز هم کامیاب
 خواب خوش از نرگس حشیش پرید
 گشته دلش بلبل باغ فلک
 از لب معشوق پیامش رساند
 بر تو شد امشب سفر عرش فرض
 فیت آرایش افلاک شد
 پای بند بر سر افلاکیان

له م آورد له م: تاج و سموات ارض

از چه بگل مانده ای جان پاک
 گردمرت گشته فلک زین امید
 حور و ملک عاشق زار تواند
 همت اگر میل تو با آب و گل
 گوش دلش چون سخن حق شنید
 بس که بآن بلبل گلزنشت
 در ره حق بال و پرش فرشت کرد
 از پر بلبل چو نسیمی و زید
 روی خود آورد بباغ سپهر
 گفت ز طوبی چه بگوشتش پیام
 سنبه از سنبیل گیسوی او
 ابرویش آمد چو چشم هلال
 بهر خدا داده خودی را بباد
 کرد رم آهوی دلش از حرم
 از حرم آخر چه کبوتر پرید
 تا بد مسجد اقصی رسید

که گشته زمین مکه م؛ رسید م امید م؛ ندارد؛ روی خود... مهر هه
 ک اطوطی مکه م؛ سرودش گشت تدرو خرام مکه م؛ تاگره از گیسوی مشکین
 کشاد - سنبیل او سنبه را کرد یادش ک؛ یافته چون ماه دوهفته کمال - ابروی او
 جسته ز شوق هلال م؛ باتن و حبان را خدا کرد ممر - رفت ز خند چند قدم پیشتر

سود بر آن خاک جبین نیاز
 در صف او جمع شده انبیا
 عزت او از همه کس بیش شد
 در ره اخلاص براق از نیاز
 بود چو سرگرم ره اشتیاق
 داشته در سیره لامکان
 گرم رو راه هوا شد براق
 آب سراسیمه چو سیلاب شد
 راند چو بر سطح هوا باد پای
 کرد بیک لحظه از آنجا عبور
 بر کوه ناز شد از اشتیاق
 بود مگر آتش شوقش دلیل
 نقش سمش بر سر گردون رسید
 بوسه زده بر دم دیانش ملک
 جمع شود تادش از زاد راه
 همچو غلامان بر تپش آسمان
 کرد چو بر چرخ نخستین عبور
 کرد به اخلاص دو رکعت نماز
 کرده ز اخلاص باو اقتدا
 گر چه پس آمد ز همه پیش شد
 چشم رکاب از دو طرف کرده باز
 برق صفت جت بر پشت براق
 از پیر جبریل بر سائبان
 کرد زمین خاک بر از فراق
 زهره خاک از غم او آب شد
 تنگ بر اجزای هوا گشت جای
 عنصر باد از بدنش گشت دور
 داشت مگر نعل در آتش براق
 رفت در آتش ز هوا چون غلیل
 همچو شرر از سد آتش پرید
 نقش سمش داغ سرین فلک
 کاسه سم کرده پر از شیر ماه
 بسته بخدمت کمر از کهکشان
 ماه ز مهر رخ او یافت نور

لک: سوده لک: کرده لک: م: بنوده لک: جسته م: ایزد لک: م: بر
 لک: بایش

گزیده ز چار آینه فارغ تنش
 کرده عیان چرخ ز دلغ سیاه
 رشته پی بستن بال ملک
 رخت بر آورده ز برج قصر
 بکه نمی خورد غم زاد راه
 کلک عطارد بکفش بوسه داد
 سر مه شد آن خاک به چشم قلم
 زهره ز آهنگ رهش مرده یافت
 چنگ بقانون ادب زد ز شرم
 بود در آن وقت بجای سرود
 از قدم افشاند چو گرد رکاب
 خورد از آن آینه عیسی فریب
 دید چو بهرام رخ چون مهرش
 بود خریدار نگین مشتری
 ساخته جابر فلک هفتمین
 ساخته در سیر ره لامکان
 زیر قدم کرسی و الا کشید
 گشته ز چار آینه فارغ تنش
 سکه او بر درم جرم ماه
 پنبه مهتاب بچرخ فلک
 رفته چو خورشید به برج دگر
 از بغل افگند بدون قرص ماه
 یافت چو از گرد رکابش داد
 کرد شرف نامه گردون رقم
 رقص کنان در قدم او شتافت
 کرد دعا زیر لبش نرم نرم
 درد زبانش صلوات و درود
 یافت صفا آینه آفتاب
 کرد فراموش فراز و نشیب
 از مره خون ریخت بخاک رهش
 یافت ز لعل لبش انگشتری
 سوده ز حل بر کف پایش جبین
 بهر خود از هفت فلک نردبان
 سروسر از عالم بالا کشید

له م نقش

خوانده ملائک همه شاهنشاهش
دید چو آزادی او بنده شد
گوهر دل کرد بدلبس نثار
رفت برون از خود و شد عین ذات
عاشق و معشوق ز یک نور بود
گرچه نبی بود کنون شد خدا
آمده چون آیت رحمت فرود
بر همه از آمدنش عید شد
پیش کسی گوهر رازی نسفت
لیک در گنج ز آئینه داشت
جوهر از آئینه نمسند نهان
جمله زیاران خود اینجا شنید
جمله ره آورد از او خورستند
محو ابو زگرس مت همه
دید خدا را بلباس بشر
آئینه و آئینه بین شد یکی
آئینه راز نهانی شود

عرش معلّا شده فرش رهش
طوبی از آن سر و سرافکنده شد
یافت چو در عالم بی رنگ بار
ذات خدا دید برون از صفات
رنگ دوی زان دو گهر دور بود
عزت و شرف یافت ز حق مصطفی
کرده ز بر مصحف اطلاق زود
را هر دو عالم تقیید شد
حال دل خویش بمردم نگفت
گنج نهان در صدف سینه داشت
گشت از آن در همه پنهان عیان
هر چه بخلوت کده یار دید
انجمن تهنیت آراستند
آئینه داد بدست همه
کرد در آن آئینه هر کس نظر
نیت چو در ستر معیت شکی
هر که در آن آئینه فانی شود

له م. : آزاده له ک : گهر

در منقبت خلیفه بالتحقیق امیر المومنین
ابوبکر الصدیق رضی اللہ عنہ

دید در آن آئینه صدیق روی	شد همه تن آئینه راست گوی
تافته چون صبح از او نور صدق	بود مگر همگی او طور صدق
کرده بحبان پیروی مصطفیٰ	راستیش داده بدستش عصا
از لب هر کس سخن حق شنید	جلوه اطلاق ز تقیید دید
کرده اطاعت بخدا و رسول	گشته مطیعش همه اهل قبول
عاشق پیشین و نجیب اله	یار نخستین و ثقه شفیع گناه
جان و دلش سلسله پیوند عشق	بود بیک واسطه فرزند عشق
هر که درین سلسله داخل شود	بجهت سلسله دل شود

در منقبت پیشوای شیخ و شاب شفیع روز

حساب امیر المومنین عمر بن الخطاب

دست در آن سلسله چون زد عمر	یافت ز زنجیر عدالت خبر
سر و لب جوی عدالت قدش	رنگ گل و گلشن جنت قدش
گشته ز عدلش همه کس کامیاب	خود ز یک جو بره و گرگ آب

بسم داد الله م: گشته ... قبول کرده ... رسول الله ک: پیشین جیب الله
نخستین شفیع الله ک: یوم الحساب الله ک: گل گلشن

کس نژاد از ظلم در آن عهد لاف	تیغ ستم سر نکشید از غلاف
برده فرو سر بگریبان عدل	پای ستم بسته بد امان عدل
عدل چنان یافت ازد اعتبار	کاینکه از صورت زیبای یار
باطل و حق کرد چو از هم جدا	داد بخاروق خطا بش خدا
عدل بود کشت عمل را سحاب	عدل بود آب رنج شیخ و شهاب
عدل بود خانه دین را کلید	عدل بود سرمه ارباب دید

در منقبت جامع آیات قرآن

امیر المومنین عثمان بن عفان رضی الله عنه

داشت بر آن سرمه چو عثمان نظر	چشم ترش یافته نور بصیر
بخت چو آن سینه پشش کشید	روی در آئینه اقبال دید
رفته بسیر چمن ما سوا	بسته برو پرده شرم و حیا
در چمنش صد گل آزر م بود	شبنم برگ گلش از شرم بود
از چمن شرم و حیا برده بوی	در دو جهان گشته چو گل سرخ روی
همچو صنوبر بخدا بسته دل	از گل رویش گل جنت خجیل
دید چو در آئینه حسن ازل	معنی المثل احد کرده حل
صورت حق بر ورق دل کشید	کرد ز سر جمع کلام مجید
هر که کند جمع کلام خدای	بشود از غیب سلام خدای

در منقبت امام غالب امیر المومنین علی ابن ابی طالب کرم

گشت بروا در دار السلام	بس که علی نیز شنید آن کلام
گشته برو باز در شهر علم	رفته بهر در علی از بهر علم
در دو جهان ساخته روشن دوشع	همچو نبی علم و عمل کرده جمع
شرح فتح الک فتا مبین	کرده که رزم ز چین جبین
ترجمه سوره فون د القلم	تیر و کمانش بزبان عجم
در سخنش جوهر شیر بود	در دل دشمن سخنش تیر بود
کرده بیان باد و زبان ذوالفقار	معنی مد معجزه در کار زار
آب گهر جوهر سیما دوست	بحر جواهر دل دریای دوست
گوهرش از چشمه خضر آب یافت	فانی از آن بحر در ناب یافت
در ره شاهنشاه والا تبار	به که شود آن در دگر هرنهار

در مدح شاهنشاه معظم فرما نروای عالم ابوالمظفر

شهاب الدین محمد صاحبقران ثانی شاه جهان بادشاه غازی مد الله تعالی ظله و فله ملک	
شاه جهان ثانی صاحبقران	پادشاه عالم کون و مکان
هست بر این معنی اسمش گواه	نیست جز او کس بجهان بادشاه

لک: ابن طالب م م: کار و زار م م: شاهنشاه فرما نروای ملک: پادشاه
هک: پادشاه

سایه حق شمع شبستان خلق
 هر که بود سایه پروردگار
 رهبر خلق است بسوی خدای
 بکه خداداده خلافت باو
 در دو جهان ساخته اقبال و تخت
 بهره در از همت ادعای
 پیش و پیش دولت و نفرت سوار
 بذل وی از حاصل عالم فرون
 آئینه صورت جاهش سپهر
 ابر کفش ریخته باران جود
 چشم دلش کرده ز نقش دم
 جبهه او قبله حاجت روا
 گرچه علم کرده ز ابرو دو تیغ
 خال سیه کرده در آن گوشه جا
 یافته این چشم از آن سرمه نور
 خال سیه سوخته آنجا سپند
 صبح امید است ز روی سفید

همچو خدا در پی احسان خلق
 پرورش خلق کند اختیار
 سایه سوی شخص بود رهبر
 لطف و کرم کرده کرامت باو
 بهروی از فتح و ظفر تاج و تخت
 بحر ز ابر کرم او نمی
 حباه و بزرگی زمین و یسار
 همتش از وسعت گردون برون
 عینک چشم خردش ماه و مهر
 جود از دیافته فیض و جود
 همچو غزال از شکن دام برم
 ابروی او ناخن مشکل کشا
 نیست ز کس گوشه چشم درین
 گشته پی ز کس او سرمه سا
 چشم به از سرمه آن چشم دور
 کی رسدش از نظر کس گزند
 نور رخس پر تو صبح امید

له کرامت باو - جبهه او قبله حاجت روا - ابروی او ناخن مشکل کشا
 پیش پیش له کس ندارد، جبهه... کشا

جبهه اوصف حسن و جمال
 لعل لبش گوهر کان نمک
 نخل قدش سرور یامن وجود
 آب رخش آینه عدل و داد
 سینه او کینه نداند که چیست
 جبهه او آینه سینه اش
 گشته میان نور سلیمانیش^{له}
 روشنی صبح شب تار از دست
 دهر ز فیض کرشم کامیاب
 بالش دشمن ز پرتیراوست
 فیض ندارد ز عدو هم دریغ
 نیزه او دار فنا را ستون
 شد مژه چشم سفید عدو
 خصم کم اندر صف او در صف
 تیغ بر اعداش چو سیل بلاست
 تابع او والی روم و عراق
 کرده بفتح و ظفر از بسکه خو

ابروی او مصرع پیش هلال
 خنده اش آینه دکان نمک
 باغ دلش صحن گلستان وجود
 لوح دلش تخته نرد^{له} مراد
 صاف تر از آینه منجلی است
 چین جبین جوهر آینه اش
 بر همه کس از خط پیشانیش
 دیده بخت همبیدار از دوست
 بحر زابر کف او در حساب
 خون عدو جوهر شمشیراوست
 آب بدشمن دهد از جوی تیغ
 خنجر او ماهی دریای خون
 از اثر بخت سیه تیر او
 خصم چو عنقا و صفش کوه قان
 موج وی از جنبش باو فناست
 کرده بفرمان برایش اتفاق
 بلخ و بدخشان شده مفتوح او

له م: نقش سکه: مسلمانیش سله م: بلخ بدخشان

پیرویش کرده همه اهل دین
 باج گرفته ز خطا و خستن
 بر در او زد ز سرافسنگندگی
 بسته بخد مت کمر اعتقاد
 فضل و هنر یافته رونق ازو
 قدر سخن گشته بعهدش بلند
 پهن شده سفره احسان او
 چون بسخن سخن کرم کرد پیش
 اهل سخن را چو بزر می کشد
 در خور او نیست چو مدح و ثنا
 تا بسر لوح بود از قلم
 باد رقم بر ورق مهر و ماه
 شکر که از مدح شه ذوالمنن
 در تعریف گوهر سخن و جواهر شناسان

چار بازار این فن

بحر قدم موج زد از حرف کن داد برون در خوشاب سخن
 گوش و زبان طالب آن در شد چون صدق از خواهش آن پر شدند

سه ک : پادشاه

سه ک : راسخن

در صدف خویش خرد یافت مفت
دید که آن در شمین سفتنی است
سفت بالماس زبان آن گهر
در سخن گوهر تاج دل است
جوهر ذات همه یعنی سخن
گاه سخن آب و گهی آتش است
گاه کند زنده و گه جان برد
گاه بلطف آید و گاهی بقهر
نیک و بدش هر دو چو بینی نکوست
تا بتوان سخن به مگوی
دوست شود از سخن به عدو
نیست نکوتر از سخن پیشه
فکر بود خامه استاد دل
صورت شیرین ز معانی نمود
هر یکی از اهل خرد ساها
رنج بسی برد و دماغی بسوخت
لیک درین میگرد هوش بر

مدتی از گوش و زبانش نهفت
راز نهانش بزبان گفتنی است
گشت از آن در شنوا گوش کر
گرمی بازار و رواج دل است
آئینه صورت معنی سخن
گاه جگر سوزد گهی دلکش است
گاه دهد دین و گه ایمان برد
گاه بلب نوش شود گاه زهر
آتش دشمن بود و آب دوست
به شود از گفتن بد نیک خوی
دشمنت از حرف نکویت نکو
تیزتر از تیغ سخن تیشه
تیغ زبان تیشه فساد دل
از کف ارباب سخن دل ربود
زد بخمال هنری خالها
کز هنر خویش چراغی بسوخت
نیست چراغی ز سخن چرب تر

له م؛ که در تلک از نان تلک اهنری

تا نفس صبح ابد روشن ست	بس که در و خون جگر روشن ست
مرتبه اهل سخن شد بلند	تا سخن افگند بگردون کند
تا ابد از فیض سخن زنده اند	اهل سخن باقی و پائیده اند
آب بقای ز سخن خورده اند	رخت دل از دار فنا برده اند
داده بسا از سخن آب حیات	گشته نهان در ظلمات ممات
گشته مسافر بجهان سخن	رخت بر آورده ز اقلیم تن
خاک لحد ساخته مشک ختن	خاک شده پیکر شان در سخن

افصح سخنوران نامی شیخ نظامی له

هر سخنش شمع فروزنده است	شیخ نظامی که دلش زنده است
هر سخنش روشنی سینه هست	هر نفسش صیقل آئینه هست
وز نفسش شمع خرد روشن است	از سخنش صفحه دل گلشن است
تا بقیامت نفسش مشک بوست	کرد چو در هر نفسی یاد دوست
روی دل از گردنش پاک شد	پیکر او زیر زمین خاک شد
زد دلش مخزن اسرار جوش	باده توحید ز بس کرد نوش
مخزن اسرار بخسر و سپرد	رخت ازین میکده بیرون چو برد

له م: نظامی قدس الله سره العزیز

نسخه های کهنه و نو امیر خسرو

خسرو ازان گنج درمی برگرفت	تاج سوزنیت افسر گرفت
دم چو ز سر گرمی آن برکشید	هر نفس از سینه چو انگر کشید
روشنی هر سحر از رای اوست	هر جهان تاب سخنهای اوست
چون دمی جام سخن مت شد	شیشه هستی وی از دست شد
شد همه تن خاک و ز باد سخن	هست هنوز آتش او شعله زن
رفت ز افسانه دنیا بخواب	زنگ گرفت آینه آفتاب
میل فرو رفتن مغرب چو داشت	مطلع انوار بجای می گذاشت

لبیل بهارستان خوش کلامی

مولانا عبدالرحمن جامی

جامی ازان مطلع صبح وصال	تاقت چو خورشید ز اوج کمال
بکه دلش شد بسخن آشنا	یافت ازو عالم معنی ضیا
از غم گردون می وحدت کشید	جام سخن بر لب جامی رسید
نامه او باغ جنانی شده	خامه درو سدر روانی شده
در نظرش حسن و جمال سخن	معنی و لفظش خط و خال سخن
مار گنج سخن کلک اوست	در معانی همه در سلک اوست

له م: یاد له ک درنگ له م: بکه ضیا - جامی ازان براوج کمال

جام سخن کرد چو سرشار نوش گشت درین میبکده آخر خموش
گردتن از دامن دل برفشاند تحفه ابرار بصرنی رساند

هادم بنیان تنگ خل فی شیخ یعقوب صرغی

صرغی ازان تحفه ز ابرار شد بدرقه ملک اخیار شد
بحر سخن موج زد از سینه اش گشت عیان جوهر آینه اش
ملک سخن راست از دفتح باب یک سخنش فاستحه صد کتاب
نور دلش شمع ره گمرگان هر سخنش گوهر تاج شهبان
صفحه دل از رقم غیر شست کرد شرف نامه وحدت درست
از نقش ملک سخن نور یاب روشن ازو آینه آفتاب
ملک سخن گر نه میراث بود ملک اخیار بمن چون نمود

تمهیل مقدمه سخن در بر آوردن

گوهر معنی ازین معدن

من که ره ملک سخن یافتم روی دل از هر دو جهان تافتم
شد دو جهانم بدو زانو بدل در دو جهان مشکل من گشت حل
مهر شده در فکر سخن مست خواب خورده دل از کاسه زانو شراب
دیده بیدار خرد روی من دید در آینه زانوی من

لهک: ابرار لهک: نیرتان لهک: پندار

آئینه زانوی من بود صاف	کردمش از موی سر خود خلاف
تا سدم بر سر زانوشت	آئینه از رشک کند رشک
جمله بآئینه زانو در است	هر چه در آئینه اسکنده است
زان الف قامت من گشت دال	کز کجیم راست شود هر خیال
بسکه دم از حلقه بگوشی زدم	بر لب خود مهر خموشی زدم
بر در دل حلقه زدم همچو داغ	یافتم از گلشن معنی سراغ
گفتنی از باغ ارم تازه تر	گشت بچشم خردم جلوه گر
سزده گلهای معانی درو	روح فرا بی مدد رنگ و بو
رنگ نه و مایه صد گونه باغ	بوی نه و غالیه هر دماغ
دیده زنگس چو دل اهل حال	محو تماشای جمال و حلال
بار صنوبر دل آگاه بود	شیفته جلوه اله بود
سبزه در آن باغ چو اهل نظر	رفته خس و خوار بمرنگان تر
سوسن سودا زده باده زبان	کرده ز آسمان دونه بیان
سنبل تر بود پریشان زدوست	یافته آنجا سرو سامان زدوست
لاله پی داغ جگر زان چمن	پنبه خوش بافته از نسترن
سرو بر آورده سراز لا مکان	بر سر او فاخته کو کو زنان
هر طرفی زان چمن فیض ناک	مجلسی آراسته ارواح پاک
خورده همه جام شراب طهور	بیمخراسته در آغوش حور

گرم سخن گشته در دقده بیان
کاسی ز لببت جام سخن شسته دست
مهر خموشی بلب خود مننه
از در دل باز کن ای بی دمان
چند برد مهر لببت داغ دل
از اثر صحبت اهل سخن
هر نفسی جان بلب آدرده ام
دل ورق و آه قلم کرده ام
تا دلم افزوخته شمع سخن
پیشتر از خویش شدم چند گام
شب همه شب از دل من خون چکید
گشت شبم تیره ز سودای دل
گرچه لبم از نفس گرم سوخت
در شب تاریک ضیا یافتم
بخت سیه برد شب تار من
آن شب تاریک بیابان رید
که د طلوع از نفسم آفتاب

زود کشادند بطعنم زبان
آتش سودای دلت گشته پست
تیغ زبان را بسخن آب ده
قفص لب خود بکلید زبان
برسد خود زن گلی از باغ دل
در ز سخن داشته بر روی من
نام سخن تا بزبان برده ام
تا سخن تازه رقم کرده ام
نیست کسی چرب زبان تر ز من
تا سخنم داد جواب سلام
تا گبری چند بدستم رسید
تا سخنم شدید بیضای دل
در گذر باد چرخم فروخت
در ظلمات آب بقایافتم
خفته در آن دولت بیدار من
از نفسم صبح سعادت دمید
یافت ز دل صبح سعادت خطاب

له م، دلت

شکر که باروز بدل شد شبیم	نور سحر داد بشب کو کیم
خامه من شمع شب تار شد	نامه من مطلع انوار شد
نورشان شد ز سخن نامه ام	تیر شهاب است مگر خامه ام
بس که در و جز رقم نور نیست	نامه من هیچ کم از طور نیست
بزم شب و روز از دگرگشتن است	شمع مه و مهر از دور و روشن است
کرده فلک جمع پی این کتاب	صفحه ماه و ورق آفتاب
بهر رقم کردن نامش سپهر	چهره کشد صفحه مه راز مهر
هر ورقش از خط مشکین شبی است	هر سخنش را اثر از کوکبی است
شام خطش کرده سحر پدید	گشت زهر بیتش اثر پدید
شعر ترش چشم مرا کرده تر	نیست در اشعار کشتی این اثر
بی اثری نیست چو ارقام او	مصدر آثار سزد نام او
تا بود امید قبول از دعا	در کف اهل سخنش باد دعا
فانی ازین به چو دعائی نبود	بر رخ او در ز اجابت کشود

در مدح حقایق و معارف آگاه عارف بالله

شیخ محبت الله

ای شده مغرور بفنسل و کمال	غلغل انداخته از قیل و قال
گاه دم از شعر و مقام زده	ساغر صهبای دو بالا زده

لهام: ماه ورق شک: بهره شک: اثر کوکبی هم: تیش شک: کس

که زده از صیغه و ترکیب حرف
 گاه بمنطق شده مشکل کشا
 گاه دم از علم معانی زده
 گاه بیان کرده ز علم فضول^ت
 رفته فرد که بمذاهب تمام
 که چو جهندس شده بر آسمان
 که ز اشارات و شفا دم زده
 این همه علمی که ترا حاصل است
 علم گر این است مکن یاد علم
 نقش کج از لوح دلت حکا نشد
 چند پی دانه نهی دام علم
 هست ازین علم ترا متصل
 علم که در پرده قیال است و قال
 فایز ازین علم شو از ارگهی
 فارغ ازین علم شدن سهل نیست
 گر تو ازین علم نگر دی ملول
 در دل ازین علم فزاید ملال
 کرده بر خرقه از نخ و صرف
 عقده دل را بزبان کرده و
 در همه جباتیغ زبانی زده
 معنی قال الشد قال الرسول
 سدر آورده ز فقه و کلام
 ساخته از چند خطی زردبان
 قاعده صوفیه بر هم زده
 در ره دین باد چراغ دل است
 چند کشی شمع دل از باد علم
 حاصل ازین علم بجز شک نشد
 و هم و گمان را چه نهی نام علم
 تفرقه خاطر و وسواس دل
 خواندن آن هست زبان را وبال
 نازره و هم و گمان داد ہی
 ظلمت این علم کم از جهل نیست
 می برد از راه ترا با محو غول
 علم نباشد بجز از علم حال

ل م ، ز د ت م ؛ عقل و فضول ت ک ؛ که ع م ؛ کنی

علم یقین در ره حق آگهی است
 نور یقین بدرقه راه کن
 آنکه ز اسرار یقین آگه است
 تاج سر هر دل آگاه دوست
 خرقه ازو یافته اهل کمال
 خرقه از او خارق عادت بود
 خارق عادت که جز آن خرقه نیست
 خرقه اهل صف را بدوش
 یک نظرش باعث صد و چند حال
 در که او کعبه هر مقصد است
 زائر آن کعبه گد است و شاه
 هر نفسش میقل مرآت دل
 دیده من مهر رخ او چو دید
 ساخته در یک نظر آن چاره ساز
 دست عنایت بر من نهاد
 چشم بر آن پای چو سودم در شوق
 تافت دهم صحبتی آن جناب
 گشته نهان راز نهانی ازو
 هر چه جز این آگهی از گریه است
 پیروی یک دل آگاه کن
 قطب زمان شیخ محبت الله است
 عالم دل را بیقین شاه دوست
 چشم برو دوحته ارباب حال
 پوشش ارباب سعادت بود
 هر که پوشید ازین فرقه نیست
 آئینه مصاف بود خرقه پوش
 گام نخستین سلوکش کمال
 سنگ در او حجر الاسود است
 شاه و گد اراست همان قبله گاه
 هر نظرش تیغ تعلق گل
 در دل من صبح سعادت دمید
 از دل من محو علوم مجاز
 داد بباد آنچه مرا بود یاد
 گشت عیان در نظرم تحت ذوق
 بر رخم از هر طرفی آفتاب
 ملک بقا یافته فانی ازو

صحبت اول با پیر آفاق گیر

وامداد او با حیای دل فیض پذیر و امانت نفس شری

صبح که از آئینه نه سپهر	کو د عیان سینه بی کینه مهر
زنگ شب از آئینه روز رفت	روشنی شمع شب افروز رفت
مرمر چشم سیه شب نماید	روشنی دیده کوکب نماید
چشم جهان بین فلک یافت نور	کرد درین آئینه عالم ظهور
بر رخ عالم ز کلید دعا	گشت زهر باب در فیض وا
تا نفس صبح فسونی دمید	خواب خوشش از دیده مردم پرید
چشم من از خواب چو بیدار شد	آئینه سان عاشق دیدار شد
کوکب بختم شده گیتی فروز	گشته شب من ز دم صبح روز
گشت جهان در نظرم جلوه گر	یافتم از عالم دیگر خبهر
بسکه ز دم دست بد امان صبح	در کفم افتاد دو دیوار صبح
هر دو ز اوراق کبود سپهر	کرده عیان معنی روشن چو مهر
لیک فلک ساخته از دود آه	کاغذ دیوان نختین سیاه
پرده شب بر رخ او حائل است	خواندن او بر همه کس مشکل است
کوکب بختم درق آفتاب	کرد ز دیوان دوم انتخاب
یک درق از صبح گرفتم سبق	کار دو دیوان کند این یک درق

له ک: خط له ک: این درق

صبح بر آورده سر از نه سپهر
داد مرا صبح ز دولت نید
صبح ز پستان خودم شیر داد
پیر من آن دولت بیدار صبح
گشته عیان چون ورق گل در آب
طفل دوش از دولت دیدار پیر
بود در آن شیر چرخ شرب
کای سخت آینه روی صدق
گشته درین دیر ز بخت سیاه
دین مرا نفس بدنیافروخت
چند کنم شکوه ز بیداد نفس
در کف نفس است دل من اسیر
بر دل من نفس چو شکر کشید
گشت گریزان دلم از نفس شوم
نفس بزم این همه آماره چیست
چیت دوا این دل پر درد را
گفت که امی سیر ز جان آمده

آینه داد بدستم ز مهر
کرد مرا صبح چو خود رو سفید
صبح نشاغم ز رنخ پیر داد
روشنی مطلع انوار صبح
صورت او در ورق آفتاب
خورده ام امروز دم صبح شیر
کردمش از غایت مستی خطاب
یافته صبح از نفست بوی صدق
لوح دلم تنه رشت گناه
برز رقلب از دل من کیسه دخت
شمع دل افسرده شد از باد نفس
حیل و روبه شده زنجیر شیر
دل بحصار تن خاک خنزد
یافت هما زود هزیمت ز بوم
چاره درد دل بیچاره چیست
چیت علاج این نفس سرد را
در صفت نفس نهان آمده

له م: بستان آهک: خورده امروز

شرم نداری مگر از روی پیر
 هر ادب زن بلب گفت و گو
 پیر ز احوال مرید آگه است
 صورت من در دل خود نقش بند
 صورت من گر بدلت جا کند
 صورت من حجام صبح تو بس
 تیغ نه ابروی من آور بدست
 چشم مرا در نظر خویش دار
 جبهه من قبله حاجات ساز
 هر چه درین مسئله کردم بیان
 کار من آسان ز دم پیر شد
 در دل من صورت او جا گرفت
 صورت او معنی جان و دل است
 موی من از گیسوی او مشکنا ب
 رابط با پیر چو کردم درست
 آئینه دل بهلم و انمود
 چون ز دم پیر دلم شد جوان

چند کنی شکوه ز نفس شرید
 حرف دل و نفس ازین پس مگو
 تا همه جا بهیچو خدا همراست
 تا نزد ز آفت نفست گزند
 نفس ترا از سر دل واکند
 صورت من معنی روح تو بس
 تا گن نفس تو بیا بشکت
 تا نمک چشم بد نفس کار
 تا نمک نفس خلل در نماز
 رابط پیر و مرید است آن
 لوح دلم صفحه تصویر شد
 شکر که چون صورت دریا گرفت
 زندگی پیکر آب و گل است
 روی من از عکس رخس آفتاب
 لوح دلم از رقص غیر شست
 رنگ ز آئینه خاطر زود
 داد خزاننش ز بهارم نشان

له م ا دل سر له کی امی

گفت که ای گشته بر یک جرء مست آب رخت آتش دل کرده پست
 تشنگیت رفت بر یک قطره آب ذره بچشم تو نمود آفتاب
 در طلب جلدی لیلی دل کرده قناعت تجبلی دل
 تشنگی خام میآورد پست جام تهی کرد ختم و لب نه بست
 جام صفت تشنه لب باده باش بر در میخانه ام افتاده باش
 تا بلبت ساغر دیگر نهم باده ز پیمان دیگر دهم
 دل چو شد از باده دیدار مست گشت درین میکره صورت پرست
 گرم کنم از می دیگر سرت راه نمایم بدر دیگر گرت
 فانی از آن باده مرد آزمای مست شد و رفت به مستی زجای
 تشنه لب باده لب تشنه سوز بود در آن میکره تا نیم روز

صحبت دوم بآن حقایق آگاه و استمداد آن ارشاد

دستگاه در حصول مقام بقا باللّه که مقدم است بر مقام فنا فی اللّه

ساغر خورشید چو بر سر رسید نشان صبحم همه از سر پرید
 چشم من از گرمی نصف انبها بودم که تشنه آب خمار
 کز مزه هر لحظه برو آب زد گرچه سحر دم ز می تاب زد
 چشم من افتاد چو بر جام مهر خورد شرابی ز ختم نه سپهر

م: جام بیا
 م: این سه م: بدعه م: آگاه استمداد م: مقام باللّه م: بی

تافته خورشید ببالای من
دید در آن جام دلم روی پیر
پیرمغان بود مگر پیر من
پیرمغان پیشه دیگر گرفت
کرد تهی شیشه صبح از شراب
گشت به پیمان گشتان جام مهر
گفت که ای تشنه جام سحر
جام سحر هم ز می آفتاب
این همه رمز است که کردم بیان
جام حقیقت بلب جان بنوش
از می توحید بر افروز چهر
و هو معک سر شد از پای خم
بلبل شوق بهوا می پرید
در نظرت پر زنده از ما سوا
در ره وحدت همه جا سیر کن
در ره وحدت حرم و دیر نیست
نیت چو در معنی وحدت شکی
پای برون نه ز در دیر تن

له م که تشنه

سایه سرانداخته در پای من
صاف تر از جبهه مهر منیر
کز لب جام است بمن هم سخن
جام می از شیشه دیگر گرفت
رنجت همه در قدح آفتاب
شمع ره میکرده ز سپهر
گرم کن از ساغر خورشید سر
گشت چنین فیض ده و نور یاب
دادت از جام حقیقت نشان
تا افتد این خرقه جمت زدوش
تا شوق مهر دل و تن سپهر
نفسی سویی الله کند لای خم
بت پرش رشته حبیل اوید
قطع کنش زود بمقراض لا
کعبه دل را تهی از غیبه کن
هیچ کس اینجا بخدا غیر نیست
دیر و حرم دان بحقیقت یکی
در حرم کعبه جان کن وطن

از قفس هستی و همی بر آبی
 مرغ دلت چند بود در قفس
 آینه صورت خود شو چو من
 آینه معنی و صورت لایق توئی
 نیست بغیر از تو کسی باده نوش
 گرچه شبی ساقی خود خود شوی
 آب رخ خویشتن از خلیش جوی
 گرد تعین لایق رخ خود بشوی
 از می تو حید بخور چند جام
 باده این می که ات نوش باد
 شکر که در صحبت پیرمغان
 هر که ازین می قدحی نوش کرد
 من هم ازین می قدحی خورده ام
 کار من از باده کشی رفته پیش
 عین من از عین خدا دوزنیت
 گاه شدم ساقی و گاه جام می
 گاه خم صهبای معانی شدم
 بود دلم تشنه آب بقا
 چند کنی جای درین تنگنای
 بال و پرش بسته بتار نفس
 خود بخود از جانب من کن سخن
 جلوه گر از کثرت و وحدت توئی
 یک چه حاصل که ترا نیست همش
 یک سخن از غیبه خدا نشنوی
 تار سد آب ز دریا بجوی
 شوی ز سر چشمه اطلاق روی
 آشنوی از لب ساغر کلام
 غیر خدا از تو فراموش باد
 یافتن از باده وحدت نشان
 حرف بد و نیک فراموش کرد
 زنده از آن گشت دل مرده ام
 دیده ام آخر همه را عین خویش
 گرچه مراد عوی منصور نیست
 گاه شدم نای و گاه [بی] باگ فی
 بکه درین می که فانی شدم
 آب بقا خورده ز باد فنا

لایق م: صورت و معنی لایق م، یقین لایق ک، است مگر که بخورد

زندگی از مردن خود یافتم آمدن از رفتن خود یافتم
مردن من آئینه زندگی است خوابی که از اثر بندگی است
کرد خدا از لب فانی سخن یافت حیات ابدی روح من

صحبت سیوم با آن برگزیده نفس و آفاق و استمداد
از آنحضرت در رویت عالم اطلاق در تقیید و عالم تقیید در اطلاق

شام شد و صبح سعادت دمید روشنی از تیرگی آمد پدید
شام سیه فام چه صبح اُمید کرد مراد دوجهان رو سفید
تیرگی شام ز دل بید رنگ برد چرخ کستر از آئینه رنگ
روشنی مه بود از شام تار شب برد از دیده انجم غبار
کرد بمن جلوه چو ماه تمام صبح رنج پیر زمرآت شام
گفت که ای شام تو رشک سحر زلف شبت زینت روی قسم
می دهمت یاد چو کردی تمام صبح ز تقیید و ز اطلاق شام
آئینه بهم بود اطلاق و قید غافل ازین جلوه دل عمرو زید
آنچه در اطلاق بود مخفی جمله ز تقیید شود منجلی
فور تعین برخ آفتاب هست بر آئینه اطلاق آب
پرده تقیید جمال و جلال بر رخ اطلاق بود زلف و خال

لحم من لک: روی من لک: تقیید من لک: رنگ: شه

پرده در خلوت او صحبت است	آینه وحدت او کثرت است
لیکن بچشم تو ظهور صفات	نیست بجز پرده رخسار ذات
هست تن پیرهن آن بدن ^{له}	کرده دو تن حبای یک پیرهن
گر شد اطلاق ز ذات تو سر	از صفت هیچ نماند اثر
فرو شود از هر صفت و طاق باش	متکلف مسجد اطلاق باش
حسن مقید همه از مطلق است	جمله چه مطلق چه مقید حق است
هر چه مقید بود آن حق بود	حق بود آن چیز که مطلق بود
هر چه مقید بود آن مطلق است	خلق خداوند تعالی حق است
گفت بمن پیر چو این حرف حق	جان و دلم گشته همه صرف حق
شکر که من صاحب تمکین شدم	در همه حق دیدم و حق بین شدم
گوش دلم بود ز بس حق نبوش	از لب او حرف حق آمد بگوش
گشته مراحل همه مشکل ازو	در نظرم حق شده باطل ازو
آنچه در اوصاف بمن رو نمود	در نظرم جلوه آن ذات بود
ذات چو بی پرده بمن جلوه کرد	ساخت مرا از صفت خویش فرد
لیک در آن ذات عیان با صفات	بوز بچشم همه کائنات
باز درین صومعه کردم نزول	خود بسوی خود شدم آخر رسول
گشته دلم دانه خور دام شرع	بس که رساندم بخود احکام شرع

له ک، م، بدین سله ک : فرو شود از هر صفات : نزد شتر از صفت سله م : که

آمر و مامور منم در جهان	نیت دوی یکسر مودریان
گر نکنم پیروی امر خویش	کی رود این امر زیگانه پیش
گاه شدم مستدل و گاه دلیل	گاه نبی داشتم و گاه جبریل
در همه جا با همه طاعت کنم	با همه در شرع اطاعت کنم
راه خدا غیره شرع نیست	ملک آن اصل جز این فرع نیست
داشتم آداب شریعت چو پاس	شرع نبی کرد مرا حق شناس
شرع بود آینه حق نمایی	شرع بود مظهر نور خدای
بود پریشان همه احکام شرع	باقی از آن مانده همین نام شرع
شکر که از بهر نجات اعم	کرده حق از خامه فانی رقم

اثر اول در بیان کلمه طیبه که در خانه شرع مصبین و بنای کاشان

خاتم النبیین است

ای زده از پیروی شرع دم	گشته باین شریعت علم
شرع چو قهری بود از سروری	نیت درین قصر جز ایمان وری
خانه شرعی است زهر خانه به	بر در این خانه تو هم سربند
چشم اگر حلقه این در شود	روشنیش زود میسر شود
باش به اخلاص برین در مقیم	تاری از آفت دیو رحیم

له ک : از نه م : کلمه که عتبه در

خاک نشین باش که معراج تست	خاک در خانه دین تاج تست
بر تو کشایند در فیض عام	حلقه این در چو زنی صبح و شام
راه ازین در بدر جنت است	مگذر ازین در که در دولت است
کس ندهد راه برین در ترا	رهبر اگر نیت پیغمبر ترا
شاهد حق حبلوه ازین در کند	راه نمائی چو پیغمبر کند
و انشود جز بکلید زبان	این در رحمت برخ انس و جان
در کف دل تا نبود این کلید	یک ازین در نتوان سر کشید
سوز خط حکم پیغمبر میکش	پای دل از دامن این در کمش
شام و سحر حلقه این در برین	دست بدامن پیغمبر برین
حلقه صفت مافی بیرون در	گر بدلت نیت ازین حرف اثر
کی بودش در چمن خلد جای	هر که برین در نشود جبهه سایی
در گفت ارنیت کلید یقین	و انشود بر تو در قصه دین
تا شود در دو جهان فتح باب	حلقه صفت روی ازین در تاب
از سختت به بود آب دهن	تا نشود دل بزبان هم سخن
ورنه کند زود زبان را خجل	حرف همان به که بر آید ز دل
حرف زبان چون خطالب خوشناست	تا دلت از صدق بلب آشناست
جوهر شمشیر زبان دل است	صدق سخن گوهر کان دل است

لک، مگذر، م، کس... در ترا - رهبر... پیغمبر ترا

به ز سخن نیت ترا شمع راه	هست چه بر راستیش دل گواه
تا نکند از لکن دل فله سهر	شمع سخن را نبود هیچ نور
زود بیاور تو هم ایمان چو من	از ته دل باش مسلمان چو من
تالب دل دانشود زین کلام	حرف زبان فقلقه باشد تمام
حرف زبان که حق دگر باطل است	بر سخنش شاه دل دل است
آئینه صدق بیان دل بود	صیقل شمشیر زبان دل بود
تیغ زبان را بده از صدق آب	در نه وزن دم ز سوال و جواب
حرف شهادت بخدا و رسول	نیست قبول از نکند دل قبول
صدق کلامت نبود بی شکی	تا نشود دل بزبانت یکی
هست دلت بحر و زبانت سحر جو	آب درین جو بود از گفت و گو
بر که بود آب بجوی زبان	هر نفس از بحر دل جو روان
فانی ازین بحر بجو آب برد	آب رخ گوهر نایاب برد

حکایت علی سبیل تمثیل

بود بر کشمیری گبر پیر	از کشش بت چو کمان گوشه گیر
بت شده در بتکده معبود او	دیر شده کعبه مقصود او
بسکه ز دل گشته پرستار بت	کفر شده پیش وی انکار بت

له م، تو ایمان نه م؛ اب درین جو ده از گفت گو نه ک؛ هر که بود آب
دل نودان نه م؛ از ته دل

بهر بت از بسکه ریافت کشید
 بسکه به اخلاص زد از کفر دم
 کرده پرستاری بت اختیار
 بهر و عسال صنم آن بت پرست
 کرده تپی دل ز همه مکر و فن
 بسکه بآیین صنم یار بود
 داغ بدل از غم بت سوخته
 شمع شبستان دلش روی بت
 تا از پرستاری بت دم زده
 کرده ز بس خدمت بت صبح و شام
 چشم دلش و اشده از روی صدق
 بود چو تبلیس دریا دور ازو
 هر که باو یکد و نفس می نشت
 هست چو شیطان همه را در کین
 بوالهوسان کرده اطاعت باو
 دیده درو شیده آزادگی
 بسته بر آئینه دین زنگ کفر

از حرم و دیده بجز بت ندید
 نور صمد دید ز روی صنم
 داده بخود گوشه نشینی قرار
 بت کده هستی خود را شکست
 ساخته در کنج قناعت وطن
 تا دلش رشته ز تار بود
 چشم خود از غیمه صنم دوخته
 قبله حاجات وی ابروی بت
 قبله خود کرده در بت کده
 گشته به بتخانه سلوکش تمام
 داده گل عشق صنم بوی صدق
 کشف و کرامت شده مشهور ازو
 بیت صد ساله دین می شکست
 دم زده از کفر بسی اهل دین
 تا ز گل عشق بیابند بو
 کرده ره خویش گم از سادگی
 شیشه ایمان زده بر سنگ کفر

له م: فکر ملک: خدمت صبح

چون قدمش بود در آن بوم شوم
 پیر طریق همه اهل یقین
 دید که کفرش بجهان شد علم
 رفت و بان گسر ملاقات کرد
 هر چه بیان کرد ز ذات صفات
 صحبت نشان گرم ز اسپه دارم
 در دل آن برهن بی خبر
 بود برو باز چو درهای راز
 گفت که برخوان تو ام میهمان
 گسر سر خود بگریبان کشید
 لیک در باغ ارم بسته دید
 داد باو حاجب جنت جواب
 آیت ایمان بلب دل بخوان
 دین سخن تلخ شد او تلخ کام
 بود باطل دلش از بسکه پر
 چونکه بر آن بلغ نصیبش نبود
 کرد به شیخ از ره نجلت خطاب

نام وی از روز ازل گشت بوم
 روشنی شمع مبین نور دین
 شمع حرم برده بر بیت القنم
 بحث باو از صفت و ذات کرد
 او همه انگاشت زلات و منات
 این ز صمد گفته و آن از صنم
 دعوت اسلام نشد کارگر
 کرد برایش در دیگر فرار
 میوه از باغ بهشتم رسان
 از ره دل بر در جنت رسید
 گفت بر صنم آن که بیاد کلید
 کای ز صنم بسته بدل فتح باب
 که ست کلید در باغ جنان
 گشت برو میوه جنت حرام
 تلخ نمود این سخن الحق مر
 از سفر بهیسه برگشت زود
 کای دلت از جوی صفا خورده آب

له م: رنت بان له ک: داده له ک: باطن عک م: چون به
 له ک: کرده

سیر گلستان ارم کرده ام
 میوه درین فصل ببلغ ارم
 بشیخ چو از سدوی آگاه بود
 گفتم که ای مرشد ارباب کذب
 خرقه کذب این همه بر خود میپوش
 بسکه کلیدش نگر فتنی بدست
 باغ دولت راست هوای صنم
 سنگ دل از صورت بت ساده کن
 زنده ز دست افکن و قرآن بخوان
 گرد دهرت آیت ایمان نجات
 باور اگر نیست ترا حرف من
 از اثر مجذبان دین پناه
 داشت چو بر قول صنم اعتماد
 صفحہ دل از رقص کفر شست
 آنچه ببلغ ابر بهاران کند
 فانی از ایمان چو شدی بهره مند
 رنج پی میوه بسی برده ام
 نیست مگر برسد نخل عدم
 در همه جا با منی او همراه بود
 چند زنی حلقه ابواب کذب
 زنده تمبیس بیفکن ز دوشش
 در برخت باغ ارم نیز بست
 بار ازان نیست ترا در ارم
 از پی نقش صمد آماده کن
 از دل و جان آیه ایمان بخوان
 داری از آفت لات و منات
 گوش کن از شاه خود این سخن
 گفت صنم اشهد ان لا اله
 لب به سمعنا و اطعنا کثاد
 کرد بتوفیق حق ایمان درست
 آیت ایمان بدل و جان کند
 گوش کن که از سجده شوی سر بلند

له ک، جا! او، م، جایی او له ک، آیه

اثر دوم در بیان فضیلت نماز که رکن اول کعبه مقصود

و در هر از آن دو مدینه معبود است

ای شده از قوت ایمان قوی	به که بجنگ صف شیطان روی
هست لوامی ظفر دین نماز	صف شکن فرج شیاطین نماز
شوق نماز از سر بازی مدان	سجده معبود مجازی مدان
گر نبود شرط نمازت نیاز	بازی اطفال بود آن نماز
کج شدن و راست شدن نیست کار	کج نشود راست ازین کار و بار
بار بود بر همه کار نماز	خم شده محراب ز بار نماز
آب و صولیش سرزد از خون دل	خاک تپم ز تن مفتاح
دست بشو از همه ماسوی	نیت جزد این بر تو طهارت روا
ذکر خداوند تعالی بگویی	دائم ازین آب دهن را بشوی
بینی خود پاک کن از بوی غیر	چند دوی آب دوی از بوی غیر
روی مشو اینهمه از آب جوی	روی تو طاهر شود از آبروی
آب رخت رو بجن آورد تست	آب بر چشمه ز جو برد تست
صاعد تست ای ثمر نخل جود	شاخ گل تازه ز باغ وجود
آب ده آنرا ز سر آستین	کرده تر از چشم تر پاک بین

له م: باری بدان

تا گل امید بدست آیدت	میوه توحید بدست آیدت
مسح سرانگاشته سرری	سر نشود پاک ترا از تری
مغز سر از فکر حق از نیست تر	سرنیزه نقش سعادت ز سر
لوح سر از نقش هوا پاک کن	ورنه بفراق سر خود خاک کن
کوشش که هرگاه کنی مسح گوش	طهرک الله شوند گوش هوش
مسح بود بار بگردن ترا	گردن ازین بار نگرود رها
مسح بگردن کن و گردن بند	ورنه ازین مسح تو زنار به
پای بشوی از گل آلودگی	رو بسوی مسجد آسودگی
تن ز برون پاک چه سازی که هست	دل ز درون بدین بت پرست
پاک کن از نقش صنم سینه را	ساده ز زنگار کن آئینه را
جامه بتن پاک چه پوشی که جان	هست ملوث ز غم این و آن
جهد پی پاکی حیات چراست	پاک بکن دل که منزله زجاست
رو بسوی کعبه چه آری که هست	نفس تو در دیر جدت پرست
آئینه حسن عمل نیت است	مطلع انوار عبودیت است
قصد تقرب بود آن نیت	بلکه بحق خواهش عینیت
بسکه نماز تو بود بی حضور	هست تقرب بخدا از تو دور
دست چه بسند پی تحریم کس	تا نکشد دست ز حرص و هوس

لعلک: چاک لعلک: زنگار آئینه لعلک: ازل

هست برو خواهمش دنیا حرام	هر که نهد در ره احرام گام
همچو الف از همه آزاد باشد	از رقم حرص و هوا ساده باشد
راستی سرو و آزاد گیست	روشنی آئینه از سادگی بست
لیک ز دل نقش کجست بر خاست	قامت تو بهر قیام است راست
نقش تو با قبله از آن کجاست	ای که بدل فکر کجست نقش بست
چون الف از من شنو این حرف راست	راست کن آن نقش که در دل تراست
فکر کج از راستی قد زلفت	شکر تو از رفتن معبد زلفت
راست چو شد شمع دلش یافت نور	در دل تو راستی آرد حضور
تیر صفت باشد برده راست رو	از کجی دل چو کمان کج مشو
قامت از بار قیامت شکست	کی سرت از بهر دگر کوع است پست
پشت تو بر بار گران خضوع	بر که بود دال بوقت رکوع
بر که شوی در خم محراب خم	قد چه کنی از سر نخوت علم
رو بودش قبله و محراب پشت	نفس بهنگام رکوع آنکه گشت
سجده بمسجد چه کنی صبح و شام	هست چو بتخانه ز نفست مقام
روی خود آلوده چه سازی بخاک	گر دلت از گرد هوانیت پاک
نیست ازین سجده امید ثواب	ای که سرت رفت ز غفلت بخواب
جمله یکی دان چه بلند و چه پست	باش مدام از می توحید مست

له ک، قیامی ملک، برو ملک، رکوعی

پای بر افلاک نه و سر بخاک	چون دلت از زیر و زبر گشت پاک
از اثر سجده ز پیشانیت	بادعیان نور مسلمانیت
صبح شب قدر اطاعت بود	جلسه که در مجلس طاعت بود
خوش بنشین قدر شب قدر دان	تا نفس صبح احبیل شمع سان
بر در معبود نشستن بود	جلسه که از دوسو سه رشتن بود
از همه یگرو شو با او نشین	در حرم دوست دوزانو نشین
میل به برخاستنش زان حرم	وای بر آنکس که بود در مبدم
چشم براه نظر خاص باش	خاک نشین بر در اخلاص باش
از همه فارغ بنشین و التلام	گشت چو ارکان نماز تمام
یافت صفا چون رخ اهل نیاز	جبهه فانی ز قبول نماز

حکایت علی سبیل التمثیل

کای لبث آئینه صدق مقال	کرد جوانی ز عزیزی سوال
ساختمش صرف رکوع و سجود	عمر که سرمایه اخلاص بود
کرده درین راه سرم کار پای	بر در معبود شدم جبهه پای
گاه سرم گرم رکوع و سجود	گاه تنم وقف قیام و قعود
بر رخ من رنگ قبول نماز	از چه سبب نیست چو اهل نیاز

له ک: رفیق

گفت که مرآت دلت بسته رنگ
 هست ضمیر تو ز حق بیخبر
 سر به بود چشم دلت را حضور
 در خم محراب فرو برده سر
 نور نمازت ز حضور دلت
 نیست نمازت تو را بی حضور
 نور نماز است ترا شمع راه
 هست حضور تو ز روز ازل
 حسن عمل شمع شب دلت
 لیک چو در گوش کز آهنگ ساز
 شمع دل افسوز بنور حضور
 تا بودت دوسه در نماز
 آنچه بعاشق غم هجران کند
 روی دل از دوسه گردد سیاه
 دوسه شیطان ره متقی است
 دوسه زنجیر در دل بود
 غفلت اگر نیست بدل چیت
 نیست ازین وجه بروی تو رنگ
 نیست ازین روز نمازت اثر
 چشم بد از سربه آن چشم دور
 چند ز طاق دل خود بخبر
 روشنی دیده و نور دل است
 جسته نت قرب و دلت مانده دور
 تا در مقصود تو از خانقاه
 غازه رخساره حسن عمل
 نور چراغ شب معراج تست
 پیش عوام است خواص نماز
 تا شودت ظلمت و سواس دور
 بر تو نگردد در مقصود باز
 دوسه در کار مسلمان کند
 همچو رخ آینه از دود آه
 راهزن بادی عاشقی است
 دوسه قفل دل غافل بود
 بر در دل قفل ز سواس چیت

م ۱ : نور نماز است خانقاه تست حضور نماز - روشنی چشم تو نور نماز است که :
 نور دل تست م ۱ : بهاماس

خیز و بخت آر کید حقنور زود گشت فضل ز دریای نور
 روشن از آن نور دل فانی است بر رخ او نور سلمانی است
 روی دلش بود بسوی خدا گشت از آن روی غارنش ادا
 حرف نماز از دهن روزه دار بر همه چون نافر بود مشکبار

اثر سیوم در بیان فضیلت صوم

که ثانی ارکان دین بیضا و مسهر دهان نفس پُر حرص و هواست

ای شده سر تا قدم انبان حرص	پخته تنور شکمت نان حرص
کاسه سر خفته دیگ حرام	پخته در آن دیگ خیالات خام
معه پراز نان ^{له} هوا و هوس	تنگ بخورد ساخته راه نفس
نفس بت لقمه چرب از هوا	برده فرو چون دهن اژدها
شام ^{له} و سحر خورده غم آب و آتش	چند زندان ز عقل معاش
عقل معادت بری معده برد	عیش تو با عقل معاشت سپرد
شد شکمت مشک شراب هوا	نفس تو پر باد ز بس امتلا
چند پی رزق حرام اتمام	پشت قوی کرده ز مغز حرام
لقمه چرخد مشته از کف بند	چند شوی فربه از آن مشته
هر که شد از خزان طمع بیش خوار	در نظر خلق بود بیش خوار

که در فضیلت ^{له} : بر ^{له} ک : نان و هوا ^{له} م : شام سحر

بهر همه عمر تو رزقی ز غیب
 گشته مقدر چه کنی سز بجیب
 کم کم از آن رزق مقدر بخور
 تا نشود کاسه عمر تو پر
 داری اگر میل دوام وجود
 صرف کن رزق همه عمر زود
 قوت شب و روز ز یک نان شام
 بر تو کفاف است چو اهل صیام
 شکر که هر سال بر اهل نیاز
 سسی در شهر رمضان است باز
 شهر بزرگی است که در هاشم است
 گردی اگر در بدر اینجا بجاست
 هر که بهر در شوی از روی صدق
 تا شنوی از در دل لیدی صدق
 حکم از گذشته روان حجابجا
 هست مگر باد شه شهرها
 تا ادب روزه نداری نگاه
 بر در این شهر ترانیت راه
 خلق که از روزه دهان بسته اند
 نیست درین شهر بجز روزه کار
 شهر قدیمی است که تعمیر آن
 رخنه شهر رمضان بسته اند
 هر که درین شهر شود روشناس
 ساکن این شهر بود روزه دار
 هر که به اینجا رسد از راه دل
 شهر قدیمی است که تعمیر آن
 کرد درین شهر چو قرآن نزول
 خواب و خورشید درین شهر کم
 قفل دهان در نظر فیض ناک
 یار که به این شهر طراز قبول
 یافت بهر شهر طراز قبول
 خفتن و خوردن نبود در ارم
 هست کلید در این شهر پاک

لک اشش م: رسی لکه ک: - نیست درین ... روزه دار -
 شهر بزرگی است که در این شهر شهره شهره -
 اهل لکه شهر در روزه جا لکه ک: - ندارد هر که درین ... اقتباس

چند بود بادهن روزه دار
هر که درین شهر ز حبائی رسید
هر بفرج و دهن خویش نه
بسته شود گرد زیر و زبر
روزه بود قفل دمان هوس
ساز مدام از پی تسخیر نفس
روزه واجب ز سحر تا بشام
لیک بود معنی آن نزد خاص
روز و شب این روزه بود مستمر
خاص شود روزه خاصان بار
میخبر از روزه شبها مباش
هست شب قدر تو یوم الوصال
صوم وصال آئینه منجلی است
نور دل از روزه چو آمد پدید
آمد و رفت نفس روزه دار
فانی ازین روزه بهر دم و عید

نصبت و بهتان و دروغت شمار
قفل دهن کرده درش را کلید
هر دو در خانه تن بسته به
سرنکش نفس تو از هیچ در
ثبت بروا بجد حبس نفس
حبس نفس حلقه زنجیر نفس
ترک جماع است و خورش نزدیک
نفی سوی الله و بحق اختصاص
لیک ندانی که درین چیست سر
تا بتو این راز شود آشکار
تا چو ملک واری از آب و آتش
وصل خدا جوی ز صوم الوصال
ما صدق معنی الصیم لی است
شام شب قدر شود صبح عید
چون نفس صبح بود مشکبار
بهر نشاط و طرب آمد پدید

له م، بجای م؛ دل م؛ صوم وصال م؛ آمده رفته

حکایت علی سبیل التمثیل

زند دلی بود در اقصای شام	عمر بسر برده همه در صیام
بود چو بار روزه سرد کار او	شام نشد باعث افطار او
سر زده از شام چو ماه تمام	صبح سعادت شده طالع د شام
شام ازو همچو سحر و سفید	شام ازو غیرت صبح اُمید
روز دهنش شده از روزه خشک	چون گره نافه پر از بوی مشک
گشته نفس در گلوئی او گره	زخم دهنش شده زان مشک به
شام چو بکشاد لب آن روزه دا	شام ز بویش شده رشک تار
صبح دهن بسته ز آب و طعام	کرده قناعت لب نان شام
لعل لبش مهر دانی شده	سال تماش رصفانی شده
در نظرش سفره و خزان نبود	در دهن او لب نانی نبود
کرده درو روزه دایم اثر	گشته لبش از لب نان خشک
در دهنش لقمه زبان بود و لب	مایع نمی برد فرد جز نفس
کاسه از روزه زبانش چو مو	گشته خلخال بن دندان او
گرچه دولب بسته ز آب طعام	داشت ولی عیش و دو عالم بکام
دوخته چشم از نمک خوان صبح	بسته لب از شیر و پستان صبح

له م: برد نه ک: نمید

منصف تن از بس که درو کرده کار
شب شده زخم دهنش آگه
بود چو این زخم برویش عیان
لیک بدور بخیه چون شام مشک
چون مزه زندگی از روزه یافت
روزی روزش بدین آه بود
آتش از نفس نیاید شکست
چون ملک آن سالک راه مصفا
شام و سحر، بچومه و آفتاب
گشته چو بیگانه ز کامش غذا
بست لب از خوردن و خوابش پر
رفت ز چشم ترا و همچو آب
کرد خدا روزی او را ز یاد
ساخته آن سالک راه طلب
داشت چهل سال چو روحانیان
گشت ازین چله خوش آن روزه طار
غم شده زین چله تنش چون کمان

کاسه چون ماه نو آن روزه دار
داشت ازین درد زبانش گل
صبح شده مرهم کا نو آن
بازگشاده دهن آن زخم خشک
روی دل از خوردن شب نیز یافت
نوت شبش نان جو ماه بود
رخنه دیوار تن خویشتن بست
رسته شب و روز ز فکر غذا
بود منزله ز طعام و شراب
خواب بچشمش شده نا آشنا
چشم چو بکشد دهن بسته دید
خواب بدنبال طعام و شراب
یکدش اربست دود را کشاد
زاد ره خواب خود از قوت شب
زندگی بی مدد آب و نان
تیر مرادش بهدف شد دوچار
بی کشی حسنه از دتیر جان

م : م : ز م : نشده آشنا به ک : برید م
م : کرد خدا کشاد - رفت شراب

رخت بر آورد چو جانفش ز تن
 روزه برو کرد اجل را چو عید
 یافت چو شد روح ز جسمش ان
 کرد چو در خانه تابوت جا
 بسکه چو او خانه بدوشی نبود
 کرد عروج از سر مردم چو هوش
 کرده درین مدرسه کسب کمال
 بود سبک روح تنش همچو جان
 کرد روان سوی فلک خاک تن
 ساخته آخر وطن خود بعرضش
 بود چو مشهور با سم نبی
 رسته ز حبس لحد آن خوش مرثی
 فانی ازین روزه خبردار باش
 لیک درین باوید بیکسی
 روزه تنها نبود سودمند

پیرنش گشت بدل با کفن
 به ز کفن حمامه عیدی ندید
 از تن او قالب تابوت جهان
 دید سر اهل جهان زیر پا
 نعش خود از دوش همه در بود
 تحنه تابوت گرفته بدوش
 تحنه شکسته بسراپل حال
 گشت سوی عالم بالا روان
 بود مگر کاغذ بادش کفن
 همچو نبی برده تن خود بعرضش
 مادی جش شده جسم نبی
 بود مگر خاک تنش از بهشت
 ترک همه گیر درین کار باش
 خواهی اگر زود بمقصد رسی
 همچو لب خویشتن احرام بند

اثر چهارم در بیان فضیلت حج

که ثالث ارکان کعبه مقصود و بل رقه را و خانه معبود است

ای بستر فکر مرا خجام حج	بسته دلت هر نفس احرام حج
جسته ز هر کس مدر زار راه	کرده طلب از همه امداد راه
گشته در گدیه بروی تو باز	طول امل ساخته راهت دراز
آب ریخت بر در هر خانه ریخت	آز بفرق سه تو خاک بیخت
گشته ز فکر زرویت مدام	کاسه سر کیسه مال حرام
در املت نیت حج سلب شد	قلب تو صندوق زر قلب شد
دیدم دل بسته بقیش ^۱ درم	از نظر انداخته راه حرم
سجده در هاست ترا بهر ذر	سکه زده بر سر آن زر ز سر
بهر درم از مژه گهر مریز	آب پنج کعبه بهر در مریز
بهر تو از حرص و هوا ای گدا	صلقه در هاشده زنجیر پا
دل ز هوای زرویت فسر د	آتش شوق تو ازین باد مرد
گشته دلت بتکده حرم و از	چون روی از همنه بسوی حجاز
کعبه تو بتکده نفس تست	گشته بآن کعبه ات ایمان درست
برهن ^۲ نفس تو در دیر تن	ساخته از راه ضلالت وطن

له ک : بعشق له ک : برهمی

گفته زبانت ز حج افسانه
 از نظرت خانه حق گم شده
 نفس تو پیوسته ز مال حرام
 کرده دلت سرد غم زاد راه
 خوشه محبین این همه از گشت کس
 خیزد چون عقاب از میان گوشه گیر
 در سرت ارمیت سدا این سفر
 هر که بسربادیه پیمای شود
 آبله پا چو شود چشم تر
 از غم محمل دلت آسوده کن
 ناله پی ناقره مکن چون جبرس
 ای دلت از محنت این ره به تنگ
 ریخته از شکوه رنج سفر
 چشم تو گردید ز بس گریه کور
 چند به پیچی بخود ای ناتوان
 کشتی دریای دل از صدق بجوی
 سازهای همه از سر بدر
 در نه درین باد چو راهی شود
 کرده دلت طوف در خانه با
 در بدر خانه مردم شده
 ساخته زاد ره بیت الحرام
 کشته چراغ حسرت باد راه
 توشه تو دانه اشک تو بس
 چون زغن از جیفه مشو توشه گیر
 پای ز سر ساز و کن این راه سر
 چشم ترش آبله پا شود
 قطع توان کرد ره بجز و بر
 محنت از قالب فرسوده کن
 پای تو جتازه راه تو بس
 شیشه صبر تو رسیده بنگ
 بحر بفرق سر تو خاک بر
 غیش تو شد تلخ ازین آب شور
 بهر تو گرد آب شد آب روان
 نه بسوی کعبه مقصود روی
 تا نشود پایت ازین آب تر
 کشتی صدق تو تباهی شود

کشتیت از باد سبکتر روان
 سنگرش از صبر و تحمل بود
 پاک شواز خواهش بجای نفس
 شور و شرو حرس و هوا بسته فوج
 حرس نهنگی است دهن کرده باز
 باش براه هوس و حرص لنگ
 چشم مدار از مدد ناخدا
 باد مخالف جود امداد کس
 باد مرادی گرت از دل رسد
 در ره معبود مکن یاد کس
 تا نشود یاد سوی اللہ حرام
 پای زیستی که هوسناکی است
 در نظر هر که دلش آگه است
 گر بزنند در نظر آن ذات برق
 کعبه بهرم بمب سس سیاه
 کعبه که معشوق سیه جامه است
 کعبه سوید ای دل عالم است
 لعل، لشکرش ملک، نرنگ

گردد اگر آه بود باد بان
 بهر تری خوف تر از پیل بود
 تارهی از موج در یای نفس
 کشتیت افتاده درین چار موج
 بهر فرد خوردن ارباب آن
 تارهی از آفت کام نهنگ
 کار درین راه بود با خدا
 یاد خدا باد مراد تو بس
 کشتیت از بحر باطل رسد
 معنی احرام همین ست و بس
 نیست درین راه روا نیم گام
 نه به بلندی که همه پاکی است
 جلوه آن ذات زبیت اللہ است
 تا حرم از مسجد دیگر چه فرق
 میدهد یاد ز نور اله
 نقش خط عفو سیاه است
 مردک چشم بنی آدم است

خط کتبی که ندارد بیان
هر که نیاورد و حق اینجاست بدست
سنگ دلت گشته سیاه از گناه
سنگ دل تو حجر الاسود است
این حجر الاسود اگر کس شکست
تا بدل تو ز سیاهی است رنگ
سنگ سیاه دل خود نرم کن
سرمه چشمت حجر الاسود است
مردمک دیو بیت الله است
دامن تر از مژه تر بشوی
چشمه زمزم بودت چشم تر
چشم دلت را رسد از کعبه نور
نیت مروت که دل تیره را
مروه صنمیر تو صفایش صفات
عمره بدست آور و چون عمره زید
آمد و رفت نفست عمره بس
نیست ترا سود ز رمی الحجار
از عرفات رسد آسیب یا

نقطه سطحی که بود بی نشان
بخت سیاهش حجر الاسود است
نیست ترا بهره ز سنگ سیاه
آینه بصورت بخت بد است
آن حجر الاسودش آید بدست
کعبه نیایی زنی از سر بسنگ
از حجر الاسود حق شرم کن
حذر ز تو از آفت چشم بدست
خال سیاه رخ این درگه است
تا بتو زمزم بدد آب و می
آب در آن چشمه ز خون جگر
گر بره مروه ات افتد مرور
از سفر مروه نه بخشی صفا
خیف و منا بهر تو خوف و رجاست
عمر ممکن صرف پی مکروه شید
گر بودت یاد خدا هر نفس
تا نکنی جوهر حبان را نشر
تا تهی پای ز صدق و صفا

له م: آسیب یا

معرفت خود عرفات تو بس	گر بدت معرفت حق ہو بس
از سفر شرب و بطحا چه سود	تا نشوی پاک ز گرد وجود
نیست ز طوف حرمینت حنور	تا نکنی خواهش داین دور
جان شدت گوهر و جہت صدق	زین دو مکان زاد ہما اللہ شرف
بر صدف جسم شکست آیت	گوہر مقصود بدست آیت
ہست چو راہ حرمینت بہ پیش	باش بحق فانی و باقی ز خویش
جہی درین راہ بقا از فنا	بس حرمین تو فنا و بقا

حکایت علی سبیل المثل

داہروی بر سر راہی بمن	کرد ملاقات چو جان با بدن
از شرف کعبہ صدق و صفا	نام بر آورده بحاجی اتا
یافتہ آن محرم راہ طلب	پیشتر از طوف حرم این لقب
دیدہ بدل جلوہ بیت الحرام	در حرم عشق بر آورده نام
روی دل آورده بسوی حرم	در رہ دین ساختہ از سر قدم
در نظرش جلوہ حسن قبول	زاد رہش یاد خدا و رسول
دم ز غم عشق نمی زد بکس	داشت مگر شغل بحبس نفس
گفتش ای محرم راہ نیاز	بر تو در کعبہ مقصود باز

لے م: گوہر جہت شک: در تو

در سفر این کثرت طاعت نچیت
 حق بهمه ائمت خیر البشر
 از سر خود بار خود آور فرود
 بار ز سر نه که براه سفر
 هست درین راه گر انباریت
 داشت چو آن سالک راه هدی
 هیچ برین موعظ نههاد گوش
 بار بدوش از پی ایشان رفت
 دل چو گرفتار غم یار شد
 زوق دم شوق براه هوس
 هر که ز اخلاص بره پا زند
 رفت بکج از ره صدق و صفا
 داد زیان را ز کف و سود یافت
 در ره حج بادیه پیمایشده
 گریه کنان کرده کعبه سر
 پای دلش قطع مسافت کرد
 کرد چو از صدق بمشهد عبور
 روز و شب وقف عبادت زحیت^{له}
 بار گران کرد سبک در سفر
 تا برسی بر در مقصود زود^{له}
 هر که سبکبار تر آسوده تر^{له}
 بدرقه راه نگویند ساریت
 گوش پیر از نغمه ذکر خدا
 بار نیفتند درین ره زدوش
 تا در مقصود گرانبار رفت
 بارکش طعنه اغیار شد
 گشت برو سنبیل و گل خار و خن
 تر نشود گر چه بدیا نهد
 داد مراد دو جهانش خدا
 کام دل از کعبه مقصود یافت
 قبله نماش آبله پاشده
 بحر چشم تراو گشت بر
 یعنی اسقاط اصناف کرد
 چشم دلش یافت از آن رود^{نور}

له ک: عبارت له م: آسود تر له م: بیفکنده م:
 نهد له ک: حق

ز چوبه اخلاص در آن راه گام	ضامن آمرزش او شد امام
شاه خراسان خلف مرتضی	هادی هر قافله موسی رضا
در ره حق راستیش یاد داد	شمع ره کعبه بدتش نهاد
داشت برونگی چو آن حق پرست	داد عصایش ز هدایت بدست
حج وی از دولت ابن الرسول	کرد خداوند تعالی قبول
در ره حق کعبه مقصود یافت	آنچه ز حج خواهش او بود یافت
یافت چو او رخصت حج از امام	رفت بسر در ره بیت الحرام
دل ز لباس بدونیکش چو پرست	از همه عریان شد و احرام بست
محرم بیت الله جان شد تنش	قبله نما چشم دل روشنش
در ره حق نفس هواخواه گشت	رو بخدا کرد و بگوین پشت
گام بگام از ره اخلاص رفت	روی بحق تا حرم خاص رفت
راه چو طی کرد بمنزل رسید	از در و دیوار رخ یار نید
در حرم کعبه دل راه یافت	از همه جا جلوه الله یافت
محرم حق شد ز طواف محرم	کرد طواف حرمش محرم
بر در مقصود بیفتند بار	و عظم من آنجا بدش کرد کار
رفت بسر در ره صدق و صفا	از در حق تا بدر مصطفی
حاجی مقبل با امید قبول	سود سرخویش بی پای رسول
رست ز بار عملش دوش دل	حرف مرا ساخت دل گوشت دل

از عملش هر چه ره آورد بود علم حق آنرا ز کف اور بود
 نقد عمل کرد چو ایشار یار دید عیان جلوه دیدار یار
 یار بگویش دلش آهسته گفت جلوه معشوق بکس نیست گفت
 بار گران بود برو هجر یار دید رخ یار و سبک شد ز بار
 سر زغم یار سبکبار کرد از نمک حسن وی افطار کرد
 محرم خلوت کده یار گشت کرد طوان حرم و باز گشت
 دید چو از چشم حقیقت بجزاز رو بسوی هند نهاد از حجاز
 از شرف خاک کف پای او هند پذیرفت ز سر آبرو
 بازم ازین ره چو ملاقات کرد از سفر کعبه حکایات کرد
 دیدمش این بار بحال دگر از نفس صبح سبک روح تر
 صید دلش رسته ز حبس نفس مرغ نفس کرده خلاص از قفس
 گفتمش این حال تو آن حال نیست غفلت پارینه ات امسال نیست
 بود دلت را اگر همی از عمل گشت چنان از دلت آن عقده حل
 رشته بپای دلت از شرع بود چیست که آن بند ز پایش کشود
 گفت که از فیض طوان حرم گشت دلم محرم را ز قدم
 بر در مقصود چو جاساخت دل بار عبادت ز سر انداخت دل
 در حرم یار چو دل یافت بار شد همه سرمایه طاعت نثار

بود مرا حسن عمل در نظر	هست کنون حق بدلم جلوه گر
رفت مرا حرف عبادت زیار	گشت دل از جلوه منبوشاد
شد دلم از بند عبادت رها	یافت بصر در حرم وصل جا
گشت دلم ساده ز نقش عمل	دید زهر آئینه حسن ازل
گرچه سبکبار شد از سجده سر	گشت بدل بار سجود دگر
چشم من از بند عمل گرچه رست	بند دگر بردل من عشق بست
کرد تنم خانه طاعت خراب	شد بدلم از در حق فتح باب
ترک عمل گرچه گناه است بیک	دیدن دیدار چه کاری ست نیک
فانی از اعمال کشیدی چو دست	مرف کن از مال جهان هر چه هست

اثربخجم در بیان فضیلت زکوة

که رابع ارکان خانه دل و هادم بنیان کاشانه آب و گل است

ای دلت از خواهرش مال جهان	گشته چو مار سر گنج نهان
دم زده چرن مار دلت از غنا	کوفته چون حلقه در اغنیا
حلقه زده بر در دل مار نفس	گشته نگوشت از بار نفس
نفس تو مار است و تو غافل ز کار	هره دل بسته به بازوی مار
چند ز افسانه دنیای دون	می دمی این مار سیاه را فسون

لک: یاب

گاو زمین نیستی ای هرزه کوش
 پشت تو از بار جهان خم شده
 حرف زرو سیم در گوش تست
 گنج فرو برده بزیر زمین
 چند کنی گنج نهان زیر خاک
 چشم تو گردیده ازان خاک کور
 گنج نهان گشته بسو راخ مار
 مار هم از بهر ادای زکوة
 بکه ترا خواهش سیم و زرت
 بهر درم ریخته چشم تو در
 آرزوی سیم و زرت کرده کور
 رفته چو زگس بغم ز فرد
 کرده دهن باز چو گل از هوا
 چند بود چشم تو وقف نگاه
 باغ امید نشود میوه خیز
 بحر صفت نام به بخشش برآر
 باش چو ابر کرم و در بریز
 چند کشی بار جهان را بدوش
 بار کشی بر تو مسلم شده
 ورد زبان لب خاموش تست
 مهر بر او کرده ز نقش جبین
 سر نتوان برد فرو در مغاک
 زنده فرو رفته چو قارون بگور
 باخته بامار در آنجا قمار
 می کند از مهر بمردم برات
 نفع تو از مار سیه کمتر است
 گشته چو زگس زرد سیم پر
 برده چو زگس زرد چشم تو نور
 در نظر خود شده خود زرد رو
 بسته دل خود بزر ناروا
 لاله صفت بر زر سرخ و سیاه
 تا چو شگوفه نشوی برگ ریز
 تا در و گوهر رسد در کنار
 آب زر از پنجه چون خود بریز

لاله ک: کرده نه ک: گنج قمار - رز طلبی معنی خط لب - نفس کنیت اما
 الاسعجت

مهر شد از دیش ز سرخ روی برد باین شیره ز سیاره گوی
 خاطر آسوده ات ای بی نوال گشته پریشان ز پی جمع مال
 خم شده از بار درم پشت تو یایح بحر باد نه در مشت تو
 بر درم ناخن خود بسته مشت کرده چو ماهی درم وار پشت
 بسکه بود خواهش ز در در سرت قطع سرت به که زکوة زرت
 زر چو شود جمع زکوة است فرض بر غنی از صاحب افلاس فرض
 زر چه کنی جمع ز نفس دنی قرض ز مفلس نرسد بر غنی
 نیست ترا سود ز مال جهان تا کنی صرف پی این و آن
 بسکه ترا نیست دل صرف مال صرف زبان هم نمکنی حرف مال
 دل که بود گنج سخن ملک او گوهر معنی همه در سلک او
 گر چو حباب از همه خالی شود با چو صدف پر ز لالی شود
 بهره مال نه همین دیدن است خوردن و پوشیدن و پاشیدن است
 گر تو نوشی و بنوشی بیاش و زخورش و پوشش خود پاک باش
 هستی مطلق بزکوة وجود داد بذرات جهان نقد بود
 هر صفت و ذات ز ذات و لیست ذات و صفات تو زکوة و لیست
 ذات و صفت را تو هم ایثار کن جوهر ذاتی خود از ظهار کن
 هستی خود صرف نمودن ز جود هست کلید در گنج وجود
 گنج وجود تو وجود حق است بود تو از بود خدا مشتق است

خواهی از ان گنج بیابی خبر	رو قدمی چند ز خود بیشتر
چشم ز خود پوش و نظر کن درت	در نظرت گنج همه گنج تست
گنج تویی یک ز خود بیخبر	بر رخ خود بسته زهر باب در
تا نکنی گوهر هستی نثار	گنج تو بر تو نشود آشکار
گنج تو گر بر تو کشاید دری	از در هر گنج بر آری سری
میل زرت هست چه بیشای لیم	یک بده و ده بستان از کیم
فانی از اموال جهان هر چه هست	داد براه حق و فارغ نشست

حکایت علی سبیل التمثیل

بود جوانی به یمن مالدار	مانده ز حق فقرا زیر بار
در غم ز رسته ز خوردن دهن	گشته دلش خون چو عقیق یمن
مدتی از خدج درم توبه داشت	راتب هر روزه تب توبه داشت
توبه او قفل در گنج بود	از کمی یومیه در رنج بود
بود چو بر سهکشی زر سوار	داشت بچشم همه کس اعتبار
کرد چو زر جمع و زکواتی نداد	مال وی آخر بجای رو نهاد
از کمی مال جوان شد ملول	گشت دعای فقر اتم قبول
از غضب و قهر حق اندیشه کرد	شیوه درویش دلالن پیشه کرد

له م، پرش نظر له ک: ز له ک، رایت

از زر و سیم آنچه در آن گنج دید	قفل در گنج گشاد و کشید
اژ کرم و جود به آورد نام	داد زر خود بمساکین تمام
توبه او شد بشکستن دست	دست ز سامان و سرانجام شست
جمع شده دل ز پریشانیش	کرده غنی بی سرو سامانیش
مهر تعلقی ز در او کشود	گنج که آبادی ویرانه بود
سه و چهارش شش و پنج شده	مفلس از و صاحب گنجی شده
صورت دیباشده نقش حصیر	بسکه غنی گشته از و هر فقیر
خرقه بتشریف مبدل شده	مشکل زر فقر حاصل شده
گشته کلاه نمادی تاج زر	شد ز عطایش چو گدا بهره در
کاسه چوبین شده طاس طلا	بسکه نوا یافته زو بی نوا
بر همه کس جر هر ذاتی عیان	کرده ز بذل گهر بخرد و کان
کرد در و نیمز غم دین اثر	والی آن ملک شنید این خبر
مال جهان دامن گیرش گشت	در غم دین زود ز دنیا گذشت
دید که کس نیست چو او در جهان	یافت چو این فائده رازان جوان
سلطنت خویش با و دگذاشت	بهتر از و چون خلعی هم نداشت
پای ز دنیا کش و فارغ نشین	فانی اگر هست ترا درد دین

له ک و در له م : گنج ته م : دامن

اثر ششم در بیان فضیلت توبه

که صیقل زنگ گناه و روشنگر آئینه دل‌های آگاه است

ای دلت آینه نقش گناه	روی تو از نقش گناهت سیاه
گشته غم از بار معاصی قدت	نفس بدت ساخته دیو و دوت
عمر گرامی که بود بس شگرف	کرده بفکر می و معشوق صرف
دم زده از بیعت پیرمغان	کرده مقامات هوس را بیان
گاه ترا دست بهر سو کشد راز	گاه ز خمیازه دهن مانده باز
شیشه صفت رفت و فروگردنت	در غم می خوردن و قی کردنت
اینهمه دل بذر غم می مکن	شیشه نه می زم خوردنی مکن
بسکه بود ای پسر بد ششت	دختر رز مادر افعال زشت
چند کنی عمر بفکرش تلف	چند بزاید پسر ناخلف
چند بجوئی زدم می مدد	چند توان شد پسر فعل بد
چند زنی بوسی بی اختیار	بر لب پیمانه و بر روی یار
از می و مطرب نکشاید گره	به که ازین کار کنی توبه به
صبح تو تا چند بود شام تار	در هوس کا کل مشکین یار
خواهش کا کل ز سرافکن برون	سلسله بر پایی مکن از جنون

له م اگنه است نه م با عزت م ابر

سرخجم کاکل کس خم ممکن
 بهر ملک دل اهل گناه
 جبهه یار است ترا قبله گاه
 روی باین قبله چه آری که هست
 جبهه این زهره جبینان مبین
 چند کشف نفس تو بی اختیار
 کرده دل خویش ببرد گرو
 در خم ابروی بتان خواب چند
 از گره ار کار شود چون زره
 در خم ابروی بتان خو میگیر
 چند نهی سر بدم تیغ تیز
 چشم سیه کرده ترا دل سیاه
 دیدن این چشم بنا شد روا
 چشم سیه چشم زهر دل است
 ای شده در کاسه تو زهر چشم
 گر بدلت تخم موس را نکاشت
 از تو خدا چشم به ار کم کند
 چند کنی وصف در گوش یار
 گوش وی از وصف تو گردید پر
 پای درین سلسله محکم ممکن
 کاکل مشکین شده مار سیاه
 برده بآن قبله زمستی پناه
 آئینه مصیبت می پرست
 روی در آئینه رعسیان مبین
 بر دل تو تیغ ز ابروی یار
 ساخته دیوانه ات این ماه نو
 سجده سهوت بدو محراب چند
 ناخن ابرو نکشاید گره
 حال نه گوشه ابرو میگیر
 زود ز ابروی بتان کن به گریز
 روی تو زین خواهش باطل سیاه
 چند ز بیمار بجوئی دوا
 باعث ویرانی شهر دل است
 شهر تو ویران شده از بهر چشم
 چیست ز چشم سیه چشم داشت
 چشم تو از چشم سیه رم کند
 ای زگنه گشته فراموش یار
 چند کنی مرف صدف عقد در

شک : شهوت عک : باطن

آئینه راز تو این گوش نیست
 هوش ترا برد چو گوش کسی
 گز تو در گوش برد دین و دل
 هشت بچشم همه خال سیاه
 خال سیاه کرده ترا زرد رو
 کرده دلت مرغ هوس در قفس
 بسته بدل نقش خط و خال را
 چشم دلت وقف خط و خال چند
 لوح دل از خال و خط عارضی
 خط که بود مقطع دیوان حسن
 چند به بینی تو زوال کمال
 بینی معشوق مبین این همه
 شد رقم از بینی او هر نفس
 چند به بینی که بود از هوا
 نیت به خواهش روی نکوست
 داشته زان آئینه چشم امید
 آئینه روز نظر دور نه
 اشک بیا در رخ زبان مریز
 لب م: چشم و لب ک: مردان

یک چه دانی که ترا هوش نیست
 گوش کن این حرف بهوش کسی
 در دو جهان سازدت آفرین
 تخم سیه روی اهل گناه
 در نظر آئینه بی آبرو
 داده سیه دانه بمرغ هوس
 کرده سیه نامه اعمال را
 تیرگی نامه اعمال چند
 گشته بسند نقش غلط مقتضی
 آیت عزل آمده در شان جن
 چند بخوانی خط عزل جمال
 جمع مکن دشمن دین این همه
 بر ورق آئینه خط هوس
 چشم تو آئینه بینی نیست
 روی نگو آئینه زشت خو
 گشته سیه روی ز روی سفید
 روی خوش از چشم بد دور
 آب در آئینه یزدان مریز

جستن از دوز لبهر تا بجی	عارض شاه بنظر تا بجی
عارض او شعله حسن مجاز	هست بچشم همه ارباب راز
سرمه بخت سیه چشم مست	از خط لب فکال چه بینی که هست
باده لب داروی بیهوشیت	داده بهنگام قدح نوشیت
از لب شیرین بتان تلخ کام	چند شوی شام و سحر همچو جام
چند شود صرف عدم هستیت	چند بوسی دهن از مستیت
کلاک تو سک در دندان شود	غنچه رو چون گل خندان شود
رشته دل در در دندان مکش	زهر لاهل ز نسکدان محش
قوت دل جسته ز سب زغن	ای شده نفت قوی از ضعف تن
آخر ازین سب نه بینی ہی	دل ز غم سب زغن کن تهی
شربت این سب جز آسب نیست	غیر ضرر نفع درین سب نیست
از هوس بیهوده باز آمی باز	توبه کن از باده عشق مجاز
بر تو خوش آینه ترا تاج شاه	توبه کلاهی است ز ترک گناه
روشنی دیده هر پاک بین	توبه بود سرمه چشم یقین
زشت نمایه همه نقش گناه	چشم ازین سرمه چو گردد سیاه
در کف تو محض آزادگی	توبه بود آئینه سادگی
از شکن دام ره آزاد باش	توبه کن از نقش گنه ساد باش

له م: عارض و م: خال م: ازین

آب رخ آدم خاکی بود	توبه بجر حبابه پاک بود
چشم خود از عالم خاکی بپوش	پاک شود حبابه پاک بپوش
توبه بود پیش خدا عذر خواه	توبه بود نامه هر بگناه
نه بسوی کعبه ز تخته روی	توبه کن و عذر ز تقصیر گوی
توبه بود حباب شراب طهور	توبه بود آئینه وصل حور
باده ازین جام کشیدن رواست	روی درین آئینه دیدن سزااست
از تو رود ظلمت بخت سیاه	فانی اگر توبه کنی از گناه

حکایت علی سبیل تمثیل

دین و دل خویش زلف داده	بود بپشتاد عرب زاده
در هوس نغمه تلف کرده عمر	بامی و معشوق بسر برده عمر
کرده زمستانه میخانه سر	روز و شب افتاده ز خود بخبر
پرده شد از روی مکافات باز	چون ز خدا نیست نهان هیچ دانه
توبه ز غیب آمد دستش گرفت	معتب از میکه متش گرفت
کرده میکه را زود طی	گشت عرب زاده پشیمان زمی
دامن تر اشک پشیمانش	شت در آئین مسلمانیش
یانت بخلو تکره عفو بار	توبه رفیقش شد و توفیق یار

لهک، افتاد

داشت ازان باز بحق باز گشت	از هوس شایهومی باز گشت
راه هوس طی شد و خواری ندید	توبه ز می کرد و خماری ندید
یافت کنون جای بخت بهشت	بود ازین پیش ز اهل کشت
تا بقانون دل از توبه بست	چنگ بعصمت زد و بر بطشکت
گوشش با دانه عصیان نکرد	بایچ اثر در دلش الحان نکرد
نی بسر کاسه طنبور زد	دم ز تولا می دم سوز زد
یاد بجز نغمه یا حی نکرد	گوشش با دانه دنی نکرد
حی شد و از نغمه یا حی گذشت	نی شد و از زمزمه نی گذشت
دید ز هر آئینه حسن ازل	گشت مجازش بحقیقت بدل
یافت مگر چشم دی از عشق نور	حسن مجاز از نظر انداخت دور
تافت سر از کاکل مشکین یار	کرده دلش سرکشی اختیار
قمری سرد چمن راز شد	سرکشی کرد و سر فراز شد
چشم بابر دی بتان و انکود	خاطر او خواش بنیاب نکرد
دید مگر نرگس باغ شهود	چشم سیه از نظر انداخت زود
جلوه شاه ز رخ حور دید	دامن از آلالش عصیان کشید

له ک : شد حاری له م : تو : ندید - راه ندید
 چون می و می کده فیضی ندید رخت زمیخانه بمسجد کشید
 له ک : تا بقانون له م : یافت

از گره زلف بتان دل گرفت خاطرش از خواهش باطل گرفت
 لب ز شکر خانی لبها گزید تا گمش از سرشگر پدید
 از خط لب داشت عباری بدل وز هوس هر مرثه خاری بدل
 زود بر آورد ز خاطر غبار رفت برون از دانش این خارخا
 گرد خط از دامن دل برفشاند نقش کج خاتم عصیان بخواند
 بسکه ز خار مرثه اش سینه خست بر گل بیخار دل خویش بت
 چاه ذقن حبای دل او نبود یوسف ازین چاه بر آورد زود
 آئینه حسن ازل شد دلش حل شد از آن آئینه هر مشکش
 فانی اگر هست ترا هم دلی حل کن از او عقده هر مشکلی
 اثر هفتم در بیان تواضع که خم شدن بسجده قبله و لهاست
 و جستن کلید قضا و مشکلهای

ای زده در راه نکبت قدم کرده سر خویش ز نخوت علم
 تنیدی خو کرده ترا آتشی گشته چو آتش علم از سرکشی
 کرده پریشان ز پی جمع قوت ریش ترا شانۀ باد بردت
 بافته از سرمه دامن کبر کرده شب و روز سر انجام کبر
 مت ز هستی شده منصور و ار کرده سر خویش ز نخوت مدارت
 از سر خود افسر هستی بنه سایه صفت روی به پستی بنه

له م؛ بخواند له م؛ ازان له م؛ مشکل شکلها مکه ک؛ مدار

باش چو از عقل فروزی چراغ
 بر سر خود حباے خس و خوار کن
 سایه دیوار گلستان بنار
 سایه صفت خاک شو آتش مباحش
 سد چو کنی از سر نخوت فراز
 خاک بود جای تو از حمار و
 شیشه صفت خم شود آنگه بنار
 نیست چو در نامه بر ناد پیر
 راه تواضع چو قلم گیر پیش
 چون قلم این راه ز سر کرد طی
 خامه بره تخم تواضع چو گشت
 خامه عصای شب تاریک لت
 موی سر خامه کند هر قدم
 هست عصای قلم از رهنمای
 خامه سرفراز ز افتاد گیت
 سربزه از عجز بخاک نیاز
 پای قلم داشت درین ره ثبات
 شد مرثه چشم سیاه دوات
 سایه صفت پیرو دیوار باغ
 جوهر خاک کی خود اظہار کن
 پای کند بر گل و سنبل دراز
 شمع نه این همه سرکش مباحش
 از سفر بیہوده باز آئی باز
 سرو نه این همه بالا مرو
 باش بیزم همه کس سرفراز
 جز گنه کبر گناه کبیر
 سرکش از نامه اعمال خویش
 برد بس منزل مقصود پی
 دید زهر نقش قدم سرفروشت
 خضره معنی باریک لت
 معنی باریک تواضع رقم
 سر شود این ره بدو انگشت پای
 همچو الف سر خط آزاد گیت
 خامه صفت باش تو هم سرفراز
 شد مرثه چشم سیاه دوات

لے ک : سرفراز افتاد گیت

چین ز جبین و اکن و بدخونباش	باهمه چون سر که ترش رومباش
باش بکام همه شیرین جواب	تا نکتی تلخ پس از مرگ خواب
می زمد از پستی نادانیت	چین بعبین مشیت به پیشانیت
چین جبین را نفسی باز کن	جهیه خود آینه راز کن
تا نپذیرد سر محراب خم	کی شود از سجده کس محرم
قامت محراب که دائم دوامت	در همه حجاب قبله اهل صفات
فنائی ازین قصه که کردم بیان	دادمت از راه تو اضع نشان
در سرت ارهت سر سردی	به که بمحراب کنی همسری

حکایت علی سبیل التمثیل

بود جوانی بتکبر مثل	یافته از کبر دماغش خصل
دم زده از خوی خوش آن بدلوک	در ره آهوی حرم رفته خوک
در صف ارباب سخن یافته	گر به دم شیر علم ساخته
بسته بخود شیر و فلفل و هنر	فرج خر آراسته از قفل زر
لاف تمامی زده آن ناتمام	کرده ابو جهل ابو الفضل نام
بکه سرش خم نشد از کبریا	داشت چوپا در صف نعلین جا
بر سر او هر سر مو خار بود	خار صفت شاخ بدیوار بود
شعله صفت کرده نزدیک و دور	آتش خوتند ز باد غرور

له ک : کوه نزدیک

خلق کجش خانه غم را کلید	سنگ دلش لوح مزار یزید
جبهه او نامه اهل گناه	صفحه ریش ز معاصی سیاه
تیغ زبانش قلم حرف بد	بینی او قبضه تیغ حسد
گوش کیش تیغ زبان را سپر	چشم ترش از مژه بے نور تر
تافته از هر رگ گردن کمند	در خم آن کرده سرخوش بند
کرده چو شیطان سرش از سجده عار	از رگ گردن شده زنتار دار
جمع بهم ساخته اسباب خشم	ریش و بروتش شده در هم چو پشم
گشته بان ریش بروتش گره	ریش بز اخفش از آن ریش به
با همه کس از بد و نیک جهان	پود چهل سال سلوکش چنان
بعد چهل سال ز حسن سلوک	گشت ملازم بیکی از ملوک
از غضب شاه چو اندیشه کرد	خوی خوش و حسن ادب پیشه کرد
لیک چومی رفت بدرگاه شاه	در ره هر قافله می کند چاه
دم زده چون تیغ زبد گوهری	کرده عیان جوهر بی جوهری

کرده بجهان خدمت شاه اختیار
 ساخته از نیش دل خلق ریش
 کرده دهن باز چو سوراخ مار
 شاه فلک رتبه عالی مکان
 خاک درش کعبه اهل نیاز
 گشت شبی از می توحید مست
 داد بهرم خودش از لطف بار
 شیشه صفت بسکه تنک ظرف بود
 در بدی خلق دهن کرد باز
 پیشه خود شیوه اجداد کرد
 بسکه نمی داشت زبانش چو تیغ
 کرد تفرانر که خوش آمد نگفت
 لیک ز حلم آن شه بیدار بخت
 چشم پوشید و عقابش نکرد
 داد چو دید از همه بیگانه اش
 مادی او بود چو بخت سیاه
 از نظرش شاه چو افکنده بود
 رفت بسر در چه و پایش شکست
 تا کند از نیش دلی را فگار
 نیش وی از عقرب زنبور بیش
 شد ز زبانش دل مردم فگار
 حلقه زنان بر در او آسمان
 طاق دلش قبله ارباب راز
 داشت مگر ساغر عرفان بدست
 تا رود از خود ز می بے خمار
 مهر خموشی ز لب خود کشود
 ساخت چو شمشیر زبان را در او
 شکر خود و شکوه استاد کرد
 حرف به از مرشد خود هم دریغ
 در حق کس جز سخن به نگفت
 سف شکن لشکر دلهای سخت
 گوشه افسانه خوابش نکرد
 رخصت رفتن بسوی خانه اش
 در شب همتاب غلط کرده راه
 رفت در آن چاه که خود کنده بود
 در بن آن چاه دو دانه نشست

تا ندود هرزه قصا کرده راست	کنده پای چپش از پای راست
گشته ز چشم همه غائب چو غیب	در بن چه خوانده مگر علم غیب
پرده نشین گشت ز بخت زبون	چند که از خانه نیامد برون
عاقبت از درگاه والای شاه	آمده بهر طلبش حب جاه
بود چو از خانه نشینی بتنگ	پیش نیامد در گذر لنگ
دشمن او بود چه بر ناو پیر	غیر عصا کس نشدش دستگیر
باز روان شد چو بدرگاه شاه	کرده بیک پا چو عصا قطع راه
فسانی از ارباب تکبر مباش	خاک ملامت بر سر خود مپاش
هر که کند سرکشی از پافتد	چون نظر از طاق نظر هافتد

اثر هشتم در بیان فضیلت توکل

که زاد سرایه از خوا و تو شمش و گوشت و فضا است

ای شده با اهل جهان در ستیز	سی و دو دندان طمع کرده تیز
بر در دوانان شده از بهر نان	روی سیه کرده زهر دیکدان
روزی خود خواسته از خوان غیر	چشم طمع دوخته بر نان غمیر
کرده شکم پر ز شراب و طعام	گشته ز شیرینی جان تلخ کام
ساخته گردان ز غم آتش و نان	چشم ترا دود دل دیکدان

لک: خاک

عیب تو از چشم تو برخاست	نان کسان خوان تو آراسته
کاسه چشم تو نمکدان حرص	قطره اشکت نمک خوان حرص
نان چو نباشد غم نان میخوری	هر چه بود پیش تو آن میخوری
در دهنت لقمه زبانت بس است	لحنت دل آرایش خوانت بس است
جز نمک خوان قناعت محش	دست خود از سفره دو نان بکش
گاه پی لقمه و گاه بهر زر	حرص و هوا کرده ترا در بدر
بر رخ خود بسته در رزق غیب	در غم زرده فردا سنجیب
عمر مکن بر در دو نان تلف	رزق تو بی سعی تو آید بکف
از مژه بر خاک گهرا میریز	آب رخ دیده بدر ما میریز
چند بود از درد ماسومی	خوردن و پوشیدنت ای بینوا
خوردن هر روزه غم دوست بس	پوشش هر شب به تنت پوست بس
خورده دلت شام و سحر پیچ و تاب	در هوس بافتن بامه خواب
رشته مدلی چند توان تا فستن	در غم دیبا و قصب با فستن
کار تو چون زلف بتان در هم است	بسکه دلت مائل پیچ و خم است
زلف نه خواب پریشان مبین	بر سرم بستر و بالین محبین
جمع مکن دل که پریشان شوی	گرچه زلف بامان شوی
باش چو ابروی بتان گوشه گیر	چند توان بود بهر هوا سیر

ل م: در ل م: یافتن

تا نبود گوشه نشین کس چو خال	همچو سر زلف شود پایمال
خال که در گوشه ابرو نشست	در برنج چشم سیه نیز بست
گر سخن ماست ترا دلپذیر	خال صفت باش تو هم گوشه گیر
از مژه خاک در مردم مروب	حلقه نه اینهمه درم کوب
بر در دو نان بامید کرم	پشت تو از بهر شکم گشته خم
طفل نه عادت طفلانه حیثیت	پشت تو غم بر در هر خانه حیثیت
در گوشه طفلی مباحش	راه رو عالم سفلی مباحش
دست مکن باز چو طفلان بشیر	تا نه شیر تو مادر مگیر
طفل صفت باز مکن مشت خویش	در دهن خویش نه انگشت خویش
پیش پدر نیز مکن ای پسر	چشم طمع باز پی سیم وزر
دست طلب از همه کوتاه کن	قطع نظر از کرم شاه کن
شاه توئی ساخته خود را گدای	شاهی خواهی ز گدائی بر آیی
سلطنت هر دو جهان فقر تست	فقر تو گردد بتو گل درست
پای دامان تو کل کمش	سر بگریبان تنزل کمش
پای طلب کن زه؟ دامان خویش	تکمه سر نه بگریبان خویش
بسکه ترا میل بآرایش است	در غم آرایش آسایش است
ریش خود از دست خود آرستن	یه بود از شان ز کس خواستن

لک بود لک دود

از چمن کش گل خود را چمین	روی در آئینه مردم مبین
در دل خود صورت خود را بین	روی بآئینه مکن بعد ازین
دست و دلت شانه و آئینه بس	گر بود آرایش خویش هوس
فقر کم از مشکند جمشید نیست	فقر کم از دولت حبادید نیست
کز گل رو آئینه گلرخان	فقر دهر زینت مرد آنچنان
فقر بود در دو جهان آبروی	آب رخ خویشتن از فقر جوی
دل نکند خواهش باطل ز فقر	پاک شود آئینه دل ز فقر
سلسله پای تو نقش حصیر	به که شود در ره فقر ای فقیر
روز و شب از زخم نی بویا	پای تو آن به که بود در حنا
کرد نبی فقر بفتح اختیار	دست ز دامان فقری مدار
گلشن دین پر گل و سنبل بود	فقر چه با صبر و توکل بود
صبر بهار چمن بیغمی است	صبر گل باغ دل آدمی است
صبر عسای ره باریک تست	صبر چراغ شب تاریک تست
صبر کند در دو جهان سرفراز	صبر کند از همه کس بی نیاز
آیت فتح است بشان تو صبر	وقت صفا آراستن نفس گیر

لک : خود کم دولت لک : گل رو آئینه را گل خان

مه : وقت صبر

پای طلب بند بزنجیر صبر خون طمع ریز بزم شیر صبر

صبر بود دولت دنیا و دین	گفته حق الشد مع الصابرین
صبر ندارد ز توکل گزیر	صبر بود تاج و توکل سریر
تخت توکل چو بود زیر پای	نیت بس حاجت ظل همای
هست توکل بخدا اعتماد	چشم طمع دوختن از هر مراد
تا نبود تیغ توکل بدست	شکر آمل نیابد شکست
داروی هر درد توکل بود	آب رخ مرد توکل بود
اهل توکل همه وارسته اند	در برخ خواهش خود بسته اند
آدم صبح ابد آسوده نخت	هر که توکلت علی الله گفت
فانی از اسباب توکل ترا	نیت بجز تمکیه بذات خدا
تمکیه بذاتش کن و فانی نشین	یاد صفاتش کن و عزت گیرین

حکایت علی سبیل التمثیل

بود فقیری بتوکل علم	ساخته خود را بغنا مشهم
کرده توکل بحق آن بی نرا	بسته در خود بر رخ اغنیا
قوت خود از خون جگر ساخته	جام می از دیده تر ساخته
آتش جرمش چو علم می کشید	هر دلب خود بزبان می مکید
در دهن انداخته لبهای خشک	کرده قناعت بدو خرمای خشک

علم، بدر

آب چو از دیده خود می فشاند	تشنگی خویش فرو می نشاند
گشته دلش صفحه صدق و صفا	خوانده تنش نقش نی . بوری یا
چون دلت ترگر چه زانی نداشت	همچو فی بسنه صدائی نداشت
کرده مگر دولت نایاب فقر	خانه اش آباد را سباب فقر
بسکه نمید از پی تزیین سر	به زکلاه نمیدی تاج زر
خود سر خود ساخته پامال فقر	خاک نشین گشته ز اقبال فقر
ترک طلب گرچه برادر فرض بود	ست زن خراستنش فرض بود
بعد چهل سال زنی دلپذیر	ساخته همچو آب خویش آن فقیر
زن پو پریشانی آن مرد دید	دست ز آرایش گیسو کشید
چون سرو سامان طرب دید کم	وسمه برابر و نکشید آن صنم
در شب تاریک چراغی ندید	بخت سیه سرمه بچشمش کشید
که ز غضب روی و گهی موی کند	شانه و آئینه یک سو فلکند
آیت فقر آمده در شان زن	خانه شد هر شده زندان زن
مرد چه احوال زن آشفته دید	غنیچه رخندان گل نشکفته دید
کرد خط بکش که مشو در عتاب	خاک نشین باش تو چون آفتاب
چند توان بر سر مسند نشست	چند توان در برخ فقر بست
فقر و فنا دولت و حشمت بس است	دود دلم سرمه چشمش بس است

له ک : بهمه له ک : بهمانه

حسن تو آینه روی تو بس
 در دل زن کرد اثر حرف مرد
 در طلب فقر کمر بسته چست
 آب ننوشیده جز از چشم تر
 گشته ز عمر یانی تن در حجاب
 دل ز هوای همه پرداخته
 کرده نزول آیت رفع حجاب
 لطف حق آورده به نیروی جود
 چون ز تو کل دل او بود شاد
 کلاک قضا بر ورق خاک خشت
 دایه تقدیر چون طفل دید
 در شب و روز آن مه آفاق گیر
 بسته لب از راتبه شام و چاشت
 خون شفق دید چو در شیر صبح
 بعد دو سال آن برة شیر مست
 طفل شد از سینه مادر جدا
 تادل آن طفل هم از سادگی

له م: به م: هم آزادگی

پنجه من شانه موسی تو بس
 عاشق او گشت و کشید آه سرد
 هر دو بهم کرده تو کل درست
 شام و سحر خورده غم بکدر
 چشم پوشیده ز هم وقت خواب
 چون تن و جان هر دو بهم ساختند
 شوهر و زن گشته ز هم کامیاب
 زان متوکل پسری در وجود
 نام پسر هم متوکل نهاد
 ز آنچه طالع او هم نوشت
 ناف وی از تیغ تو کل پرید
 خورده دم صبح چو خورشید شیر
 تا نفس صبح دگر روزه داشت
 بست لب از شیر گلگیر صبح
 داد دو پستان هوس راز دست
 در دل آزاد پر کرد جا
 کب کند شیوه آزادگی

خاطرش از نقش هوا شده
 پیش پدر هیچ غذائی نیافت
 گریه کنان گفت که ای مرد پیر
 پیش تو یک مشک پُر از آب نیست
 ساخته آن طفل روان طفل اشک
 بود چو آموخته آن پیر کار
 گفت بان طفل که ای نور چشم
 هر چه بخوای همه از حق بخواه
 روزی حبه پُرت هم از دست
 رزق از خواه که رزاق اوست
 گفت پسر رزق مادر کجاست
 تا طعم نان خود از خوان او
 داد جوابش پدر از روی صدق
 آن گل خود رو که منزّه ز جاست
 هر چه که از وی طلبی آن دهد
 چشم بپوش از کرم این و آن
 بر تو دعا بهر غدا واجب است
 چون برسد شکر و ثنا و اجابت

سر و صفت طفل هم آذوده شد
 رزق مقدر شده جانی نیافت
 کرد جسد مادر از مشک شیر
 چشم تو تر از غم اسباب نیست
 تا خبری باز بیاید ز مشک
 پرورش طفل ز پروردگار
 چند کنی بر پدر سپید چشم
 رزق خود از رزق مطلق بخواه
 لقمه خون جگر هم از دست
 ضامن رزق همه آفاق اوست
 ضامن روزی مقدر کجاست
 باز کنم سفره احسان او
 کاده از باغ دولت بوی صدق
 در همه جا با همه کس آشناست
 نان تو بی منت احسان دهد
 روزی خود خواه ز روزی رسان
 چون برسد شکر و ثنا و اجابت

لے کی، جدت پرت لے م، باغ و لب لے ک، خدا

چشم پوشید بحکم پدر	وقت طلب کردن روزی پسر
چشم پوشید و دهن کرد باز	دست دعا ساخت بگردون فراز
در دهنش لقمه نان نهاده	تا پدرش سفره و خوانی نهاده
شکر و ثنا گفت بروزی رسان	چشم کشاد آن پسر و دید خوان
چشم پوشید و دهن کرد وا	روز دیگر نیز بوقت دعا
کام و زبانش چو شکر ساختند	در دهنش نیشکر انداختند
از شجر صبر ثمر خورد طفل	شکر خدا گفت و شکر خورد طفل
شکر حق آورد بجایم چنان	از شکر آن طوطی کج مج زبان
کرد چنین توبیت آن پسر	داشت چو تعلیم توکل پدر
خورده گهی میوه و گاهی طعام	آن پسر از دست پدر صبح و شام
دست حقیقت ز حنای مجاز	بکه کشید آن پسر از روی ناز
دانه توحید بدل کاشته	دست پدر دست حق انگاشته
کرد فراموش پسر را پدر	بت شبی بهر عبادت کمر
کس غم او تا شب دیگر نخورد	تا شب دیگر به پسر بر نخورد
خورد غم روزی معتاد طفل	روز دیگر کرد پدر یاد طفل
حسن خود از آئینه نتوان نهفت	حال شب از طفل چو پرید گفت
پر تو حسن تو جمال من است	حال تو آئینه حال من است
بود دلت شاد زیاد خدا	شب چو شدی از من غمگین جدا

داد چو حق دید مرا بی پدر
کرد چو آن طفل تو کل درست
دست حق آراسه خوانش ز غیب
فانی اگر دل بتو کل نهی
روزیم از روز دگر بیشتر
نان خود از خوان پدر هم نخست
در دهن انداخته نانش ز غیب
کاسه سر کن ز هوسهای
خاتمه الکتاب بعون الملک الوهاب

شکر که این نسخه سرانجام یافت
نسخه اعجاز مسیحات این
کاغذش از پرده چشم من است
چون زدمش بر ورق دل رقم
هست سیاهش ز سودای دل
دید چو چشم سخن تازه اش
خون جگر گشته همه حرف اشک
خامه موسی مرثه آن را چو دید
تاشده بر لوح زبانم رقم
دل چو بخال و خط آن بسته ام
بود سخنهایش چو آئینه صاف
بکه بود معنی او دل نشین
بود چو برجسته در هر خیال
لک سیاهش ز سودای
م: بود جو... غزال - بکه... بگین

هر درفش صفحه باغ دل است	هر سخن نور چرخ دست
در غم افروختن آن چرخ	سوختن از آتش سودا دماغ
کاسته از بکه ز فکر رقم	گشته قلم نال و قلمدان قلم
نال صفت مغز من از فکر آن	خشک شده در قلم استخوان
بکه قلم داشت درین ره شتاب	کرد رقم خاتمه این کتاب
بر سر کرسی خط این نسخه خواند	تا سخن خویش بکرسی نشاند
خامه بر آورده کنون سر زعرش	کرسی خطش شده بر تر زعرش
آمده از عرش فرود این کتاب	گشته دعای قلم مستجاب
خوانده قلم بر سر کرسی خط	خطبه اتمام سخن بی غلط
مصدر الآثار ز بس نام اوست	یک اثرش صورت اتمام اوست
مانده ز من نسخه بسی یادگار	لیک ازین نامه شدم نامدار

بود اثرهایش چو از حد فزون

آمده تاریخ ز نامش برون

هفت اختر

ای زبان کرده در دهان همه	حمد خود گفته از زبان همه
داده آب شنا به تیغ زبان	تا برون آید از غلاف دهان
ورنه حمد تو گفتن آسان نیست	شاخ این گل زبان انسان نیست
جز بحمد تو گر شود گویا	بر زبان خنده زنده لبها
نیست در عالم زبان دانی	شیوه خوشتر از ثنا خوانی
همه کس را برای این مطلب	زده انگشت از زبان بر لب
نفسم رشته شد زبان انگشت	بستم این رشته را بر آن انگشت
تا ثنایت بود در گوشم	نشود این سخن فراموشم
لقمه چرب گزافه سرات	در دهانم زبان حمد بس است
هر گز نیست این زبان در کام	لب نگیرد زنگ او را نام
کردم از فکر هر سخن پر هیز	تا زبانم ز حمد شد لبریز
نام او را زبان چو مهان کرد	از دهن خوان ز لب نمکدان کرد

له ج: لبم له ک: اه: که

داشت در سر چو فکر پاندا از
 شد زبانم زمین حمد و ثنا
 نه همین بر زبان نیایش تست
 از درون و بدون دو فوج حواس
 حمد او را زبان چه در کار است
 ساقی باده و این من ششی
 خود خدای کریم در قدر آن
 عقل اول که بی لب و دهن است
 تا صدایش رسد بگوش ملک
 ماه و انجم که نقش دیوارند
 دین حکایت زمین افسرده
 بلغ را شیوه حمد او باشد
 گل ز شونجی اگر چه بی پرواست
 بحر هم در ستایش باری
 آسمان و زمین و مانیها
 بر زبان همه ز لذت شکر
 از ثنا گسری نمود آغاز
 صفحہ اول کلام خدا
 جسم و جان نیز در ستایش تست
 کرده بر پا نوای شکر و پاس
 وصف او را دهن چه در کار است
 همه را داده ساغری زین می
 حمد خود گفته بی زبان و دهن
 از ازل تا ابد درین سخن است
 این سخن را بلند کرده فلک
 بی زبان و دهن درین کار
 حرف خود را بر آسمان برده
 نخل را میوه حمد او باشد
 رنگ و بویش تمام حمد و ثنا است
 کرده از هنر زبان جاری
 کرده در حمد موشکا فیها
 کرده اثبات حق نعمت شکر

له ج : دائم له ج : این که ج : افزوده بجه ج : سوده به ج :
 کرده ج : زمین مانیها

شکر نعمت چنانچه نعمتی است عظیم
 دهنم باز مانده از حیرت
 من چه باشم که حمد او گویم
 اسم تفضیل حمد بود احمد
 ادا هم از عجز خود درین معنی
 حمد واجب چنانکه می باید
 مگر آن ذات پاک بی همتا
 گفت در وصف خود چو شد حامد
 ملک او از احاطه بیرون است
 کرده از آب و خاک و آتش و باد
 شش جهت بهر حفظ این اشیا
 جا نگیرد درین سرا بهوس
 این سرا خوشتر از دبستان است
 کاروان زمان روان کرده
 بیک این کاروان بی آرام
 ناقرار کاروان اوست سپهر
 دست قدرت ز ثابت و ستیار
 بعد هر نعمتی رسد ز کریم
 در سرا خجاست شکر این نعمت
 راه شکر و سپاس او چو نیم
 سعی وافر در آن نمود احمد
 متکلم شده بلا احصی
 نیت ممکن که از کسی آید
 خود شود در مقام حمد و ثنا
 لمن الملك الا لله الواحد
 یک حصارش سرای گردونست
 این سرا را ز هر طرف آباد
 شد ز هر سو نگا هبان سرا
 جز نبات و جمادات و حیوان کس
 جایی کسب کمال انسان است
 بهر او منزل از مکان کرده
 یک زمان در مکان نکرده مقام
 بر شش بسته است از مد و مهر
 کرده بر پشت او جواهر بار

له ک. ع. چو ع. ع. اسیم ع. ع. او ع. ع. سرور انبیا
 ع. ع. شده هر ع. ع. جمادات و حیوان

تا هارش ز کهکشان بسته نقش پایش براه نمشته
سیر این ناقة است بی پایان چند افتم چو گرد در پی آن
به کر زین گرد دامن افشایم ناقة رفکر را بگردانم
سرمگرم در شعله‌های دیگر همچو فانی نموده پا از سر
پی هم می رسد چو نعمت وی میتوان گفت حمد پی در پی
زین محمد دوم کشود و گدایت این نعت را چندان نمودن^۳

حامداً للذی هو المنعم لیس للخلق غیره مکرم
هو من کان دائم الانعام انه ذوالجلال^۴ والاکرام
آسمان دود مطبخ جودش مهر یک کاسه زر اندودش
خاک خاکستریست زان مطبخ جبار و گرم کرده مورد و بلخ
خوان احسان اوست چرخ برین سفره جوده او بساط زمین
چیده بر سفره نعمت الوان از برای ضیافت انسان
پهن گردیده خوان احسانش رزق هر کس مقدر از خوانش
کرش چون کشاده دست سخا کرده همیانی همه اعضا
کرده از التذاذ کام و زبان دهن اهل بزم را مزه دان
گشته از خوان نعمت صانع هر دماغی بسوی آن قانع

له ج: سراسر که اثنای^۵ له ج: ز ندارد، زبان نمودن له ج: بلخی
ج: ذوالجلال له ج: خورده له ج: دماغ

دست جودش ز سفره احسان
 مرده نعمت است نعمت گرش
 لطف عاشق بصحن باغ کرم
 سایبانها ز بید برپا شد
 دارد آتش فروز این گلزار
 غنچه از خنده های پنهانی
 سبزه باغ سبزی خوانش
 تا تواند سخن نمک سودن
 در چمن بهر اهل این مجلس
 گلبن آورده منقل آتش
 شاخ گل کرده کار سیخ کباب
 برده در غورگی بزم حضور
 شده گلچین چو باغ را همان
 همه در بزم کار خود کرده
 شاخ هر میوه که بود رساند
 نیشکر کرده کار حلوائی
 کرده از لطف ساقی مجلس
 چشم را داده نعمت الوان
 کرده از کاسه سرش سرپوش
 کرده مهبانی همه عالم
 همه کس را بزیار آن جاشد
 دیگرهای شگوفه را در بار
 کرده بر خوان او نمکدانی
 سرو از هر طرف گس زانش
 نترن گشته دسته هاون
 می پزد بیضه غنچه زنگس
 گل برو شعله بود سرکش
 زده شبم بروی اونمک آب
 شیشه سرکه دانه انگور
 شاخ از غنچه داده میوه پان
 نخل هر باغ میوه آورده
 میوه باغ نارسیده رساند
 اهل آن بزم در شکر خائی
 حباب زرین حواله زنگس

له ح : داد له ح : سپر (یا سر) له ح : می برد که سیخ و کباب له ح : کرده
 له ح : گلچین له ح : گل

گفته ز گس بگوش گل هر دم کاسه شوی است خدمت شبنم
گل نه شبنم بیزم آورده عطر دانی ز عطر پر کرده
آب حکمش بهر طرف جاریست خدمت ابر آب برداریست
لاله بر حکم او عمل کرده مشک را در پیاله حل کرده
غیر ازین چون نداشت دستاویز شده سنبل بیزم عنبر بیز
گل درین بزم تا گلاب آورد غنچه را شیشه گلابی کرد
سایه بید هر کرامی دید عرق بید مشک می پاشید
لطف او کرده خاک را گلزار قهر او کرده باغ را پر خار
لطف و قهرش همیشه در کار است کار فرمای جنت و نار است
تا سرش خم شود بسجده ز بار گل کند بر سر نهال نثار
برد فرمان او چون فرمان دادش از لطف جامی بتان
بید از حکم او چو سمری تافت در گلستان جود بار نیافت
تا که پنهان چو باده می نوشید بر خود از بیم قهر او پیچید
بسکه و جنفش چو زلف کج می دید دست شمشاد را ز شانه برید
دست قهرش ز نالش بلبل کرده از خار نی بناخن گل
هر دم از استماع این اخبار آتش افتاده در نهاد چنار

له ک، ع، اش که مع؛ بید مشک که ع؛ هر نهالی که خم شده هر بار - گل
کند بر سرش ز لطف نثار که ع؛ بادی پرسید که ع؛ و صفش که ع؛ آن

شجرى کان نسخت در مطبخ کردش از قهر کنده دورخ
 باد قهرش چو آتش افروزد خار مایى در آبى سوزد
 چون شود آفتاب قهرش تیز نبود زیر چرخ جابى گریز
 هر که گوید ز عجز " این مفسر " گوهر و در پناه پیغمبر
 که نبی سایه خدا باشد به ازو سایه کجبا باشد
 نزد فکر کس بپای او میتوان گفت وصف سایه او
 هر که در وصف سایه فانی شد مظهر نور حباودانی شد

رومی توحید کعبه نعت نبوی آوردن و در راه
 بادیۀ شنا بقدم لا اخصی سپردن

بود بی سایه احمد مرسل شمع بی دود بزمگاه ازل
 جلوه خاص شاهد ازلی پرتو آفتاب لم یزل
 آفتاب سپهر حسن و جمال چهره پرفراز حسن بی خط و خال
 مظهر حسن شاهد مطلق رخس آئینه دار صورت حق
 رومی او چون جبین ماه سفید جبهه او بیاض صبح امید
 قشمتش در عالم بالا شاخ آن سرو بهمت والا
 آهوی چشم نگیرد رم می برد دل ز آهوان حرم

لک، ح ندارد : رومی سپردن که ح و دار آئینه

ابروی او گلید خانه دل	مره اش ناوک نشانه دل
از دو پایش دو دست عسلین	کرده بر پابنای خانه دین
قامت او ستون آن خانه	فرق سر پشت بام کاشانه
ابروی او نموده زان لب بام	همه کس را طلال ماه صیام
چشم او ز گس ریاض ارم	عازم او بهشت این عالم
کف دستش ز دستگاه دنیا	برده سر چرخه از ید بیضا
شده ظاهر ز نقش پای نبی	صورت معنی خدا طلبی
وحی تفسیر مصحف رویش	قاب قوسین شرح ابرویش
خال او دلف سینه انجم	چشم او نور دیده مردم
قامتش پاکشیده از سایه	پای او ساق عرش را پایه
آنچنان شد بلند پای او	که سیاهی نکرد سایه او
پای او ز من چه می پرسی	بوسه بر زانویش زده کرسی
حق پی رفتن ره ما بین	داده از عرش و کرسی نعلین
داد چون برگرفت از خاکش	خلعت با خلقت الافلاکش
بر فلک نور دیده ملک اوست	باعث آفرینش فلک اوست
غرض از خلق آسمان او بود	علت غائی جهان او بود
ذات پاکش بود ز روز ازل	جانشین خدای عز و جل

ملک: ابروی نموده، ج: نمود که ج: شبست که ج: شهر شمع

پادشاهی است در قلمرو دین بسته بازار شرع را آئین
 دین او شهر لوح شرع معمارش چار مذهب چهار بازارش
 حکم او چون عنایت باری از ازل تا ابد بود حباری
 در جهان گردش کفش مردم ظلمت کفر را زده برهم
 ظلمت کفر بر باط زمین نرسیده بگردشکر دین
 شده آماده بهر آن سرور تاج از وحی و تخت از منبر
 اهل دینش چون زنده می دانند خطبه او هنوز می خوانند
 می کنند نقش بت زدلها سلب سره گردد ز سکه اش زر قلب
 هر طرف بهر رفعت شان نش رفته قرآن بجای فرانش
 تا بود بر سرالتش برهان داده ایزد بدست او قرآن
 هست قرآن تمام در هر باب منتخب گشته از چهار کتاب
 سه کتاب خدا بود تانج از رباعی است مصرع رباع
 گرچه افزاخت بر سپهر علم پای تختش بود زمین حرم
 جای آن بادشاه هفت اقلیم بر تراست از مقام ابراهیم
 چون بیاید بدشت مکه فرد کعبه باشد سیاه خانه او
 قبله برپا ز استقامت اوست کعبه فانوس شمع قامت اوست
 کرده آن شمع از پی ناموس جامه کعبه پرده فانوس

مدرج: شهر شریع
 ملک: بنیت مکه، آباد مکه، وحی تحت صه ح: در مجمع، بدست قرآن مکه ح: بیامد

چون کبوتر ز شوق او هر دم
 همچو ابل طوان پیوسته
 چون نشد آستانه آن در
 سوی آن آستان کند آهنگ
 گر بر آن آستان بود حباوید
 در نیارد بآن جناب پناه
 سایه بر کعبه چون فگند آن نور
 کرده تا طوف نقش آن قد مین
 از ادب تهناده پا بحرم
 در ره سیر عالم بالا
 انبیا اقتدای آن مولی
 آمد از شوق آن غزال حرم
 سرمه خاک پاک آن قد مین
 مردم دیده اش ز نیم نگاه
 همت او کشیده در ته پا
 از ره صدق آن خدا آگاه
 نسبت خود بحق چو کرد درست
 می بود چشم آهوان حرم
 کعبه احرام خد متش بسته
 سنگ بر سین می زند ز حجر
 گر چم در راه او بود این سنگ
 روی سنگ سیاه باد سفید
 حجر الاسود است نامه سیاه
 سوخت این سنگ و گشته سرمه طوط
 کعبه گردیده حاجی الحرمین
 سد محراب پیش او شده خم
 پاکشیده ز نقش خیف و منا
 کرده در صحن مسجد اقصی
 آب در چشم چشمه زمزم
 کرده روشن دو دیده حرمین
 کعبه را کرده رشک چشم سیاه
 دو جهان را چو شیرب و بطحا
 عمر با گشت گرد بیت الله
 گفتش ایزد که خانه خانه رقت

له ح: اگر گشت له ح: اگر دید ح: نقش له ح: او

پرده پوش جمال یار توئی	در سرا پرده پرده دار توئی
بی ادب برد درت ندارد راه	هست چون گرد رانده درگاه
حاجب آن در است شرع مبین	همه را می کند ادب تلقین
تا بحاجب کس آشنا نشود	بر در آن سراسر حجاب نشود
ذات حق کرده است در تو ظهور	نیست ره یافتن بحق ز تو دور
نت لفظ و ذاته معناه	لایری نیک شیء الا الله
می توان دید در تو حق یعنی	لفظ باشد وسیله معنی
هر که زین لفظ پی بمعنی برد	از درون و برون خبر آورد
هر که در شهر معرفت جاساخت	ذات حق را بصورت تو شناخت
خلق را سومی حق دلیل توئی	غایت سیر جبرئیل توئی
معجزات تو از حد افزون است	خارقت خدق هفت گردون است
مصطفی سایه خدا باشد	سایه را سایه از کجا باشد
کرد چون قطع وادی تجسید	پایش از سایه هم علقه برید
عالم از نور دین منور ساخت	ظلمت کفر را ز پا انداخت
فارق کفر دین چو بود آن نور	ظلمت سایه کرد از خود دور
تا شد از خاک پای او نومید	سایه در هیچ جا نگشت سفید
آنچنان رفت در ره توحید	که دو سایه هم باو نرسید

ط. ج. ندارد، هر که شناخت

در پیش کرده عالمی تنگ و پد	همه کس غیر سایه پیر و او
بر سرش ابر رحمت صانع	سایه آفتاب را مانع
چون خدا بود بکعبه بی همتا	سایه او نیا فریده خدا ^{له}
ابر رحمت فگنده سایه برو	سایه از پامی او شده یکسو
دلش از بسکه داشت در طفلی	نگ از علم عالم سفلی
چشم او نقش هر ورق بسته	در دبستان بدرس نشسته
نامه خلق را چو دید سیاه	به دوات و قلم نکرد نگاه
گرچه در مکتبش نشد منزل	گشت قرآن بشان او نازل
چون بمکتب نکرده هرگز رو	بود هر روز روز جمعه ^ع او
دائم از درس در میان انام	بود فارغ چو جمعه ^ع از ایام
روح او را خدای عز و جل	خود بمکتب نشاند روز اول
لوح محفوظ را گرفته بدست	در دبستان علم غیب نشت
اوستاد ازل چو بود حکیم	کرد علم الهیش تعلیم
عالم الغیب بود استادش	علم غیبی زلفت از یادش ^ش
پیش از او کس نکرده مشکل حل	لاجرم شد معلم اول
پیش او بود در سخن دانی	عقل اول معلم ثانی
تا نشوید زبان شیرین دست	از ادب بزنش مگس نشت

له ج: ندارد. چون.... خدا له ج: و له ج: از مکه ج: جمع له ج: نشاند
له ج: عالم الغیب.... یلوش - اوستاد... تعلیم له ج: پیش او کس

خود بخود از برش گریزان شد
 تا بدنبال او نیفتد کس
 هر که در تمیله بود کامل
 نیست در چشم اهل طبع سلیم
 گرچه میم است در حساب چهل
 چون یکی در یکی شود مضروب
 داند آنکس که پی برد بعد
 که یکی در یکی باشد
 در طریق سلوک تا حیل سال
 که یک حیل شد نبی احمد
 داد این حیل بر کمال رهش
 تا نشان یافت از حق آن سرور
 خرقه و چرخ پاره کرد ز خرق
 گشت از و پاره خرقه و افلاک
 خارق عادت است خرق سما
 چرخ را خرق و التیام از دست
 بر زد لاف پیش او ز کمال
 پروبال گیس گیس ران شد
 برده در سایه اش پناه گیس
 از محمندی کند حاصل
 فارق احمد واحد جز میم
 از یکی بیش نیست یک آن چل
 حاصل الضرب آن بود محسوب
 که احد فرق نیست تا احمد
 کی کسی را در و شکی باشد
 آنچنان کرده است کب کمال
 از چهل چون گذشت گشت احد
 میتوان گفت ماه چهاردهش
 کرده زین حیل همچو میر گذر
 زود از چشم گذشت چو برق
 ماه از شوق او گریبان چاک
 نعم لیلاً بعبد اسری
 ماه را چشم نان شام از دست
 کرد از یک اشارش دو لال

سه ج، تمه سه ج، طبع اهل، سه ج، از همه ج، از همه ج، کرد این سه ج؛
 از پای پر خور

کرده انگشت او ز نور بنان
 یافت هر پاره حسن دیگر ازان
 چهره ماه را بستن خست
 بر فلک اوفتاده چون گذرشن
 ماه را دید بر همه غالب
 کرد چون داد داد سیاره
 شده چشم ستاره یاروشن
 ماه را چون شکست ازو عینک
 بعد ازین در قلمرو خورشید
 از مکان سوی لا مکان رفته
 علویا ترا ز روی سلم نجوم
 خوانده بالای کرسی افلاک
 گشته عریان ز جامه ناموس
 داشت عار از لباس ماتمیان
 رفته بیدون ازین سراپرده
 دیده از چشم حق همه اشیا
 فانی از سیر لا مکان بگذر
 جامه ماه پاره همچو کتان
 معنی ماه پاره گشت عیان
 بدر را داد از لاله شکست
 فوج انجم گذشت از نظرش
 خاطر او بعد شد راغب
 ورق چهره قمر پاره
 چرخ گردیده وادی ایمین
 زده انجم بیک در چشمک
 صفحه نه نشد ز شرم سفید
 معجز آتش بر آسمان رفته
 شده اعجاز او همه معلوم
 ملک از شوق خطبه لولاک
 رفته بیرون چو شمع زین فالوس
 زین قبایم کبود شد عریان
 لا مکان را مکان خود کرده
 مستطقی گشته عین ذات خدا
 چار دیوار دین بهیست آور

له ع: اوفتاده له ع: ستاره روشن له ع: گردیده ع: دید

باب پنجم ساری دیوار می توان گشت گزید آن هر چار
 بشرح مناقب خلیفه اول پر ختن صدق نفس
 خود را چون صبح دوم روشن ساختن له

از همه پیش یار غار نبی است	جانشین محمد عربی است
بود ابو بکر اول آن چار	ثانی اشین از همسانی غار
داشت ماری درون غار وطن	کرده سوراخها در آن مکن
نشود تا صدای پای نبی	نشود در پی جفای نبی
کرده صدیق اکبر از دستار	پنبه در گوش رخت آن مار
مار از بسکه بود گرسنه چشم	هر طرف کرده رخت از خشم
آخر از پای خود نهاد آن یار	لقمه در دهان رخت مار
نیش زد مار گرچه در پایش	نخواست برد از حبایش
پای او را چنان گزیده بقیه	که سرش گشته کاسه پر زهر
در کنارش محمد بن عبد الله بود	نخواست پای جمع نمود
رنجت چندان ز چشم گریان آب	که نبی جست ناگهان از خواب
دکنش چو بود گلزاری	مار لا دید زیر پا خستاری
بکه در راه احمد مختار	خار در پای او حلید از مار
در صحابه گل سرسبد اوست	گلشن روزگار از خوشبو است

له ج هک : ندارد ، بشرح ساختن له ع ، زخمها که ج : گزیده که ک : باری

چه عجب گر بچشم اهل ملل ثانی مصطفیٰ بود اول
 کس پس از مصطفیٰ جز آن ثانی نیست دار الخلافه را بانی
 پیشوای جمیع یاران است بر همه سبقتش در ایمان است
 همه قائل شده به پیش او گشته خوشدل نبی ز خویشی او
 بذل اموال کردن در ره دین گشته در کنج فقر گوشه نشین
 کرد من آنچه داشت از کم و بیش به نبی داد نور دیده خویش
 کرم عاقلش از ره تقوی است اگر مخلق نزد حق اتقا است
 بود در ملک جود و استغنا بادشاهی بصورت فقرا
 چشمش آورده لوح دل بنظر کرده تعبیر خواب پیغمبر
 او سزد در طریق عشق دلیل دم ز شاگردیش زده جمیل
 بود چون آئینه بصدق علم صبح صادق ز صدق او زده دم
 چون نبی دیدش از همه افضل کرد او را خلیفه اول
 مصطفیٰ چون بقبله رو کرده در نماز اقتدا باد کرده
 همچو او کس نبوده از خلفا که بیک واسطه رسد بخدا
 گشته خورشید گردگوی زمین کس ندیده چو او بروی زمین
 به نبی از حق آنچه فیض رسیده همه در جسم او چو روح دمیده
 مصطفیٰ هر چه داشت در سینه دید در سینه اش چو آئینه

لح ۱ در ۱۰ ح ۱ گشت

بود غمگین بسان ماتمیان	در غمهای شهادت دندان
چاشنی گیر درد دندان شد	خود هم آنخیزد درد دندان شد
بن دندان برد آورده	غم دندان مصطفی خورده
درد دندان خود نگفت بکس	کرده در ذکر درد جبر نفس
یار غارش خدای داد خطاب	اوست سر دفتر همه اصحاب
پیش روح خلیفه ثانی	روح او را رسید کن ثانی

سلسله منقبت خلیفه ثانی بدست نیاز جنیانیدن
و زنجیر عدالت او را سجد و ذکر خود گردانیدن

بعدالت عمر بود مشهور	در جهان همچو آفتاب ز نور
همچو آینه باطنش صاف است	ذات او عین عدل و انصاف است
لیک در چشم احوال است آئین	هست در عدل و در عمر یک عین
نیست در عین عدل و عین عمر	بیچ زنی چشم اهل نظر
مگر از عین عدل عینک داشت	چشم او جز بحق نظر نگماشت
صورت عدل بسته چشم دلش	حق محرم چو کرده آب و گلش
گر از عدل گشت زنده بجا	صورت عمر از فرم پیدا است
عدل در نام او شده تقدیر	در عدالت نداشت بک نظر

ع: از آنکه ع: ندارد: سدا: ... گردانیدن ع: آب گلش ع:
ع: چشم و

شد چو در امر سلطنت منزه
 کرد در حال نصب فتح بلاد
 برنگشته زحق بهیچ سبب
 زوقی گشته دست بازوی عدل
 کم و بیشی که در جهان می دید
 نه پای تا ستم در دهر
 سعی او در رواج شیخ نبی است
 در دیاری که این خبر رفته
 در رکاب ستم بسد تبلیس
 حکم او گر چه گرد عالم گشت
 کرده در چارسوی عشق مجاز
 رنگ عاشق زبیم او شده زرد
 شیشه و جام توبه کرده زمی
 شده از بیم احتساب نهان
 هم گشته بامر دین مشغول
 جام می شسته دست رو از آب
 نقش فی هم بنغمه بنشسته

لشکر دین ندیده کس مغلوب
 اسم او نیز تن بکسر ندارد
 که بود غیبه منصف چه عجب
 کف او کف تر از وی عدل
 بستر از وی عدل می سنجید
 بسته زنجیر عدل بر در شهر
 میر عدل محمد عربی است
 ستم از شهر داده بدر رفته
 شد گریزان ز سایه اش ابلیس
 لیک در هیچ حب از حق نگذشت
 دزه اش دست احتساب دراز
 گشته معشوق از ستم دل سرد
 نغمه رفته بدر ز کوچه فی
 در شب جمعه شنبهستان
 شده از کار و بار خویش ملول
 کرده مینا و تنو ز جوی گلاب
 در ره ذکر حق کمر بسته

۱. ک. شد چو در امر دین منزه ۲. ح. کرد در حال
 ۳. ح. برنگشته زحق بهیچ سبب ۴. ح. زوقی گشته دست بازوی عدل ۵. ح. کم و بیشی که در جهان می دید ۶. ح. نه پای تا ستم در دهر ۷. ح. سعی او در رواج شیخ نبی است ۸. ح. در دیاری که این خبر رفته ۹. ح. در رکاب ستم بسد تبلیس ۱۰. ح. حکم او گر چه گرد عالم گشت ۱۱. ح. کرده در چارسوی عشق مجاز ۱۲. ح. رنگ عاشق زبیم او شده زرد ۱۳. ح. شیشه و جام توبه کرده زمی ۱۴. ح. شده از بیم احتساب نهان ۱۵. ح. هم گشته بامر دین مشغول ۱۶. ح. جام می شسته دست رو از آب ۱۷. ح. نقش فی هم بنغمه بنشسته

روز و شب خویش را کشیده خلق ^{له}	کدوی می ز بیم طعنه ر خلقت
ریخته در خشم شراب نمک	پسته شور هم که بود گزک
کار میسنا نماز معکوس است	در خم سر که باده مجوس است
دست بیعت بخانقہ داده	کرده میخانه توبه از باده
سفره باده گشته حبای نماز	می کشان ادگناه آمده ^{له} باز
داشت در دست خود دعای قدح	باده کش روز و شب بجای قدح
میکده مسجد حرام شده	پیر میخانه شیخ حرام شده
رونقی تازه در زمان عمر	داشت بازار دین پیغمبر
یافت نور در دل فانی	چون ز وصف خلیفه ثانی
کند اوراق مدح ذوالنورین	چه عجب گر ز پرده های دو عین

روشنی دیده دل از مشکوٰۃ ذوالنورین^{له} اقتباس
 نمودن و چشم سر و سر بمشاهد کمال و ملاحظه
 کمال او کشودن^{که}

شرم چشمش ز چشم بد پنهان	نور چشم حیا بود عثمان
رنگ رویش نهفته رو در گل	شرم در روی او چو بود در گل
روی از طفل اشک می پوشید	چشم او بکه شرم می ورزید

له ک، ج؛ کشیده خلق (خلق) له ج؛ آمد له ک ر ج ذی النورین که ج ندارد
 روشنی... کشودن

داشت چون از برهنگیش آرم
 دیده بر پشت پامی آن مولی
 کار خود بکه در ترقی دید
 چشمش از شرم او گرفته سبتی
 مردم چشم او ز بس آرم
 چشم او سرمدان آرم است
 روی او گلشنی پر از گل شرم
 اُخت از شرم او مؤدب شد
 بکه در فکر جمع قدر آن بود
 کرده اسباب جمع قدر آن جمع
 نظم قدر آن بدست عثمان بود
 مصحف از گفت و گوی خوش هر روز
 بال و پر از ورق بر آورده
 خورده از چشمه دو آتش آب
 دانه چید از نقط طوطی
 داشت این طوطی از قلم منقار
 چشم بر پشت پامی دوخت ز شرم
 مردم دیده نقش استغنا
 نقش پایش بر پشت پامی رسید
 رویش از شرم چشم کرده عرق
 سر نخورده برون ز پرده شرم
 مرزه اش میل سرده شرم است
 مرزه اش برگ زرگس آرم
 مصحف از نظم او مرتب شد
 عمر با خاطرش پریشان بود
 تا کند خاطر پریشان جمیع
 در نقش دقتین قدر آن بود
 در نقش طوطی است دست آموز
 از نی کلک او شکر خورده
 پر بر آورده آخه از اعراب
 آمد آخه بدام خط طوطی
 سزد از راز دل کند اظهار

لهک: چشم بهک: چشم سه ج: همت همه ج: تا کند همه ک: ع: در ک
 ج: در فن ک: ج: از درو سه ج: بر آورد همه ج: کس نمید است اینچنین

تا زنده پیش خلق زبگین حرف
 کرده منقار سرخ از شنگرف
 گرچه این طوطی آمده ز سما
 کرده عثمان زبان او گویا
 بهر تعلیم نطق چندین سال
 بسته از رشته بر خطش پر و بال
 تا تواند نمود هم نفسش
 کرده از دست خویش تن قفسش
 تا زنده حرف طوطی مصحف
 هر دم آینه اش نموده ز کف
 بزبان آمد آخر این طوطی
 که بجز حرف دین سخن نکند
 کس نمید است این چنین طوطی
 گر بستی ز نظم عثمان طرف
 در کف منکران وطن نکند
 کرد این طوطی از چه روز نخت
 یک گردیده آخر استادش
 بکه قرآن بوزن عثمان بود
 که زنده پیش او دم از عرفان
 بود از روی صحت ارچه طرف
 یک یک صفحه ایست از قرآن
 کرد سسی جزو ساخت قرآن را
 کرده سسی جزو را چو ماه صیام
 چون باغ خلاص ختم قرآن کرد
 کرد همسانی گلور سوزی
 داد هر جزو او بهر روزی

لحج ندارد: از داشت اظهار "تا" بزبان طوطی: لهج: او لهج: ع:
 گردید محله ک: آن

بر سر خوان نعمت قرآن کرده شهر عظیم را مهسان
 بکه قرآن خزینه علم است جای آن در مدینه علم است
 فانی آن بکه این خزینه علم به بری بود در مدینه علم

فتح نمودن حصار تقییر بکلید دعای باب مدینه
 علم و حکمت و جبراف و ختن لوای تهر به پنجه شای شیر علم
 فتح و نصرت

شهر علم است احمد مختار در آن شهر حیدر گزار
 هر که برگردد از در حیدر در نیاید بچشم پیغمبر
 احتیاج دلیل دیگر نیست شهر را دیده به از در نیست
 آمده آخر از همه اصحاب همچو قرآن میان چار کتاب
 داده دین را پس از صحابه نظام چون نبی بعد از انبیا کرام
 در حب بود از همه بهتر در نسب ابن عم پیغمبر^ص
 ابن عم رسول شیر خداست که تواند بکنگ او برخاست
 بر سر هر که در شکست علی است پنجه شیر میشه دست علی است
 عین او چون دهان شیر بود کن بنگش چنان دلیر بود
 هست چون شیر در مصاف دلیر ذوالفقار است ناخن آن شیر

لح: ندارد؛ فتح نصرت ... ندارد؛ آمده کتاب - داده ...
 کرام - در حب پیغمبر

ذوالفقارش از آن دوسر دارد
 روز جنگ از برای فتح و ظفر
 در سپهر شجاعت آن مولی
 نشنید است کس ز اهل جهان
 دوزبان داشت تیغ او چو قلم
 شکل مقراض داشت خامه^۱ او
 شیر مردان شکر اسلام
 شیر حق مظهر صفات حق است
 تیغ در دست اوست چون خامه
 کلک او از سپاهی شکر
 کرده از بهر فتح نامه^۲ میر
 چون ظفر نامه را رقم فرمود
 می کشید از سپاهی شکر
 تا به بیند ره خدا طلبی
 چون پسند رسول افتاده
 همچو خورشید و ماه مشهور است
 ذات او بحر لطف و احسان است
 که عدویش دوزخم بر دارد
 در کمر بسته است تیغ دوسر
 خود اسد بود و تیغ او جو زا
 که کند در فلک دو برج قران
 شد بتخریر فتح نامه^۳ علم
 گشت برگرد فتح نامه^۴ او
 اسد الله کرده او را نام
 خانه آفتاب ذات حق است
 می نویسد مگر ظفر نامه
 میتواند نوشت صد دفتر
 چشم دشمن دوات خامه^۵ تیر
 سر خمش دوات سرخی بود^۶
 سرمه در دیده^۷ در خیمبر
 خواست شمع ز دودمان نبی
 بعلی نور چشم خود داده
 که بنی و علی ز یک نور است
 لب آن بحر گوهر افشان است
 لهج^۸ رقم لهج^۹ : نامه^{۱۰} لهج^{۱۱} : ابرا^{۱۲} لهج^{۱۳} ک^{۱۴} اسرخ^{۱۵} ر^{۱۶} بود^{۱۷} لهج^{۱۸} : از^{۱۹}

گشته پنهان ز شرم بخشش له کم
 کرم از روی او بود پیدا
 تا ابد در جهان بیاد علی
 نیست چون او بزم پیغمبر
 سینه اش گنج علم و عرفان است
 ابروی او کلید مخزن راز
 قامتش شمع دودمان سپهر
 وقف صوم و صلوة روز و شبش
 دهن اوست جام آب حیات
 کس نیرداشت چرخ از حمید
 کرده کارستان هر انگشتش
 بود نور جسیم سر تا پایی
 فانی از میل سلطنت داری
 برانگیختن سبب تالیف این کتاب که هر قصه اش در نظر
 دیده و دران نقاب احتجاب از جمال احسن القصص می کشاید و هست
 افسانه اش در دلیله کبید اردلان شیرین تر از خواب یوسف می نماید
 پیش ازین در میان اهل سخن داشت شهرت سرشتی از من

له ک: بختش نه ج: بنام که ج: بوصف می کند: دیده شده قصص
 نه ج: بنام دارد، برانگیختن می نماید

بر زبانها است حرف این سه کتاب
 هر سه در یک گیرم آن ساق
 کس نکرده چو من بزم سخن
 این مثلث بزم اهل صلاح
 این مثلث می سه آتش بود
 نتوان خورد ازین سه میخانه
 هر که این می کند سه ساغر نوش
 این سه مصرع ز معنی شاداب
 چه عجب گردد شید شهر بشهر
 کرده قطع ره جهان به سه پا
 در جهان از چهار باغ سخن
 شعر کرسی نشین ز ملک من است
 هر یکی زین سه نسخه والا
 کرده بعد از نزول هر نامه
 یک ازین شهر جز سواد ندید
 دیده هر نامه ام بچشم نقط
 ماقبت در قلم و خامه
 بزم همچو سه برگ بر لب آب
 بوده همچو سه بعد عالم طاق
 شمعان سه شاخ را روشن
 همچو سحر حلال بود مباح
 از سه اهل طبع هوش ر بود
 باده افزون تر از سه پیانه
 سه شب و روز اوست در بهوش
 رفته همچون سه ربع خاک در آب
 به پاسیری کنند در دهر
 ربع مسکون گرفته همچو هرا
 این بود حاصل سه سال این
 سه کتاب سه پایه سخن است
 شده نازل ز عالم بالا
 عنم سیر قلم و خامه
 چون قلم جز رخ داد ندید
 نقش بخت سه ز جبهه خط
 تیره شد روزگار هر نامه

که کتب که سه : نشین ملک سه : این مثلث سه : شده سه : زین

اول از آسمان عشق مجاز
 این کتاب ابر رحمت عام است
 بر سر خاص و عام گلریز است
 عمر با شمع بزم یاران بود
 بحر شاداب خسرو شیرین
 در گلستان دهر چون بلبل
 او هم از دست برد خلق زست
 معنی ناز و عشوه تا دانستند
 عاشقان هم بهشتش آورده
 در بیان سلوک عشق مجاز
 ثانی آن سه نسخه میخانه
 بیت برجسته اش بود مینا
 تا من این میکرده بنا کردم
 گشته ام گم ز دیده مردم
 مردم چشم این بنا تا دید
 چون بنا کردنش نبود آسان
 می پرستان لطافت او چیده
 شده نازل کتاب ناز و نیاز
 ساقی بزم پخته و خام است
 آتش حسن و عشق از و میز است
 نقل او نقل می گساران بود
 شده زین نسخه پر ز در شمین
 همه بودند طالب آن گل
 همچو پیما نه رفت دست بدست
 نو خطانش بدرس می خوانند
 مشکلات نیاز حل کرده
 نسخه انیت همچو ناز و نیاز
 که میش گشته عقل دیوانه
 لفظ و معنیش ساغر و صهبا
 در دل خم چو باره حب کردم
 چون فراطون نشسته ام در خم
 طرح او بر بیاض دیده کشید
 ریخت رنگش ز خون دل مرغان
 شیشه و ساغر از دل و دیده

خاکش از آب دیده پروردم	مژه را صرف کنگش کردم
صحن اورفته ام بیده تر	طاقش اندوده ام بنور بصر
چون خم چرخ سیر عالم کرد	دام این میکه بود در گرد
هر طرف رفته همچو پیمانه	کس ندید است سیر میخانه
باده اش تا زخم برآمده است	میکه هم زجا درآمده است
ثالث آن سه مصدر آثار	هست بر وزن مخزن اسرار
این کتاب از سپهر عالم دل	گشته در شان کلک من نازل
نسخه در بیان معرفت است	گفت و گولیش نشان معرفت است
به ازونیت در ادای نکات	نسخه در قلمرو ابیات
بهر ارباب حال معجونی ست	در تصوف کتاب موزونی است
حرف او گفت گوی توحید است	نقطه اش خال روی توحید است
لفظ او کرده از صفات بیان	خطش از نور ذات داده نشان
لوح محفوظ بود منتخبش	قلم غیب را قلم نسخش
خانقاهی است در قلمرو راز	از برای سلوک اهل نیاز
بیت او خانه خدا باشد	به ازو مسجدی کجا باشد
کلک من چرن نوشت این کتاب	همچو چشم دوات رفته به خواب
در سه سال این سه نسخه کرده رقم	لنگ شد عاقبت دوپای قلم

ع: ج: بان لک: نقطه سه ک: نوشته سه ک: ع: رفت از خواب ع: کرد

چون فی کلکم از مقام سه گاه
 راهش آخر بچارگاه افتاد
 حرف مرغوله گشت تخریش
 نقش او چون بزم نغمه نشست
 چار شد چشم خواهش خامه
 شکر کز چار نسخه خامه من
 با غزل گرچه داشت کلکم خوی
 غزلش غیر انتخابی نیست
 گرنه کلکم با حرمی پرداخت
 کرده ظاهر ز چار نامه من
 چار باغ سخن بنا کرده
 کرده هر چار فصل سیر درو
 گشت از دو تا چار نسخه رقم
 همچو من گرتنش هوش است
 هست در رزمگاه اهل سخن
 وصف این چار سو چه حد من است
 دوخته هر چار نامه من
 کرده ارباب نغمه را آگاه
 رفته رفته قلم براه افتاد
 نغمه تازه اش گلوگیرش
 بهر عشاق نقش دیگر بست
 تا رقم زد چهارمین نامه
 شد مرتجع نشین بزم سخن
 گشت آخر چون رباعی گوی
 در رباعی کم از سحابی نیست
 مشنوی را چسان رباعی ساخت
 بر همه خلق کار نامه من
 هر نهالش بدست پرورده
 گشته در رنگ شلیخ گل خوشبو
 مفتی چار مذہب است قلم
 چار یارش چار نامه بس است
 چار آئینه چار نسخه من
 چار حد قلم در سخن است
 چشم بر نقش پای خامه من

۱. ع. ح. بزم ۱. ک. کارخانه ۲. ع. هر نهالش بدست پرورده - چار باغ سخن
 بنا کرده ۳. ع. معنی چارمین بدست قلم ۴. ک. اگر ۵. ع. همچو بس است - گشت ۶. ع.

نقش هر چار گره در نظر است
 یک نقش اخیر تازه تراست
 هست این نسخه پیش اهل سخن
 مصرع رابع رباعی من
 تحفه تازه دیار دل است
 میوه فردس بهار دل است
 یافت از نور دیده خامه
 حبامه یوسف است این نامه
 بکه راز نهان عشق در دست
 نیست این نامه کم ز نامه دوست
 می کند هر نفس دلم پیغام
 خامه ام مرغ نامه آور شد
 کلک من گرد نسخه ها گردید
 قلم من ب رنگ خامه مو
 خامه من مصور سخن است
 کرده وصف بتان درو تحریر
 گرچه هر شب درین کتاب قلم
 یک یک معنیش زفته بخواب
 هفت شب تا سحر درین نامه
 قلم من بچار باغ کتاب
 هفت اندام پیکر حسن است
 در جهان همچو او کتبی نیست
 هفت نقش اخیر تازه تراست
 مصرع رابع رباعی من
 میوه فردس بهار دل است
 حبامه یوسف است این نامه
 نیست این نامه کم ز نامه دوست
 خامه ام قاصد است و نامه پیام
 نامه ام بال آن کبوتر شد
 نسخه و همچو این کتاب ندید
 صورت حسنهای کشیده درو
 چهره پرداز حسن مرد و زن است
 شد کتایم مرقع تصویر
 کرده افسانه های عشق رقم
 چشم بیدار بود نقش کتاب
 هفت افسانه زر رقم خامه
 داده از بحر هفت پیکر آب
 فلک هفت اختر حسن است
 هفت اقلیم عالم معنی است

ع: نامه بال ع: ح: بهر

چون در وصف هفت دلیبر کرد نام او خامه هفت اختر کرد
هفته عمر صرف آن کردم هفت گوهر بنظم آوردم
هر که خواند کتاب هفت اختر چون منجم دهد ز غیب خبر
به از نسخه نیست در تنجیم جدول دست جدول تقویم
از برای منجم خامه کم ز تقویم نیست این نامه
می توان برد فانی این تقویم بر در پادشاه هفت اقلیم

در مدح پادشاه جمشید منزلت و شهریار سکندر
مرتبت که باده آگاهی ضمیر منیرش هوش از سر جام جهان
بین لریحه و صفای سینۀ مهر تنویرش آبروی آیند رگیتی
نماد را بخاک تیره یکسان نموده

پادشاه قلم و اقبال شهریار دیار جاه و جلال
آفتاب سپهر لطف و کرم آسمان زمین جبه و حشم
اختر برج طالع مسعود گوهر درج کارخانه جود
شاه اورنگ زیب ملکستان که بود حکم او چو آب روان
فیض آن بادشاه عالمگیر هند را کرد سبز چون کشمیر
کس چو او نائب پیمبر نیست تخت او ییچ کم ز منبر نیست

شرح یک ندارد در مدح یکسان نموده که لعل، آسمان و زمین که ع، برج و
که ع ندارد آفتاب ... حشم - اختر ... جود، اختر ... جود - گوهر نایب است
اختر تخت - سایه تخت است پای تخت

چون از وزنده گشت شرع مبین
 احتسابش چو دت میکش بست
 عالم آب را نموده خدایاب
 احتسابش چو کرده دست دراز
 امر و نهی شهنش دیندار
 امر او در زمانه تا باشد
 نهی او شعله بود سرکش
 کرده روشن ز نور دین شب داج
 راهب از بیم شاه زاه شد
 مسجد و مدرسه بنا کرده
 فتحها کرده آن شه دیندار
 علم ازین فتحها علم گردید
 چون بگیرد بدست خامه ایتیر
 خود چو اسکندر است عالمگیر
 دل او بحر و دست او کان است
 از در تاج در صف میدان
 روز بهما همای ناوک او
 بگذرد گرچه تیرش از آهن
 نه که بجای است

لقبش داده اند محی الدین
 پروبال بط شراب شکست
 خاک میخانه را رسانده بآب
 بطمی باز مانده از پرواز
 می کند سیر کوچه و بازار
 بانی خانه خدا باشد
 عالم آب را زده آتش
 کفر و الحاد را نموده رواج
 خاک بتخانه خشت مسجد شد
 عالم و عساکرش دعا کرده
 شده مفتوح صد هزار حصار
 علم از نصرش باوج رسید
 سوره فتح را کند تخریر
 هست آینه اش ضمیر منیر
 بحر و کانی که گویا نشان است
 گوی دولت ر بوده از شاهان
 نخورد غیر استخوان عدو
 نگذرد هرگز از دل دشمن

تذکره: الحاد در آن مکه ح ندارد؛ از شاه اورنگ زیب... در آن "تا" خود...
 منیر مکه ح ندارد؛ دل او... افشان است قصبه گوهر... عدو؛ بگذرد...
 ... دشمن

می پرد روز جنگ در میدان
 تیر خصم از کمان نکرده گذر
 تیر او رفت تا برون ز کمان
 ابروی خصم او ز تیر پرید
 نیزه او چو سرفرو در آورد
 ماتم خصم او گرفت سپر
 داده خمش چو جان بصد غواری
 خنجر او بان اهل عزا
 اسپ او در مصاف آدم و بال
 برق سیر است آشپش ز شتاب
 نعل او ماه و میخها انجم
 زده بهر شکست شکر خصم
 گشته در گرد راه آتش گم
 چه عجب گر چو شعله شد کرکش
 تیغش از خون لشکر اعدا
 لشکر خصم بکه خورد شکست
 در صف رزمگاه از دم خویش

لشکر خصم ز تیر پرید: ج: خون او چشم را تلخ: ج: ندارد اسپ... غزال عک
 ج: کش درین گرد راه آتش گرم: ج: ندارد گشته... سیم: ج: اگر چه یک: ج: چه: ج: لار
 ج: ندارد: لشکر... برست... در صف... خویش

صد قفا خضم از دمش خورده
لکه از کاسه سمش خورده
بزم او خوشتر است از رزمش
میتوان نقل کرد از بزمش
نقل بزمش ز نقل می کم نیت
بزم او کم ز مجلس جم نیت
ساغرش تاشده زمی نمناک
ریخته آب جام جم بر خاک
کاسه بچینش بزم غرور
نیت جز کاسه سر فغفور
ساقی بزم او بدست کرم
بشکند کاسه بر سر حاتم
همچو ستا بزم او هر دم
آب پاشی نموده ابر کرم
پهن گردیده خوان احسانش
هر طرف عالمی است مهبانش
کاسه چشم حرص را آن خوان
می کند پر ز نعمت الوان
کاسه لیسان بزم او مردم
ریزه چینان خوان او انجم
ماه نورالب سوال از دست
بر دران شیرمال از دست
تاشته بزم سلطان
مجر بزم او بود خورشید
کرده بال هما گس رانی
اختر خضم او دران مجهر
روشن از دود اوست چشم امید
رقص جام از دوش گل گشته
سوخت همچو سپند بر انگه
یافت در بزم عایش تا حبا
هر نفس گرد بزم او گشته
سجده شکر می کند مینا

لکه: خورده - صد: خورده
... خاک لکه: کاسه... فغفور - کاسه چشم حرص را آن خوان - میکند پر ز نعمت
الوان: ندارد: ساقی... حاتم: گردید: ندارد: کاسه... الوان
ع: فغفور

دل نه تنها خراب آن بزم است
 بطمی هم کباب آن بزم است
 جام صهبایست چشم محبوبان
 گزک باده اش لب خوبان
 مجلس آرامی بزم ادب است
 قلقل شیشه هم درو عجب است
 چون در آن بزم خنده بی ادبیت
 خنده جام نیز زیر لبی است
 چاره سازی است ساز آن مجلس
 عدل قانون نواز آن مجلس
 از فوازش بزم آن عادل
 برده قانون ز گوشه گیران دل
 صفحه مسطری بود قانون
 نیت از بهر نقش نغمه تر
 تار او سطر نسخه اعجاز
 دف در آن بزم گشته حلقه بگوش
 همه تن گوش گشته دف در بزم
 از جلاجل در آن نجسته مقام
 از پی استماع نغمه تر
 داده این گوشها بزم صدا
 مگر این گوش بود گوشه ساز
 از دم مطرب میجا دم
 کرده اظهار زندگی فی هم

له ج: جواب آن... له ج: بزمش له ج: ندارد از "رقص... گشته" تا
 "جام خوبان" همه آرای له ک: بی ادبیت - له ج: نغمه آهنگ له ندارد: صفحه
 بیرون

نی چو شمع بود مجلس ساز
 کرده چون نی زبان نغمه دراز
 همچو خویان برای دل بردن
 در ره عشق تا کمر بسته
 هر کجا باشد بلند آتش نی
 در صف مطربان نغمه سرا
 زده ناخن بل ز هر نغمه
 بهر پیودن شراب سرور
 کاسه اش همچو ساغر صهبا است
 شاه بزم نغمه طنبور است
 تار او کم ز رشته جان نیست
 چنگ پیرانه سرز خوش خوانی
 کس نمبرده به بزم ساز چو او
 شده در بزم نغمه بر این ساز
 قدش از بار نغمه خم گشته
 بهر طلی کردن ره آهنگ
 نغمه سنجان آن مکان شریف

شده روشن ز شعله آواز
 مانده از حیاتش دهنها باز
 می کند از زبان چشم سخن
 نقش او جز به ناله ننشسته
 نتوان آب زد بر وجوه می
 هست طنبور را ید طولی
 ید بیضا نموده در نغمه
 مدام صهبا است کاسه طنبور
 دسته او چو گردن مینا است
 دسته او چو سایه حورا است
 زنده بی نغمه بودن آسان نیست
 کرده در بزم پر زرافشانی
 سر خود را بفکر نغمه فرو
 تار او کرده کار عمر دراز
 بقدر خم شده علم گشته
 نیست جز فی مصای پیری چنگ
 بسته در هر مقام صد تعنیف

له ع، شده و ساز له ع ندارد، هر کجا... می که ح، بیضا ع، ع، پرافشان
 باک = پرافشانی ع، ک، چو د له ع، پر

من هم از بهر او درین نامه
 گشته کلک و ورق بهم دماز
 بانی خامه کوک شد یکبار
 کرده در مجلس سخن خامه
 تا قلمدان من فی انبشان است
 فی کلکم نواخت نغمه سور
 چون فی مطرب است خامه من
 دریم وزیر نغمه معذور است
 تانی کلکم اوفتاد بچنگ
 از فی خامه سحر ساز شدم
 پیچ سازی بجلوس شاهی
 ساز من غرض صد از نازش اوست
 تا بود بهر عیش باهر کس
 عمر آن پادشاه بهنده نواز
 شده از نقش نغمه تازه
 عاقبت در مقام عشق مجاز

نقشها بستم از فی خانه
 زمین دف و فی بلند شد آواز
 پنج انگشت من چو موسیقار
 چنبر دف ز حبدول نامه
 بزم ساز سخن بسامان است
 شد دو اتم چو کاسه طنبور
 بم وزیرش بلند و پست سخن
 نالی کلکم چو تار طنبور است
 نغمه ام نیت خارچ از آهنگ
 که بیک دست فی نواز شدم
 در ترنم نکرده کوتاهی
 بر لبم نغمه از نوازش اوست
 ساز تن پر صد از تار نفس
 باد چون تار ساز فکر دراز
 کلک فانی بلند آوازه
 کرده آهنگ نقشه خوانی ساز

لح: نان له ک: ح: خارج آهنگ سله ح: کار

آغاز تحریر داستان انس و الفت و سر میختن
رنگ نگارخانه عشق و محبت

پیش ازین بود در جهان شاهی	ماهر و بی و آسمان جاهی
بادشاهان عهد بنده او	چون گدا از نظر فگنده او
کس نبود از شاهان چو او در حسن	برده از مهر و ماه گو در حسن
حسن او رنگ و خوبیش افر	خط و خالش سیاهی لشکر
بخت چون نقش بسته پایش	تاج قمری است سرو بالایش
شهره شهرها بحسن و جمال	ملک دلهارگنت از خط و خال
کاکلی مشک بیز غنبر سا	بر سرش کرده کار و بال هما
کرده در کودکی بمکتب بخت	مشق نقش قدم بمخته تخت
زلف او برده کفر را ز فربگ	چشمش از سدره صفایان رنگ
شاه بیت زمین ایران بود	سرمه دیده صفت مان بود
کس در آن عهد تیغ بر رخ او	نکشیده بغیر آن ابرو
بحر حسنش ز موج چین حسین	زده آب حیات را بزین
ترک چشمش ز خنجر مرزگان	ریخته خون خصم در میدان
ابروی او کلید قلعه کاشا	بینیش قبهغه دو تیغ بلا
مرزه اش تا گرفته نیزه دست	یافته هر دو فوج زلف شکست

له ک ح ندارد، آغاز محبت له ع، بادشاهان ... از پیش ... جایی
له ک ع، قمری سرو ع، زینبره ع، بکشیده ع، حسنش له ک، انا
له ع، گرفت حیر

گوش او کف تر از وی هوش	کار پاسبان کرده آن در گوش
زلف او دام راه هر رهزن	کاکلی او کند هر گردن
لبش آبتن دم عیسی	ابدیش تاخن ید بیضا
هر دم افکنده آن لب خندان	رخنه در کار گوهر از دندان
خط پشت لبش ز پشتی حال	کرده فتح دیار حسن و جمال
معنی خط و نقطه موهوم	زان میان و دهن شده معدوم
از دوشنبیل بکف گرفته رسن	داده آب دو گل ز چاه ذقن
زلفش از عکس رشب مهتاب	گردن او صراحی می ناب
کاکل افتاده همچو سایه تاک	از می آن سیاه مست بخاک
هر دم از اشتیاق آن بردوش	رفته بس شیشه سبزه از هوش
سینه اش صاف تر ز آئینه	بر رخ ماه داغ آن سینه
بسته تاتینگ ناز را بمیان	قطع راه عدم شده آسان
سعد او بیان صبح امید	پنج اش برده پنجه از خورشید
از خدا آن دو پای تخت نشین	داده یاد از دو مصرع رنگین
کرده آن بیت حبای در هر دل	زده ناخن ز نازکی بر دل
سش از چارده نبور افزون	لیکن از بر می نمود افزون

لح کرده عیسی است معج: بیضات معج: خط ز معج: منبع
 معج: شیشه سبزه ک: نیش

بود چون منظر خدا آن شاه
 از جمالش جهان شده روشن
 بسکه در حسن بود بی همتا
 بود در دلبری چو ابرو طاق
 تا لوامی یگانگی افراشت
 کرده همچو خودش خدایکتا
 بود از حسن خود چنان مغرور
 کفو او کس نبوده از خربان
 ساخته و حدتش بکثرت بد
 خویشی هیچ کس نداشت پند
 گشته برگرد آن رخ نیکو
 لیک او را سری نبود بکس
 چون کسی را ندیده همسر خویش
 عمر با آن شه ملک کردار
 تا جهان دیده سفر کرده
 نام آن ره نورد شهر و دیار
 سیر چون مقتضای نامش بود

نام او کرده حق جمال الله
 خانه اش رشک وادی امین
 زن نمیکرد آن جهان آرا
 جفت را بی نکاح داده طلاق
 بازی جفت و طاق یادداشت
 او هم بود و جفت او عنقا
 که نمی کرد یاد حبسه حور
 کرده عمار از وصال محبوبان
 ورد خود کرده قل هو الله احد
 چون ملک بود بی زن و فرزند
 ماه رویان چو هاله از هر سو
 کی کند شاه باز صید مگس
 خوشتن را کشیده در بر خویش
 داشت از حرف که خدائی عار
 رو بدرگاه آن شه آورده
 بود پیش از سلوک هم ستار
 فکر این کار صبح و شامش بود

له ح: بود جفت له ح: امثل له ح: نبود له ح: ندیده له ح: کشید

کرده چون مهر و ماه سیر جهان
 همچو خاک از وطن شده دل سرد
 نام او گشته از حبلاى وطن
 تا بیا به زکوی دوست نشان
 او فتاد آخر از قضا ناگاه
 رفته در خدمتش بی پای نیاز
 که ترادیده ام شبی در خواب
 چون ازان خواب خوش شدم بیدار
 گشتم آخر ز شوق دیوانه
 رویت آشفته حال کردم مرا
 تا جمال تو دیده ام در خواب
 لاجرم ترک خواب و خور کردم
 دانه عشق زاد را هم بود
 پامی من تا بدگفت ز فزنگ
 یافتم تاز باغ کویت بومی
 می نباید بچشم اهل سراغ
 من بیک هفته قطع ره کردم

گشته همچون سپهر سرگردان
 چون هواجا بجا سفری کرد
 همچو آتش بهر طرف روشن
 هر طرف بود همچو آب روان
 راه او در قلمرو آن شاه
 کرده از سرگذشت خویش آغاز
 با جبینی چو ماه عالم تاب
 روز من شد سیاه چون شب تار
 راه صحرا گرفتم از خانه
 بدر کار هلال کردم مرا
 کرده نادیدنت مرا بیتاب
 کاسه سر ز شوق پُر کردم
 هم سفر در ره تو آمدم بود
 کرده هر روز قطع صد فزنگ
 گوی بر دم ز باد در تگ و پوی
 خار این راه خوشتر از گل باغ
 رو باین در چو دولت آوردم

۱. ک: ز باغ و رنگ و بوی؛ ح: کرده هر روز یاد در رنگ و پوی

بکه مشتاق دیدنت بودم
 در سرم تافتاده این سودا
 در ره شوق پا ز سر کردم
 کرده از چشمم تر که رفتار
 در رهت هر که جان شیرین کند
 بکه بودم بهر قدم گریان
 چون قلم گشته ام جهان پیمای
 روز تا شب ز شوق این درگاه
 قطع راه جبال تا کردم
 چون ره من بکو همار افتاد
 پای من دست کوکبن را بست
 نیت از بهر قطع راه مرا
 هر قدم کو بهای غم گندم
 چون گذارم فتاد در ها مون
 بکه بود از سبک راه آگاه
 بود او هم بدیدنت مشتاق
 در دو محراب ابروی لیلی
 چون هوا کوه دشت پیو دم
 فرق از سر نکرده ام تا پا
 دامن از آب دیده تر کردم
 سر من کار پای آبله دار
 رخنه در کار کوکبن افگند
 کرده چشمم دو جوی شیر روان
 کرده ام قطع ره بن خن پای
 بر دم تیغ کوه رستم راه
 دل خارا بدرد آوردم
 بود پایم چو تیشه فرهاد
 ناخن پا رواج تیشه شکست
 بیچ مقراض تیز تر زدو پا
 سعی فرهاد را پس افگندم
 وصف حنت شنیدم از مجنون
 داشت در سر هوای این درگاه
 در پی فکر قطع دشت فراق
 کرده از بهر دیدن تو دعا

له ج: من ره له ج: من له ج: عراق

خورده دالم بیا چشم تو جام
 چون میانست بیا می آورد
 در غمت از سرش جنون^۱ رفته
 بی تو با کس نمانده اش میلی
 چون برون کرده از سر این سودا
 خواست بامن رفیق راه شود
 غول زد راه در بیابانش
 نتوانست ازان مقام گذشت
 این سعادت نصیب او چون بود^۲
 اینچنین داردش گراز تو جدا^۳
 نیستش در سلوک چون مژر^۴ برگ
 آن مسافزیمین دولت عشق
 صحبت او بشاه آمد راست
 راه طی کرد و قصه کوتاه شد
 شاه با او چه همزبانی کرد
 قصه می خواند و شب بسر می کرد
 هر شب افسانه^۵ باو می گفت
 گشته با آهوان وحشی رام
 سر بفرک عدم فرو می برد
 میلی از خاطرش برون رفته
 از سرش رفته شورش میلی
 داده از دست دامن صحرا
 چون من از بندهای شاه شود
 خار صحر اگرقت دامانش
 بند شد دامنش بدامن دشت
 راه این کعبه اش خدا نمود^۶
 دست مجنون و دامن صحرا
 چه عجب گر شود بیلبان مرگ
 چون دعا شد قبول حضرت عشق
 یافت چیزی که از خدای خواست
 از ندیمان خاص آن شه شد
 هر شبش حکم قصه خوانی کرد
 پیر آن گوشش این گهر می برد
 خبر غیب رو برو می گفت

۱. برون که ک: کرد ۲. چون بود ۳. بنمود ۴. ک: خدا ۵. ع: مجنون ۶. دامن ۷. کرده ۸. از دوس ۹. خدا

هر چه در عالم جهان گردی دیده چشمش ز سرخی و زردی
 یک یک پیش او بیان می کرد راز پنهان باو عیان می کرد
 گاه می کرد وصف دل داری گاه تعریف نو گرفتاری
 گاه می گفت حرف هندوستان می شد از گرمیش زبان بریان
 گاه گفتی که کابل و کشمیر هست فردوس و خلد را دو نظیر
 یک شب از حسن چین سخن می کرد زلف شکر را پر از شکن می کرد
 گفت در چین چو باد گردیدم دختر بادشاه چین دیدم
 چین زلفش ز چین ابرو به هر دو ابرویش از دو گیسو به
 گشته از نقش عارض زنگین چین زلفش نگار خانه چین
 نام او بود از اذل خورشید هر کنیزش بحسن چون نا امید
 از جمال تو بکنه بختراست دعوی حسنش از تو بیشتر است
 حسن او کمتر از جمال تو نیست گر چه رویش بخط و خال تو نیست
 چشم خود را کشیده سرمه ناز ناز بردار چشم اوست نیاز
 نازشیدای چشم شهلایش عیشه هم محو در تماشایش
 ابروی او بلال و رو خورشید از جبینش دمیده صبح امید
 موی سر را نهاده در پایش کرده چون سایه سیر بالایش
 بکه در حسن و ناز فرد بود اجتنابش ز وصل مرد بود

له ح: فردوس خلد له ح: شه زلف له ح: را ع: ابرویش ع: بهو
 له ح: سر سر

بیس فری ز خود نمی داند
 کرده بهسلو تهی ز صحبت مرد
 مرد از بکه مهمل فرد است
 فرد دارد بغیر زوج وجود
 کس چنان آردش بدام هوس
 قصه خوان چون فتانہ کرد تمام
 گشت بیدار چشم بیمارش
 بود آن خود پرست از خودست
 زود برگشت از خود آن دل ریش
 از دلش چون دمید صبح امید
 چشم شده شد ز خواب بیگانه
 جت از خواب ویل دیدن داشت
 بود از اشک و آه آن مہوش
 شده زین قصه آنچنان بیتاب
 این حکایت شنید و شد بہوش
 در سرش چون ہوامی حسن افتاد
 تا کند جت و جوی آن گل رو

زوج را پیش خود کجا خواند
 زوج را کی قبول دارد فرد
 ننگش از ہم نشینی مرد است
 زوج بی فرد کی تواند بود
 تاب دیدار او ندارد کس
 خواب شد برد چشم شاه حرام
 نور خورشید کرده بیدارش
 عاقبت گشت آفتاب پرست
 رو بخورشید کرد و پشت بخویش
 زرد شد زنگش از غم خورشید
 نشید اینچنین کس افسانہ
 چشم او خواہش پریدن داشت
 گاہ در آب و گاہ در آتش
 کہ پریش ز دیده سرمہ خواب
 خورد صہبہا مگر با غرگویش
 ہمو آئینہ جیشش روداد
 طفل اشکش روان شد ہر سو

لک بیمارش لک آبکش لک از لک ح: اشک

کرد پرواز رنگ از رویش	تا بگرد ز هر طرف بویش
کرد افسانه کار افسونش	قصه عشق ساخت مجنونش
داد خود را بدست دلالی	گفت این راز را به همالی
بار و ساخت فونهای را	کرد همراز خود سالی را
پیش آن فونهای شد گلریز	از سخنهای مصلحت آمیز
مهر و مهر را چنین سزد دلال	نام آن فونهای بود هلال
پیشه خویش کرده خوشنوی	آن جوان با کمال خوشنوی
در جوانی گرفته خم چو هلال	قامت او ز بار حسن و جمال
کرد خود وجه تسمیه ظاهرا	در تواضع چو بود بس ماهر
نموان نور آفتاب نهفت	راز خورشید را بآن مه گفت
شاه شد قصه خوان آن قصه	پیش او بادل پُر از غصه
راز خورشید را زامه نهفت	در دلش هر چه بود با او گفت
قاصد مهر کرد آن مه را	تا شود حال او عیان شه را
همچو آبش ز دیده کرد روان	رفتش داد از همه پنهان
خلعتش داد و سرفرازش کرد	بهر این درد چاره سازش کرد
که برد تحفه پیش آن گلرود	داد تصویر خویش نیز باو
پیش آن نازنین فرستادش	تحفه از شبیه خود دادش

گرچه از غم نشست در خلوت
 در حقیقت بدست ساک راه
 چون مصور رتم زد از خامه
 گرچه دستش بکار بسته کشید
 چون مصور غلام عشقش دید
 نقش حسش بلوح عشق نشست
 کردش آخر چشم غیر نهان
 آن جوان شد روان ز درگاه شاه
 روز و شب چون سپهر مرگردان
 شد بفرمان حضرت شاهی
 کرد در لباس پشیمینه
 در سفر کسوت نمید پوشید
 صورت شاه و خلعت شاهی
 شد کنارش هپی چو زان دلبر
 برد عمری بسر درین تگ و پو
 داشت آن سینه صاف پاک گهر
 گشت چون گرد باد دشت نورد

یک شد خود نما درین صورت
 صورت شاه بود نامه شاه
 صورت حال شاه در نامه
 یک رنگ رخس شکسته کشید
 صورت شاه دست بسته کشید
 معنی حسن و عشق صورت لبست
 سوی خورشید چون ستاره روان
 رو بخورشید کرد و پشت بپا
 بهر خورشید گشت گرد جهان
 در لباس قلندران راهی
 شدند پوشش، همچو آئینه
 حسن شد راز چشم بد پوشید
 در بر خود گرفته شد راهی
 خلعت و صورتش کشید بهر
 زیر یک پیرهن بصورت او
 صورتش را چو آئینه در بر
 شد چو ریگ روان بیابان گرد

له ح: در آن (یا دراز) له ح: نکار له ح: نهان عه ح: کشید
 عه ح: گرد دشت

در تگ و پوی آن یگانه دهر
 تابشهری رسید بیگانه
 که بیابد ز حال شهر خبر
 نام آن شهر بود فرغانه
 کرده از خانه بی خوش قرار
 همه داده به پیر میخانه
 همه گم کرده جوهر ذاتی
 نام آن ماه بود مهر انگیز
 حسن او برده دل ز پیرو جوان
 از دو زلف آن نگار هوش ربا
 قعقه زلف اوست بک دراز
 این سخن چون فسانه ^{تست} شمارا
 از زبان آوری گزیدم لب
 چون مسافر بان دیار رسید
 حجامه خوابی بدست او چو نبود
 بادشاه دیار فرغانه
 نام آن پادشاه سلیمان بود
 گشت عمری چو ماه شهر شهر
 پای افشرد بر سر راهی
 گردد آگه ز اهل آن کشور
 اهل آن شهر جمله دیوانه
 جا گرفته بخانه و خمار
 دست بیعت بان پیمانه
 در پی شاه خراباتی
 کرده از حسن آتش همه تیز
 همه را کرده بی سرو سامان
 کرده زنجیر پای شاه و گدا
 به که آیم ازین حکایت باز
 این همه گفتنش چه در کار است
 تا زدم بوسه بر رخ مطلب
 مایح آبادی ز شهر ندید
 ساعتی بر بساط خاک غنود
 بردش آخر به میهمان خانه
 خسانه او سرای میمان بود

له ع: همه گم کرده جوهر ذاتی - دست بیعت بان پیمانه - همه داوید پیر میخانه -
 در پی شاه خراباتی له ع: یار

بود در ملک خود سلیمانی
 او هم از شوق حسن مهر انگیز
 گشته مانند مور خاک نشین
 تخت خود بر بهوانهاد ز عشق
 بسکه در بزم عشق می خورده
 دل باو داد و می گرفت ازو
 گشت آخر ز دیده مردم
 پیش ازین بود شاه فرغانه
 قصه عشق خود مهران گفت
 میزبان قصه خوان مهران شد
 از صفائی که داشت آن مهران
 نتوانست راز عشق نهفت
 میزبان را بخود چو مائل دید
 میزبان را به نعمت الوان
 همچو آئینه آخر آن درویش
 دید چون بادشاه صورت را
 از دلش رفته یاد مهر انگیز
 بادشاهی بدولت دستانی^{له}
 کرده از تخت و تاج خود پرپیز
 شده چون دانه خال روی زمین
 تاج خود را بباد داده ز عشق
 لب لعل نگین او برده
 نیست آگه که کی گرفت ازو
 خاتمش چون دهن خوبان گم
 هست اکنون گدای میخانه
 راز بنقیس را ازو نهفت
 میهمان نیز گوهر افشان شد
 بایچ رازی ازو نماند نهان
 سبب سیر خویش او هم گفت
 از بغل صورتی که داشت کشید
 کرد آخر ضیافت آن میهمان
 کرد ظاهر صفای باطن خویش
 کرد بیرون ز دل کدورت را
 آتش عشق تازه اش شده تیز

له ع ندارد؛ بود... دستانی له ح؛ مار له ح؛ فرزانه عه عشق

بود چون معنی دروینهان
 هر دو با هم شبی بسر بردند
 بست مهان بوقت صبح کمر
 دست زد در میزبان بدامنش
 میهمانرا نشاند در خانه
 رفت و در بزم یار جای گزشت
 لحظه پیش آن پری پیکر
 یک آن عاشقی تکلف بود
 چشمش از حسن یار دیرینه
 بکشت بد صورتش از کار
 بود از حسن یار در مجلس
 بکه تصویر کرد بهوشش
 آخر آن شمع بزم میخانه
 قدحی چند کرده در کارش
 تا بر آرد ز پرده اش چو حجاب
 از میان چون حجاب شد میکو
 کین چه حال است ای زخود غافل
 کرد صورت پرستش آن مهان
 دل هم را بدست آوردند
 گشت چون آفتاب گرم سفر
 کرد آن روز نیز میمانش
 خود روان شد بسوی جنان
 ساعتی جا در آن سرای گزشت
 بود چون دیگر آن تاشاگر
 بلکه سرمایۀ تاسف بود
 گشت فافل چو چشم آینه
 گشت در روز صورت دیوار
 بنخیر همچو دیده ز گس
 درس این صفحه شد فراموشش
 دید پروانه را چو بیگانه
 ساخت از حجاب باده هیشارش
 برد او را بسیر عالم آب
 کرد آن نازنین سوال ازو
 فرق از حق نکرده تا باطل

له ج : همه ملوک : رفت : مله ج : برآمد (یا برآید) مله ج : عالمتاب

بر رخت رنگ آشنائی نیست	که ترا جز سرجهائی نیست
ریختی رنگ عاشقی جانی	مگر از شوق نقش زیبائی
که بود آخرش ازو عاری	صاحب عقل چون کند کاری
دیدم آنجا ز صورتی تا ز من	گفت بودم به بزم شب بازی
معنی عقل شد فراموشم	که چو صورت ربود از هو شدم
بود امشب بخانه ام همان	یکی از سالکان راه نهان
وز رخس آشکار نوز کمال	از جبینش دمیده صبح جمال
چشم او برده هوش از من ناب	روی او کرده کار جام شراب
سخن از حسب حال خود را دم	پیش او قصه ترا خواندم
کرد تصویر دلبری ظاهر	چون مرا دید عاشق دیدار
خانه آمد بچشم من مأمون	از تمشای او شدم مجنون
در سفر با رفیق راه من است	گفت تصویر پادشاه من است
از سرم برد عشق آن تصویر	هوس افسرد هوای سریر
بلکه صورت پرست کرد مرا	حسن تصویر مت کرد مرا
صورتی بود خوشتر از معنی	حد کس نیست وصف او یعنی
کز سرم خواهش تو هم رفته	لیک ازو بر من این ستم رفته
وز سرم هوای پیمانه	از دلم رفت یاد میخانه

له ج ندارد گفت تا ز من باح ، بودم به بزم شب بازی صورتی بازی
له ج اگر چه له ک میخانه

نیست اکنون مرا بعالم کار
 بایدم راه جت و جوی سپرد
 چیت خوشتر مرا ازین دولت
 پیش آن نازین باین گفتار
 داد معشوقه اش جواب بنار
 چون ترا دیدمت و لایعقل
 ای ز معنی تهی چو خامه مو
 هر کجا صورتی بود پیدا
 نتوان وصل صورتی جستن
 چون ز معنی بود جدا صورت
 عشق تصویر حرف بی معنی است
 میهن را بخوان بمیخانه
 چون به بیند مرا شود ملوم
 آخر آن فتنه را طلب کردند
 جسته مینا ز جابه تعظیمش
 جام از دینش شده بهیوش
 دیده آن ماه را چو هر انگیز
 دارم آهنگ سیر شهر و دیار
 پی ز صورت توان بمعنی برد
 که برم پی بمعنی از صورت
 صورت حال خویش کرد اظهار
 کافرن برو قوف صورت باز
 برد از نقش چون تویی ز تو دل
 سر بهر صورتی میار فرو
 هرگز آنجا نماز نیست روا
 که شود بد نما ز روشستن
 کی شود با کس آشنا صورت
 دل بصورت ده که لایعنی است
 تا برقص آرمش چو پیما
 صورت کار او خورد بد هم
 می تند می بزم آوردند
 دست بر سر سبزه تسلیمش
 خون مینا هم آمده در جوشش
 گشت از گفت و گو برو گلریز

له ج: صورت له ج: تویی در له ج: که بود بد نما ز او له ج: من به

کز کجا آمدی چو باد صبا بجای روی چنین تنها
 گفتم می آیم از دیار عراق حسب الحکم شهریار عراق
 هست اکنون مرا بروی زمین عزم سیر نگارخانه چین
 دارد آن بادشاه روی زمین خواهمش دختر شهنشه چین
 نیست بهوده از من این بگ و پو میروم بهر خواستگاری او
 گر بدم من افتد آهوی چین چشم دارم ز چشم شه تخمین
 چون شنید این فسانه هیرانگیز بر رخ او زخنده شد گلریز
 کین سخن را قبول نتوان کرد چون تویی مرا رسول نتوان کرد
 کودکی لائق رسالت نیست رازداری ز طفل بی معنی است
 حسن خورشید گرچه مشهور است یک تسخیرش از تو پردو راست
 گرچه چو گان بود بدست بلال گوی خورشید برون است محال
 گرچه در جنت و جوشتاب کند دژ کی صید آفتاب کند
 مگر از شه نشانه داری که چنین گرم سخی در کاری
 گفت تصویر شاه و حبابه شاه هست بر صدق قول من دو گواه
 صورت شاه را چو دید آن ماه رفت از خود بان صورت شاه
 بی شعور اوستاد ازین تبلییس چون سلیمان ز تخت خود بلقیس
 چه طلم است یا رب این معتویر که زن و مرد را کند تسخیر

مهر انگیزد و شاه فرغانه	در غم او شدند دیوانه
در فراکش چو سیلی و مجنون	کرده با هم سلوک راه جنون ^۱
آن جوان نیز راه خویش گرفت	راه چین را چو زلف پیش گرفت
مجلس باده زود برهم خورد	باید اکنون بجای می غم خورد ^۲
فسانی از بزم می برآورد پای	دختر رزن ز خانه برآی
تابیابی چو بر نور کمال	در طریقت سلوک کن چو هلال

بر آمدن هلال از دیار فرغانه بجانب ملک ماهان
و صحبت داشتن او بدختر پادشاه آن سرزمین گردون
نشان^۳

چون هلال از دیار فرغانه	رفت بیرون چو می ز میخانه
دشت پیمای راه چین گردید	در ره چین بنخود چو مو پیچید
روز و شب آن جوان دور اندیش	داشت چون زلف راه چین در پیش
شده در راه چین قدم فرسا	همه تن را چو شانۀ ساخته پا
هر که خواهد سلوک راه کند	پا ز سر کفش از کلاه کند
هر که گردد ز شوق ره پیمای	زق از سرنمی کند تا پای ^۴
فسر و یاد غمیر در ره عشق	در نه کفر است سیر در ره عشق

۱ ع، ع ندارد؛ مهر.... جنون ع؛ اکنون می غم خود ع، ع، ع ندارد؛
بر آمدن.... نشان ع، ع، ع، هر که گردد... تا پای... هر که خواهد... کند

کرد در راه چین قدم رنج
 هست در کار بهر مو شان
 بسکه از خون راه آگه بود
 راه صحرا که پیچ در پیچ است
 تا درین راه آن قدم فرسا
 در ره چین بسرچو می رفت
 هر قدم کرده آن جهان پیا
 پا ز سر کرده در ره دلسر
 کرده خنم بار محنت سفرش
 بسکه عمری در آن زمین گردید
 کرده هر دم ز سیلی کف پا
 در ره جست و جوی آن دلخواه
 بسکه بی زاد و را حله می رفت
 خورده پایش ز جام آبله می
 رفته دائم ز چشم آبله آب
 برده پایش پیاده در ره رنج
 تا بعد جست و جوی از دیری

له ح: راه خون که ح: شد که ح: چشمش.... گردید... بسکه.... گردید
 ح: بدیده ح: زده که ح: جوی

روی آن دشت از گل صد رنگ
 بود پر نقش تر ز پشت پنگ
 خار او در نظر بصورت گل
 گرد بادش چو دسته سنبل
 هر درختش کشیده سربلک
 قمری سروهاش بود ملک
 بکه دارد ز عالم استغنا
 پا بدامن کشیده این صحرا
 جدول آبها در وحیاری
 هر بیگانه خط بهیزار
 گشته از باد دامن صحرا
 شیر مردان بگرد آن بیشه
 همچو دزدش ز دور تا دیدند
 که چرا آمدی درین بیشه
 این مکان سیرگاه شیران است
 دختر پادشاه این کشور
 کرده باغی بنا درین صحرا
 سبزه شیشه و گل شاغر
 روز تا شب بید آن سرمست
 صحن این باغ سبز از میناست
 هست این باغ نیز میخواره
 جسته این باغ شیشه خواره

ل. ح. دام ل. ح. : سرو ل. ح. : کرولی ع. ح. : دورش ه. ح. : شاهان
 ل. ح. : سفر ل. ح. : سبزه شیشه و گل شاغر : ایستاده جام بر کف ه. ح. : جام بدست
 ل. ح. : ندارد : صحن ... است : ل. ح. : صحن

سبزده اش سبزتر ز باغ سپهر
 این چمن باغ عالم بالاست
 چار دیوار او بپای ملک
 آسمانی است پر ستاره گل
 چکنم وصف رفعت شاننش
 سرو آن باغ شیشه صهباست
 هر شب از حسن صاحب گلشن
 می کند هر شب آن گل خود رو
 می زند همچو ماه شب خمرگاه
 می نشیند به مهرشان شبها
 چون خیالی دهان او بندد
 آهو از بیم او رمیده زدشت
 هر دم از بیم تیر غمزه او
 جسته از بیم گرد باد زحبا
 زهر شیر آب شد از بیم
 تا کمان دو ابرویش دیده
 تو چرا زین بلا نمی ترسی

هر گل اوست داغ لاله مهر
 گلشنش برج اختر گلهاست
 می خسلد چون کشیده سر فلک
 غر شتر از سنبه درو سنبل
 کیکشانی است هر خیا باننش
 قمری سرو پنبه مینا است
 شود این باغ وادی ایمن
 سیر چون نکبت گل شب بو
 می کند شب نشین درو چون ماه
 همچو ماه در میان کوکبها
 غنچه گل بخویشتن خندد
 شیر و روبه سفر گزیده زدشت
 چشم لیلی رمیده چون آهو
 رفته مجنون بردن ازین صحرا
 دل آهو کباب شد از بیم
 شاخ آهو بخویشش پیچیده
 از دم تیغ مانعی ترسی

له ندارد: سبزده اش... مهر... هست... فواره... گلشن... کشید
 مع... این... تنها

چند باشی غبار خاطر ها
 چند باشی چو گرد دشت نورد
 تا نگر دی درین میان ملول
 نیست چون ناکسی ترا هادی
 زود ازین سر زمین قدم بردار
 آن جوان این عتاب را چو شنید
 گشت غائب ز چشم آن مردم
 جت از جا سبک چو باد صبا
 گرچه آنخبا ز دیده پنهان بود
 کند آنخبا برای خود گوری
 از دم این گروه بدستان
 آن شب از راه بیم تا بگلو
 تن او زیر گل فسرده چو شمع
 سوزن خار درشته پیر کاه
 می نمود آن مقیم راه سفر
 گشته در خار و خس ز شرم نهان
 بسکه در راه برده رنج سفر

گرد را نیست حبادین صحرا
 دامن دشت پاک کن از گرد
 از بیابان کناره گیر چو غول
 تنه بگذر چو باد ازین وادی
 از کف پای دشت خسار برآر
 همچو دزد از قماروان ترسید
 همچو مرثگان شد از نظر ها گم
 رفت در گوشت از آن صحرا
 یک مشرف بر آن گلستان بود
 زنده در گور رفت چون موری
 همچو خم گشت زیر خاک نهان
 رفته در گل چو تار شمع فسد
 یک سر را فرو نبرده چو شمع
 بر سرش دوخته ز سبزه کلاه
 بمبلی آشیان گرفته بسر
 داده از آب زیر ماه نشان
 خار پایش بر آمده از سر

له ج: ازین نه ج: آتشین زان نه ج: به پنهان نه ج: نبرد نه ج: از

نه ج: سر

آخه از بیم زهر آن ماران^{له}
 خبر از گنج یافت در^{له} همون
 ناگه از هر طرف فغان آمد
 دید از دور لشکر خوبان
 فوجی از مهبوشان بر اسب سوار
 پرده از روی خویش وا کرده
 چون برون آمدند از پرده
 گشت ظاهر برویش از دیری^{له}
 غیر از آن آهوی پلنگ شکار
 آفتاب آمده بروج اسد
 پیش بین بود آن جهان پیما^{عم}
 از حرارت نهفته چون دانه
 بود چون شیر گیر آن سرمت
 شیر لرزیده بر خود از خشمش
 چشم او آهوی ست شیر شکار
 سر نهاده چو چشم جادویش
 کشته چشم آن غزال آهویست

گشت در خاک همچو گنج نهان
 زنده در گور رفت چون قبان
 کان پیرو باین مکان آمد
 کرده در بر لباس محبوبان
 راه صحرا گرفته بهر شکار
 چشم خود با هم آشنا کرده
 هر یکی میسد دیگری کرده
 نازنینی نشسته بر شیر
 کس غزالی ندیده شیر سوار
 گرم گشته هوا در آن سرحد
 خانه زیر خاک کرده بنا
 تن به خانه سبز سخنان
 داده در ره عنان شیر ز دست
 گشته روباه آهوی چشمش
 ابرویش شاخ آهوی تار تار
 آهوان زیر تیغ ابرویش
 شیر سم پوست پوش از غم اوست

له ح: ره بران نازان له ح: فوج له ک: مع ابرو بس له ح: آرا

شیر را از دوزلف داده لجام
 بود آن روز عیش شیر بکام
 بکه موسی سرش پریشان دید
 شیر او را از پنجه شانه کشید
 بود سردار لشکر خوبان
 پادشاه گرده محسوبان
 همه از جان مطیع فرمایش
 حق لقب داده پشاه خرباش
 شاه خوبان و جمله محسوبان
 رفته در باغ خود شکار گستان
 ناگه از پیش آن پلنگ شکار
 آهویی رم گرفت و کرد فرار
 مسید در پیش و از قضا صیاد
 همچو برق اوفتاده از پی باد
 بکافی رسید آن نخچیر
 کان جوان بود زیر خاک اسیر
 از پی مسید آن سیه چشمان
 بود در خاک همچو دام نهان
 بر سرش سبزه چو دید آهو
 ایستاد از برای خوردن او
 از سرش موسی سبزه را کم کرد
 دید چون سر برهنه اش رم کرد
 گلی از زیر سبزه شد پیدا
 چشم او رشک ز گس شهلا
 آن زمین را ز عشق را تهافت
 گل دیگر ز باغ حسن شکفت
 بر سرش چون رسید شیر سوار
 کرد بیرون ز سر موهای شکار
 گل رویش چو دید گرد آلود
 آهی از دل کشید درد آلود
 بکه آن سر و عاشق گل شد
 زلفش از شوق بال بلبل شد
 آمد آن مهر ز پشت شیر فرود
 گرد رویش بزلف پاک نمود

لک ع کرده ع کرده جمله ع ندارد؛ شاه کنن ع ع گنج ع
 ک آه

بسکه در جست و جوی بود دلیر
 تا بپرسد ز حال آن گرو
 گفتش ای ره نورد دشت هوا
 آدمی یا فرشته یا جور
 چند باشی چو سرو پا در گل
 تا بکی دل نشین خاک شدن
 مگر از جست و جوی آب حیات
 در ته خاک جا مکن چون آب
 چند چون درد ته نشین باشی
 از دل این زمین چو آه بر آبی
 تا بکی در چنین شب مهتاب
 تا کیت زیر خاک جا باشد
 خیز از جا چو موج یکباره
 خیز وزین تنگت قدم بردار
 این حکایت چو یار غار شنید
 کرد از آن سرزمین نمری بالا
 از ادب سر به پای شیر نهاد

آن پری رو پیاده شد از شیر
 گردد آگه ز کار و پیشه او
 چو هوا کرده حبادین صحرا
 که درین بیشه ات فتاد عبور
 چون صنوبر تراست جاد در دل
 باید از گردو خاک پاک شدن
 کشتیت اونداده در ظلمات
 چون سکندر بر آ ازین گرداب
 همچو خم در ته زمین باشی
 همچو یوسف ز قعر چاه بر آبی
 پا فشردن بزیر خاک چو آب
 بر سرست گل ز نقش پا باشد
 پا برون کش ز گل چو فواره
 پای ازین چشمه همچو خضر بر آ
 پای خود را برون ز غار کشد
 رست مردم گیا از آن صحرا
 در محبت قدم دلیر نهاد

له ج: کرد له ج: خیز زین تنگ جا سه ج: ندارد اگر صحرا

بشکشد نعل پای شیر هلال
 آخر او هم زدست چرخ دورنگ
 مهر و مه با پنگ گشته قرین
 بکه بودند در شکار دلیه
 عاقبت مهر و مه در آن سرحد
 بکه در راه شوق داشت کمال
 هر دو در سوختن چو شمع دلیه
 هر دو بر پشت شیر ساخته جا
 جای یک برج کرده بدر و هلال
 هر دو بر پشت یک پنگ سوار
 چار پائی ز چار پا کرده
 حلقه چشم آن دو تن شد دام
 در بیابان برای رفعت شان
 بر سر پشت خود در آن میدان
 خورده از چشم هم شراب نگاه
 کاسه چشم آن سیه ستان
 چون بصری چمن هلال رسید
 شیر گردون نیایش بخیال
 شد گرفتار دام پشت پلنگ
 طالع این ستاره بود همین
 جا گرفتند هر دو بر یک شیر
 کرده با هم قران ببرج اسد
 ماه را در بغل گرفت هلال
 شمع دلیه دو شاخ بود آن شیر
 زمین دو پیکر اسد شده جوزا
 صید یک شیر گشته آن دو غزال
 کرده هم را به تیر غمزه شکار
 هر دو بر یک پنگ جا کرده
 کرده یک شیر را دو آهو رام
 کرده از پشت شیر تخت روان
 هر دو را بسته شیر عقد روان
 رفته زمینان بباغ دختر شاه
 باده پیمیا شده در آن میدان
 خلعت بادشاه خود پوشید

طالع: سوخته بین
 طالع: شاف
 طالع: کرده عکس
 طالع: این همه
 طالع: کت آفتاب

داشت ناموس پادشاهان پاس
 بنده رخت بادشاه پوشید
 تا شود شمع بزم دختر شاه
 تا دم وقت شام صبح امید
 گشت افزون ز جامه حسن لعل
 باغ را بسته حسن او آیین
 پیش آن ماه چون لعل رسید
 ماه نو را چو دید آن مهرش
 آخر آن آفتاب ماه بهم
 در چمن از طلوع شمس و قمر
 عاقبت هر دو بر سر یک تخت
 پیش تخت ایستاده محبوبان
 حسن سرگرم مجلس آرائی
 شب در آن بزم ده هزار کینز
 همه از جام و شیشه و باده
 همه در بزم می شده سرگرم
 همچو زنگس بسکدگر در خواب
 داد در بزم او تفریب اس
 کسوت آفتاب نم پوشید
 کرده در بر لعل جامه ماه
 ماه پوشید جامه خورشید
 یافت آن شب چو بدر نور کمال
 بزم را کرده روی او رنگین
 گشت آن شب ز دیدنش شب عید
 کرد افطار را ز می بیفش
 بر سر تخت خود نهاده قدم
 شده آن شب ز روز روشن تر
 جا گرفته زمین طالع و بخت
 کرده خدمت بحبان دل خبان
 عشق بی پازنا شکیبائی
 کرده سامان عیش آن دو عزیز
 کرده اسباب عیش آماده
 کرده یکسو چو چشم پرده چشم
 داده از کاسه های چشم شراب

لعل: داده لعل: خلعت بادشاه خود که: پوشیده عیال ندارد، داده
 ... خورشید شمع: در چمن ... روشن تر - آخر ... قدم لعل: پر کرده

یکی از کشتی بزم سرور
 یکی از جام دف مجلس ساز
 یکی از نغمه های نامی گلو
 همچو شمع ایستاده خورده شراب
 همه چون دسته گل تازه
 در فن رقص از ستاد همه
 گاه در رقص مست ناز شده
 گاه تالیده از غم دل ریش
 از دو ابرو شده کمانچه نواز
 هر طرف همچو شیشه باده
 گاه کرده بلمسند پروازی
 گاه چون اشک افشاده بخاک
 معنی زیر و بم ادا کرده
 دست ساقی زمی حنا بسته
 نامی در بزم آن مهر و پروین
 بکه از نغمه سوخت دلها عود
 دف هم از شوق پوست پوش شده
 داد صهبا از شیشه طنبور
 داده اهل نیاز می ناز
 کرده در بزم کار جام و شبو
 همچو زنگ نشته رفته بخواب
 بسته بر روی حسن خود غازه
 پای کوبان عکس چو گرد باد همه
 از دل سخت سنگ باز شده
 رنگ بازی نموده شیوه خویش
 گشته از تیر سر مرز کثر باز
 گاه خم گشته گاه ایستاده
 گاه در زیر پای سه بازی
 گاه چون آه رفته بر افلاک
 دل بموسیقی آشنا کرده
 کرده در بزم کار گل بسته
 نیشکر شد ز نغمه شیرین
 عود هم کم ز عود سوز نبود
 همه تن به نغمه گوش شده

لوح جام سبزه کعبه و روزی ایستاده عکس و خوابان شده ندارد
 گاه... باز شده شک و رنگ عکس و زیر عکس

پرده ششم بود پرده چنگ
 بسکه ناخن بدل زد از آواز
 چون مغنی بد فحلا جل بست
 کی شود کم ز نغمه یک سرموی
 باغ شد رشک صحن میخانه
 سرو بالید بر خود از شادی
 سبزه خط ساقی گلرو
 روی چون لاله چشم چون زکس
 لاله روی شمع مجلس باغ
 مژه ناخاکر ب آن مجلس
 آخر آن هر دو گل بگلین تخت
 داده از دست دل بگل بازی
 مهر هر دو دل شده در گرد
 چیده بر تخته مهر دها
 چون درین بازیش نبود کمال
 دختر شاه از دغل بازی
 کعبتین از دو مهرش کرده

نغمه بیرون زفته از آهنگ
 چنگ هم نیست کم ز چنگل باز
 دایره هم شدت دایره دست
 هست قانون نواز قانون گوی
 لاله بر کف گرفت پیمان
 یافت از سبزه خط آزادی
 طرح باغی دگر کشیده درو
 گردش چشم ساقی مجلس
 زکس چشم چشم زکس باغ
 دیدن مانه دان آن زکس
 کرده با هم قران چو دولت تخت
 کس ندیده چنین بگل بازی
 مگر آن تخت بود تخته نزد
 کرده خالی خریطه گلها
 رنگ روز از شرم بخت هلال
 داشت چون خواهش بغل بازی
 پای داده بکارتش آمده

له ج : برو ... ج : بگلشن ... ج : بگل ... ج : کرد ... ج : چشم ... ج : چو ...
 ... هلال - چید ... ج : گلها ... ج : بکارت

چون بتنگ آمدند از شش و پنج
 هر دو از دعوی نظر بازی
 آخر از شوق بازی دلخواه
 در بر یکدگر فتاده ز شوق
 سینه از خار خار هم خسته
 کرده از بهر رام کردن هم
 ناز از چشم مست هم کرده
 در کنار هم آن دوی آرام
 آن دو بجنس خفته پهلوی هم
 زیر یک پرده آن دوی ناموس
 پرده ششم هم دریده چو گل
 نقد یکدیگر از ستم بردند
 بیخبر در کنار هم خفته
 آخر از جنبش نسیم سحر
 اشک ابریزان ز دیده خونبار
 مشق خمیازه بکه کرده هلال
 گاه بستی بر آن قد چون تیر

پیش کردند بازی شطرنج
 رخ بهم طرح داده در بازی
 مات شد از پیاده دختر شاه^۱
 روی بر روی هم نهاده ز شوق
 دل ز خود کنده و بهم بسته^۲
 زلف خود را کند گردن هم
 ناز بالش ز دست هم کرده
 کرده جا چون دو مغز یک بادم
 هر دو در یکدگر شده مدغم
 کرده جا چون دو شمع یک فانوس
 بر گل یکدگر شده بلبل
 سینه مالیده دل ز هم بردند
 چون میان هر دو از میان سفته
 گشته آگه ز حال یکدیگر
 لب خود کرده تر ز آب خمار
 الف قاتش شده چون دال
 چشم خود را چو حلقه رزه گیر^۳

۱. ح. هست که ح. آخر... شاه... بسته اذکار خار هم خسته دل ز خود کنده دل بهم بسته.
 ۲. ح. ندارد: سینه... بسته که ح. بیخ ح. ندارد: گاه... گیر

گه کشیدی بدون ز اندازه بدو بازو کسان خمیازه
 دستهارا بهم گره کرده یک کمان از دو تیر زه کرده
 از بروصل نا امید شده دستش از غشه شاخ بشده
 کار عشق است روز و شب تازه شام آغوشش و صبح خمیازه
 آن پری هم سحر بزم سرور بود چون چشم خویشتن محذور
 صندل سرخ باده ساخته حل درد سر دور کرده از صندل
 سوده صندل ز شیشه صهبا کرده از جام سنگ صندل با
 در دمی دور کرده در دغمار دور پیمانده برده سنگ دوار
 باده روحی دگر دمد در متن شیشه سنگی بود دغمار شکن
 همچو زنگس سحر بگوشه باغ هر دو از جام می رسانده دماغ
 از پی دفع درد سز چمن می کشیدند از کدو روغن
 چون بحال آمدند از باده گشته بهر دواغ آماده
 از محبت هلال شد بیاب نتوانست کشت این سیاب
 کرد در بر لباس سیامی جامه را چاک زد ز بیامی
 در بغل داشت صورتی پنهان در لطافت شبیه صورت جان
 آخر از چاک جامه آن تصویر گشت پهلوشین نقش حصیر
 جامه را کرد همچو گل صد چاک صورت افتاد از بغل بر خاک

له ح: بدر ماه کمال له ک: ح: ازین له ح: سود ح: دگر در بزر ح: دواغ
 له ح: حیر

یافت زین صورت آن پری زاده
دید در زیر پا چو آن تمثال
مدتی بود مست آن صورت
گشت بخیود ز دیدن تصویر
آمده چون بهوش ازین باده
شیر را رونمای آن صورت
شیر هم پیش ازین بیک سه سال
ناگه آهوی چشم آن دلدار
شد میترزید مطلب او
داد چون دید میلش از حد بیش
همچو گل خود پیاده ماند آن سرو
آن دود لبند چون دوبند قبا
چون جدا گشت از هلال آن ماه
لبت آینه داش ز نگار
همچو ز گس بگفت گرفته چرخ
بند دلها نبود چون محکم
فانی از دام چین زلف بتان

معنی پیش پایی افتاده
کرد از سر برودن هوای هلال
خورده صهباز دست آن صورت
جان خود کرد در تن تصویر
شیر خود را بسیار خود داده
داد و شد مبتلای آن صورت
رفته آنجا بقصد صید غزال
کرده آن شیر را بغمزه شکار
بود از آن روز شیر مرکب او
مرکب خویش را بر اکب خویش
شیر را کرده آشیان تدر
آخر از یکدگر شدند جدا
شد بچشمش جهان چو سر مدیا^{نجه}
یار را کرده گم چو صورت یار
کرده از سرو و گل بپاده سراغ
گشته اند آن دوتن جدا از هم
مرغ دل را بحیل بران

له ج : این له ج : گشت پهلوشین بنقش حمیر له ج : ازان له ج : شد ..
... سیاه - چون ماه که کرد له ج : کرد ..

چند باشی به بند عشق مجاز سرباب از کند عشق مجاز

بر آمدن هلال شیرو سواره بجانب غزنین از راهان
و گم شدن شیرواد با دختر بادشاه آن دیار و باز یافتن آن^{له}

چون بر آمد هلال از مامان	سوی خورشید شد چو ماه روان
بکه در ره قدم دلیر نهاد	پای خود در رکاب شیر نهاد
بار آن شیر تا گرفت بسر	پایش آسوده شد ز رنج سفر
آن پیاده بی پای آبله دار	گشت آخر به پشت شیر سوار
چون گرفته ز نقشش آبله رنگ	پهلوی شیر گشته پشت پنگ
گریه از چشم آبله سر کرد	دامن زین شیر را تر کرد
شیر سم از رفاقت انسان	شده در راه عشق تر دامان
چون روان شد ز چشم آبله آب	گشت گرداب اشک چشم رکاب
بکه می رفت آب دم بدش	شد اسد برج آبی از قدمش
داد شیرش بگوشش هوشش نوید	که رسیدی بخانه مخور شیر
گرچه از دوست بود دور هلال	خانه دوست کردش استقبال
کرد چون شد به پشت شیر سوار	جلوه از پشت بام خانه دیار
نشید این چنین کسی افیاد	خانه در راه و یار در خانه

له که روح ندارد: بر آمدن ... آن له ج را ته ج گشت

از پی صید آهوی تاتار
 یک آن سرکش بجال نماند
 کنده پای آتشده تن شیر
 هر قدم نقش پنجه شیرش
 بکه میش بر اه کم رفتار
 این قلندر چو راه دوست گرفت
 بکه وقت رسیدنش شده دیر
 شیر هر چند رام گشت باو
 در ره عاشقی برسم شکار
 آخر از اضطراب آن شهbaz
 شیر او مرغ بود و او مکتوب
 بکه سر کرده حیل با در راه
 بود در پیش راه پر خطرش
 پای افشده بر دوستانه شیر
 در ره عشق غیر غصه نخورد
 در صف عاشقان پیاده نماند
 یافت زین داغ بکه رنگ آن شیر

رفت آن شیر مرد شیر سوار
 در سوک رهش کمال نماند
 گرچه خود بود بار گردن شیر
 گشته در راه شوق زنجیرش
 کرد رفت از خود بشیر نثار
 از تن شیر پنجه پوست گرفت
 کنده روی زمین بناخن شیر
 داشت در سرهای آن آهو
 کرده هر جا بسای شیر گذار
 شیر شد همچو مرغ در پرواز
 از محب آمده سوی محبوب
 شیر شد زیر پامی او روباه
 کس نشد غیر شیر هم سفرش
 کرده از دلف تا زیانه شیر
 ز او راهی بغیر رنج نبرد
 شیر خود را بداغ عشق رساند
 گشت هم رنگ با پلنگ آن شیر

له: ح: آن مردی که ح: پای شده که ح: ک: اتخته که ح: شد نیز ح:

ح: بود او

شیر چون قطع راه چین می کرد
 روز و شب در سفر قرار نداشت
 چون صبا یکه بود بی آرام
 چون نمائشش بکف در صبری
 چون نفس روز و شب سفر می کرد
 بر خود از رنج راه می پیچید
 دید دشتی چو وادی ایمن
 خار آن دشت خار دل است
 جاده اش آب را ز جو برده
 سبزه اش خط سبز روی زمین
 کف آن دشت در نگار از گلی
 بکه شبم بروی او زده آب
 هر طرف او فتاده صد نخیر
 چون درو سبزه بوس می رست
 اعتدال هوای آن صحرا
 هر گل او بود همیشه بهار
 هر طرف بهر دین گناه

شیر گرد و نش آفرین می کرد
 بسراجام راه کار نداشت
 در سفر هیچ جا نکرد مقام
 قطره می زد بر راه چون ابری
 چون نظر بجا بجا گذری کرد
 تاب دشتی چو گرد باد رسید
 چشم ز گس بنور او روشن
 لاله او گل بهار دل است
 رگش از شبم آبرو برده
 دسته خار پیچیده گلچین
 شده چون برگ گلی پر بلبل
 نخل سبزه اش زفته بخواب
 شده آن دشت صفحہ تصویر
 آهوی ماده شیر نمی جست
 برده دیوانه را ز سر سودا
 کس به امان او نه بیند خار
 چشم واکرده ز گس شهلا

لوح نمائشش بکف در صبری
 لاله او گل بهار دل است

نام آن دشت دشت گلچین بود
 دختر پادشاه آن کشور
 هر سحر آمدی درین صحرا
 بر لب جو چو سبزه بنشستی
 چون کشیدی بروی سبزه شراب
 هر سحر در فضای آن میدان
 همه چون آهوان صحراست
 کشتی می فگند در گرداب
 شده هر یک بسان آب روان
 از کف پای خود در آن گلگشت
 لیک آن سرگروه عسبوان
 بود چشم و چراغ آن مجلس
 دشت کرده دعای سروقش
 گل ز شوق رخس گریبان چاک
 حسن او کرده تیز آتش باغ
 جسته از دور ز گس شهلا

از مصافات ملک غنیم بود
 که بود نام او پری پیکر
 از نظر پنهان چو باد صبا
 دست خود را بمی حنا بستی
 دشت می گشت صحن عالم آب
 باده می خورد با پری رویان
 همه چون چشم خولیش باده پرست
 کرده در دشت سیر عالم آب
 پا برهنه بروی سبزه روان
 بسته هر یک حنای آن کف دشت
 کار فرمای لشکر خوبان
 گشته حیران چشم او ز گس
 باغ خواندش گل سرسبدش
 قامتش سرورانشانند بخاک
 لاله از خال روی او شده دلغ
 بهر تعظیم چشم او از حشا

ح: طرینا ته ح: کرد ته ح: پاس سینه ته ح: دست ح: بلغ را
 خوانده ح: نشانده ته ح: آزار شه ح: جسته از هر

کرده پیوند آهوا از هر سو
 چشم نگرس بروی او شده باز
 چشم آن آهوان صحرائی
 ناگه آن شیر مرد شیر سوار
 آهوان مست او فدا ده بدشت
 آهوان رم گرفته از شیرش
 شیر چون چشم آهوان شده مست
 آهوی چشم مست شیر سوار
 آخر از خواهش شکار غزا
 چون هلال از اسد بزیر آمد
 بست آن شیر به جلور سخت
 بهر دفع گزند آهوی چین
 شیر تا بر خورد ز نخل امید
 شیر هر چند آن زمین می کند
 بود از تشنگی ز بس بیتاب
 چون شد از صید آهوان نومید
 چون دلش جمع شد ز بستن شیر

شاخ خود را بنخل قامت او
 مرثه را سبزه کرده پا انداز
 شده از بیم شیر سودائی
 شد بان آهوان ز غیب دوچار
 شیه هر سو بجست جو می گشت
 یک مشتاق زخم شمشیرش
 بهر پنج هر طرف می جست
 آهوا را بدشت کرده شکار
 پا ز برج اسد کشید هلال
 همچو ناخن بی پای شیر آمد
 همچو شیر علم بشاخ درخت
 بست او را بشاخ گاوین
 دست بر شاخ زد چو گر بنید
 جو بجاکش نکشت ناخن بند
 زهره اش همچو شیر برف شد آب
 نشد آنجا چو شیر برف سفید
 تاخت بر آهوان پیاده دلیر

لعل، تاج لعل، آهوان لعل، شد لعل، کشیده لعل، چون هلال... آمد
 آخرا... لعل، بر لعل، آگر

دید گلستانه تیره و تازه
 کس چنان جان برد از آن لشکر
 دلش آخر ربود گل روی
 داشت در کف زلف خود چو گان
 آخر آن آهوان در آن صحرا
 دل آن شیر صید آهوش
 چون هلال از همه باد رو کرد
 گشته همچو کمان هم آغوشش
 بعد ازین تا کند شکار غزال
 یافت چون خستگوتی در آن دای
 بسکه مابعد از نشاط وصال
 چرخ کرد از هلال مجبورش
 در همه کارها چو بود دلیر
 تا چو شبان رود سواره براه
 خواهش شیر از هلال نمود
 نتوانست کرد رد سوال
 آخر آهوبه پشت شیر نشست
 بسته بر روی آن زمین غازه
 دل یکی و غنیمت صد دلیر
 از دو چو گان زلف چون گوئی
 برد در حسن گوی از آن خوبان
 کرده او را ز چنگ شیر را
 چه عجب گر چه نافه خوشبو شد
 حسابی بر دیده اش چو ابرو کرد
 گفته حرف وصال در گوشش
 کرده از موزه کمان هلال
 تنگ در بر کشیدش از شادی
 مه ننگبید در کنار هلال
 از می وصل ساخت مخمورش
 کرد میل سواری آن شیر
 شیر را خواست از هلال آن ماه
 مگر آن شیر شیر گردون بود
 شیر را پیشکش نمود هلال
 اوزد از شوق در رکابش دست

له: ازو نه: یکی زد بچشم سه: چو گان: نه: ندارد: چون... کرد
 سه: خلوت نه: کشیده اش شادی

پای آن میزد داشت چون خلخال
 چون درو پای پر فکر افشرد
 چون به پشت پلنگ گشت سوار
 دامن دشت را چو پاک ندید
 دید نقش و نگار آن کف دست
 شیر از کف نهاد پیشه خویش
 زود او را از راه برد اسد
 خانه بردوش بکه بود آن شیر
 در ره آخر هلال را آن مست
 بود بیتاب در فراق هلال
 چون رکابی که بگسلد از پا
 همچو نعلی که پا دهد بر باد
 دست و پا کرده گم در آن کف دست
 عاقبت همچو ناخن چیده
 گلر خان در فراق آن گلبن
 داد چون خاتم رکاب از دست

ل: ع: ازو ل: ع: گرفت ل: ع: رنج ع: ک: بود ع: ک: با او ل: ع: گل ل: ع:
 ع: رکاب ل: ع: دست ل: ع: کند و دران ل: ع: از

رفت از دست او چو آن خاتم
کرده در بر لباس ابل عزرا
شد چو کرد آن غزال وحشی رم
بود مشکل گرفتن آهو
همه با صد زبان خموش شده
همه از دست آن پری پیکر
هم گردیده مت از می غم
زده بر سنگ شیشه ناموس
همه از غم چو غنچه دلخسته
در سراغش بگرد آن میدان
کرده خم خاک بر سر از غم او
دست بر سر زده سبوا ز غم
ریخت چندان ز دیده [خود] اشک
در غمش نم بچشم جام نماد
مجلس باده زود بر هم خورد
چون ازین غم جهان مکدر دید
باد از آن غصه خاک بر سر کرد

قامتش گشته حلقه ماتم
ماتم او گرفته در صحرا
قدش از غم چو شاخ آهو خم
بفزورت گرفت ماتم او
همچو سوسن سیاه پوش شده
کرده چون گرد باد خاک بر سر
شیشه و جام را زده بر هم
خورده هر یک بجای می افسوس
نخل ماتم ز قد خود بسته
اشک شان کرده کار ریگ ان
خورده خون جگر بماتم او
عیش او تلخ گشته زین ماتم
که برد شمع بزم ماتم رشک
عیش پیمانه هم بکام نماد
باید اکنون بجای می غم خورد
دشت هم آه گرد باد کشید
ابر چشم از فراق او تر کرد

له ج، آن جوان له ج، بر لبه لباس عزرا له ج، کم صله ج، مسیدیان له ج، روشن
له ج، ندارد، ریخت... رشک له ج، ندارد، مجلس... خورد

در غم آن گل همیشه بهار
 سبزه بی نقش پای آن دلبر
 بسکه می ریخت آب از دیده
 لاله داغ است ز آتش این غم
 سوخت از آتش فراق چمنار
 در غمش سرد داده مو برباد
 شسته شبم ز گریه در صحرا
 خورده یک لحظه عالمی بر هم
 عشق چون پامی در رکاب هند
 در شکار غمزال چشمستان
 کرد چون گوش حرف شیر زمین
 سخنی گفته عشق در گوشم
 وقت افسانه گفتم شده دیر
 شیر بر پشت خود گرفته چوزین
 کرد آن صید را چو دست آموز
 آخر از بیم والی ایران
 بیشه بود پر ز شیر و پلنگ

روی خود کند گل بناخن خار
 کرده مژگان خود ز شبم تر
 چشم شبم سفید گردیده
 سنبل آشفته است زین ماتم
 کی دهد سودش اشک ابر بهار
 شانه افتاده از کف شمشاد
 سرمه از چشم ز گس شهلا
 عشق را نیت لیک زینها غم
 همچو زین خانه با بباد دهشت
 عشق هم نیست کم ز شیر زبان
 جت از خاطر م غزال سخن
 کیمه قصه شد فراموشم
 آدم بر سر حکایت شیر
 در هری بود آهوی غزنین
 راهیک ماه رفت در یک روز
 برد او را به بیشه شیران
 طول و عرضش فزون ز صد فرنگ

یم

تاخن شیر خار آن صحرا
 بود پشت پنگ گلزارش
 جز دم شیرنی زسته درو
 موی پشت پنگ سبز دشت
 غیر داغ پنگ شیر شکار
 غول آنجا ز بیم برف و تگرگ
 برق آن دشت آتش سوداست
 نوزیده ز بیم شیر دلیر
 از تقاضای این هوا هر سال
 دام آهو براه آن میدان
 چشم شیر است نرگس آن دشت
 آهوانرا دمی که آرد یاد
 چون در آن دشت هیچ آب نبود
 چشم شیران بهر طرف از قهر
 آب آن چشمه زهر مار بود
 حرف این همیشه برد از هوشم
 تا بصبح را دمی گرفته ام خو
 شاخ آهنگشته سبز آنجا
 پنجه شیر دسته خارش
 کی تواند درو چسبید آهو
 نیست کس را درو سر گلشت
 کس ندیده درو گل بی خار
 چه عجب گر شود شب بان مرگ
 نعره شیر رعد آن صحراست
 هیچ بادی درو بجز دم شیر
 رسته لاله درو ز خون غزال
 نیست جز حلقه دم شیران
 که خزان گرد او ز بیم نگشت
 هر طرف شیر می کنند فریاد
 آب جز موج سراب نبود
 کرده جاری درو دو چشمه زهر
 گل این مرغزار خسار بود
 آب این چشمه تا بجای نوشم
 همچو مجنون شدم پریشان گو

چند گدم ز شوق بی سرو پا
تا بجی گفت گوی شیر کنم
چه دوام درین زمین ریشه
لحظه چون قلم بیاسایم
چشم پوشم دمی بان دوات
لیک این خواب خواب خرگوش است
نمواند شدن بخواب دلیر
به که این قصه را کنم آغاز
سر کنم خامه از دم شمشیر
حرف شیران نوشتنم شده فرض
بود آن شیر بیشه ایران
بوطن رفته چون پس از ده سال
همه برداشته ز دم علمش
آهوی چون به پشت او دیدند
شیری کرد هر طرف تنگ و پو
داده در راه خواب خرگوشش
داشت تختی در آن مکان آن شیر

همچو دیوانه گرد این صحرا
خویش را در سخن دلیر کنم
چکنم خامه رانی پیشه
بعد از آن بر سر سخن آیم
از لیم تا بجوشد آب حیات
هر کز این فسانه در گوش است
مایع خرگوش از فسانه شیر
بر سر آن حکایت آیم باز
تا توانم نوشت قصه شیر
ورق از آهوان بگیرم قرض
پادشاه قلم و شیران
کرده شیران دشتش استقبال
همه رفته چو سایه در قدش
همه آهوی پرست گر دیدند
بر سر خود گرفته آن آهو
برده تا پای تخت بردوشش
کس بر و پانمی نهاده دلیر

چون خود از قید زین رها ند او را
 شده شیران مطیع فرمانش
 چون کمان دو ابرویش دیدند
 آهوی شیرگیر آن نخچیر
 شیر را کرده عشق او انسان
 بود از ضعف طالع آن نخچیر
 کس نداند که چیست حال هلال
 گرچه تنه‌اش نبود در محراب
 بکینزان یار گم کرده
 یک در جبت و جوی این همیشه
 در ره جبت و جوی شیر و غزال
 روز و شب در فراق آن سرکش
 بود در جبت و جوی شیر دلیر
 همه را در فراق آن آهو
 همه گم کرده راه خانه خویش
 همه در جبت و جوی این مطلب
 گشته چون طفل اشک ره پیا

بر سر تخت خود نشاند او را
 بندگی کرده از دل و جانش
 سرز قتراک او نه پیچیدند
 کرده چندین هزار شیر اسیر
 روح انسان دمیده در حیوان
 دوسه روزی بدام شیر اسیر
 داد یکجا دست شیر و غزال
 داشت با آهوان سر سودا
 چو غلامان پناه آورده
 می دوانید هر طرف ریشه
 همه داده عنان بدست هلال
 داشت از شوق نعل در آتش
 همچو دم اوفتاده در پی شیر
 گرد راه طلب نشسته برو
 شده در ره رفیق آن در زیش
 خورده خون جگر براه طلب
 شده در راه شوق آبله پا

طالع: ندارد؛ بود... اسیر شده؛ پنهان شده؛ از غم ندارد؛ در... هلال
 شک: جود شیر که؛ کرده شده؛ نشست

همه در جاده کرده پا از سر
نکشیده ز نقش آبله پا
رو براه طلب چو آوردند
یک از بیم شیر آن میشه
هیچکس را نبود زهره آن
تخت آن شیر از بلندی بخت
ماه هر سو ز شوق ستاره
ناگه آمد هلال در نقشش
بعد عمری هلال را چون دید
تا بیفتد بام آن شهbaz
جستن ابروی هلال چو دید
لیک این راز را ز هیبت شیر
کرد تا دید گرد فوج هلال
چون بچشمش در آمد آن لشکر
علم از قد خویش می افزاخت
آخر از اضطراب آن شیران
مهر برب چو بود آن آهو

رفته چون خامه بر خط مسطر
بسته بر پا ز زخم خار حنا
پی بآن میشه عاقبت بردند
داشت در دل هلال اندیشه
که نه پایی خود در آن میدان
ماه را بر فلک نشاند به تخت
او گفت می کنند نظاره
یافت نور دگر دو چشم ترش
گشت روز سیه برو شب عید
دلش آمد چو مرغ در پرواز
چشمش از شوق چون ستاره پرید
نتوانست فاش کرد دلیر
اشک خود را روان به استقبال
مره داداد آب چون خنجر
تا تواند نظر بفوج انداخت
گشته چون چشم آهوان حیران
گفته انداز زبان حال باو

... حنا نقش آبله پا ندارد؛ نکشیده ... حنا سحر، یک ... اندیشه نکشیده
... حنا سحر، کی ... که نیفتد بام آن شهbaz چو دید ... حنا سحر، لیکن ...

که لب خود بحرف گویا کن
 از چو رو مانده چنین دلگیر
 بر عذارت نشان درد چراست
 چشمت از دیدن که ترسید است
 گرد این بیشه کس ندارد راه
 فی این بیشه نیست جز شمشیر
 گشته زین فی فکر پای صبا
 که تواند درو گذشت دلیر
 نیست این بیشه حبای بیگانه
 باو از بیم ما نمی آید
 غیر نخل حیا درین بیشه
 گر ترا هست گشت باغ هوس
 ورنه در شکارگاه قدم
 همه شیران سگان کوی تواند
 همه شیران اسیر دام تواند
 هر چه فرمائی آن کنیم همه

رحم بر بی زبانی ما کن
 چند باشی چو آهوی تصویر
 رنگ آهو چو شیر زرد چراست
 که ز خود هم نگاه دزدید است
 نیست فی هم ازین مقام آگاه
 که نه پای دقلم و شیر
 چون درین بیشه کس گذارد پا
 کرده این بیشه فی بناخن شیر
 شیر اینجا است آدم خانه
 گر بیاید می نمی باید
 نه دست میج فی ریشه
 هر طرف سیر کن مترس از کس
 نیست شیر از گشکاری کم
 روز و شب پاسبان کوی تواند
 همچو آهوی چشم رام تواند
 خدمت را بحیان کنیم همه

له ج: تصویر له ج: بیم با نمی باید له ک: ندانست همه ج: ندارد
 همه ج: تواند

همچو آئینه از عکاس بر آری
 خاطر او چو شد ز شیران جمیع
 آخر آن نازنین ز روی نیاز
 عاقبت کرده با خودش دمساز
 مهر زد بر لبش بچندین رنگ
 در پی شیر گشته سرگردان
 تنه دنا قدم براه دغا
 جت و چابک بر پشت شیر نشست
 داشت چون خواهش سواری شیر
 بست از ناز بار بر محمل
 آهوان را بشیر او میلیست
 جرس ناقه اش دل آهر
 زیر بار جرس شد این ناقه
 چین زلفش چو دستبرد نمود
 دل آهو چو زنگ نالان شد
 بود چون تر ز شرم دیدن خشک
 صورت حال خود بها بنمای
 اشک ریزان زبان کشاد چو شمع
 گفت در گوشش شیر نران راز
 ساخت آن شیر را خزینه را
 روی آن شیر کرد پشت پلنگ
 مگر این شیر بود گنج روان
 داده او را قسم بشیر خدا
 از دم شیر تازیانه بدست
 جامی خود کرد در عماری شیر
 برد از آهوان صحرا دل
 مگر آن شیر ناقه زبیلیست
 برده در دلبستی زبیلی گو
 کس ندید است این چنین ناقه
 دل آن آهوان چو ناقه رپود
 زیور گردن غزالان شد
 برد دلها بجای ناقه مشک

له ع ح: خود له ح: ساخت له ح: بود له ح: دلبر له ح: ندارد: زیر... ناقه
 له ح: دل... رپود - چین... نمود له ح: بود له ح: دل را

آهواز بوی دلربائی او
 شیراز و بوی دلبری چوشنید
 بود هر یک براه حیدر دلیر
 آخر آن شهر سوار تو سن ناز
 همچو لیلی به پشت ناقه^۱ سوار
 رفته از بهر حفظ شوکت و رشان
 چو سفر کرد شیرسوی رقیب
 این ادا بود چون گران بر شیر
 شیر در گل فرو چو خرمی رفت
 آخر او از ساند تا بجائی
 دید آنجا گروهی از خوبان
 همه از آب دیده رو شسته
 دور افتاده همچو فرع ز اهل
 کرده هر یک بربگ صبح امید
 همه را در فراق شام وصال
 دید آن مهر را هلال از دور
 آنچنان گشت گرم نظاره

همچو شیر او فتاده در تنگ و پو
 هر طرف همچو بوی مشک دیده
 شیر او را ر بود و او دل شیر
 آگه از راه و رسم اهل نیاز
 سوی محبتون خویش کرد گذار
 در رکابش هزار شیر زبان
 دید خود را بملک خویش قریب^۲
 بر نمی داشت پا ز حبای دلیر
 لنگ لنگان درین سفر می رفت
 که درو بود خوش تاشائی
 بنجر^۳ از جهان چو مجذوبان
 دست از ساغر و سبب شسته
 یک امیدوار دولت و صل
 در ره انتظار دیده سفید
 رنگ روز گذشته همچو هلال
 دلش از دور شد چو مهر پر نور
 که ز چشمش فتاد سیاره

۱. باد ۲. عرو ۳. غریب ۴. ک در

ببد عمری چو گوی با چوگان
 کس ندیده هلال و ماه بهم
 از ملاقات آن دو مه پاره
 عاقبت همچو لیلی و مجنون
 چشم خوابان ز نور این مجلس
 دلبر آهوان آن صحرا
 چون نیورد در شکنجه عشق
 پیش یک آدم این همه شیران
 فانی آخر کم از پلنگ مباش
 در طلب نقش پای خویش نشان
 کرده آن ماه با هلال قرآن
 گاه از هم جدا و گاه بهم
 گشت روشن چرخ ستاره
 باده وصل خورده در دامون
 گشته روشن چو دیده ز گس
 سگ لیلی نموده شیر آنجا
 پنجه شیر تاب پنجه عشق
 شده در کار خویشتن حیران
 یاش در راه عشق گرم تلاش
 اسپ خود را بداغ عشق رسان

متوجه شدن قاصد مذکور از دیار هری بجانب کشمیر
 جنت نظیر و نمودن تصویر پادشاه عراق و فریفتن والی
 کشمیر

چون هلال از هری قدم برداشت
 هر نفس سوی چین دوید از شوق
 باغزالان خطه غزنین
 تخم امید جابجای کاشت
 همچو ابروی خود پرید از شوق
 کرده عزم شکار آهوی چین

له، آن سه، ح، خوابان نودین سه کلاه، دلبران سه، ح، ک، ندارد،

برده از بهر صید آن نخچیر
 او چو مجنون ز شوق دشت نورد
 بغزالان لال پیوسته
 در جهان غیر از آن شکار افکن
 کرده آن شیر مرد شیر سوار
 آهوان حرم بصحرا برد
 در رکابش هزار شیر و پلنگ
 داد پیش آمدن بره می داد
 رفته در راه چین بحب و جلال
 در ره شوق بی تگ و پوی
 آهوی چشم آن غزالان هم
 سفر عشق بین که در یک گام
 آخر آن آهوان شیر سوار
 شیر از لباس رنگا رنگ
 هر گل آن زمین برنگی شد
 هر دم از بیم فوج شیر سوار
 گشته از یخ و تاب جاده چین
 فوجی از آهوان آهوی گیر
 آهوان در پیش بیابان گرد
 همچو ابرو بچشم دل بسته
 آهوان را نموده کس بختن
 آهوان را به پشت شیران بار
 شیر بار از حیرت از جا برد
 کرده هر روز قطع صد فرسنگ
 چون دم شیر پس نمی افتاد
 آهوان پیش و شیر در دنبال
 شده هر شیر صید آهوی
 نگرفته ز چشم شیران رم
 آهوان را کند بشیران رام
 شده در ره باو رفیق سوار
 کرده روی زمین چو پشت پلنگ
 راه چین چون دم پلنگی شده
 راه چین داشت یخ و تاب چو مار
 تاز زلفی عنان بروی زمین

لاله : گلن : زمین : ج : پچنین : ج : در : فرسنگ - آهوان
 برد - بر هوا رفته آهوان دلیر - کرده جادوب راه از دم شیر : ندارد : از داد ...
 اونداد " تا هر گل ... شد : ج : راه

هر قدم کرده آن جوان دلیر
 شده شیران همه زمین پیا
 بر هوا رفته آهوان دلیر
 هر دم از جست و خیز آن شیران
 از هری تا در ولایت چین
 هر طرف کان جوان فرس می راند
 از پس و پیش و از زمین و یسار
 کس ز رفتی در آن حصار دلیر
 برج آن قلع بود برج اسد
 از ره شوق آن یگانه دهر
 عمر با ریخ راه عشق کشید

بیخ آن راه را بستان شیر
 شیر گردون در آمده از جا
 کرده جارب راه از دم شیر
 حبابه در گرده شدی پنهان
 کرده شیران شکار گاو زمین
 گله شیر پیش و پس می راند
 کرده در ره ز فوج شیر حصار
 که درش بود حلقه دم شیر
 داده یاد از سپهر آن سرحد
 این چنین می گذشت شهر بشهر
 تا بمشیر از هراة رسید

لعه: بیخ آن راه و گله که به سله ج ندارد: بر... شیر گله ج: پیش از
 ج: برج... سرحد - از... حصار - کس... شیر

داده پیش آمدن بره می داد
 رفته از راه چین بجاه و جلال
 در ره شوق بی تنگ و پون
 آهوی چشم آن غزالان هم
 سفر عشق بین که در یک گام
 آخر آن آهوان شیر سوار
 شیر با از لباس رنگارنگ
 هر کمان زمین بزنگی شد

چل دم شیر بس نمی داد
 آهوان پیش شیر با دنبال
 شده هر شیر صید آهوی
 نگرفته ز چشم شیران دم
 آهوان را گفته شیران رام
 شده در ره باو رفیق شکار
 کرده روی زمین چو پشت رنگ
 راه چین چون دم بپنکی شد

دید از دور شهر معموری
 کوه برگرد او کشیده حصار
 چون بهشت اندر آن نجسته مقام
 دشت اور شک وادی زمین
 کوه آن شهر خوشتر از طور است
 کرده گلها ز بس درو انبوه
 داشت کوهش چو خواش گلگشت
 دارد آن کوه سد چراغ ز گل
 از گل سرخ و لاله احمر
 کمر کوه نیست از کان کم
 فیل مشی است کوه در کشیر
 نیست کم از پی سواری فیل
 تانتاب ز فیل گردون رو
 می نماید چو ناکه در میدان
 سنگ پشتی بصورت طاؤس
 می نماید باهل عالم آب
 شده جو های می درو حباری

چون دل و دیده حبای پر نوری
 کنگر قلعه قلعه کهار
 سبز صبح می دید تا شام
 گشته چشم کلیم از روشن
 که شب و روز مطلع نور است
 دم طاؤس گشته قلعه کوه
 گشت برگرد دامن آن دشت
 دیر دامن نهفته از بلبل
 لعلها بسته کوه او بکمر
 نیست کشیر از بخشان کم
 هست پایش ز سبزه در زنجیر
 قلعه کوه از عمارت پیل
 کجک از تیغ هست بر سر او
 قلعه اش یاد داده از کوهان
 زده بر سر ز لاله تاج خروس
 کوهها همچو شیشه های شراب
 بط می گشته کبک کهاری

طرح بکند که در دشت است که ح است که ح: فیل

می نسید ز لطف آب و هوا
چون زمینش سر بر آب است
چار باغ است ربع مکونش
گرد آن باغ همچو باغ جنان
هست نهری روان میانه شهر
خانه ها در کنار آن دریا
عالمی از هوای اوست خراب
چون روان است طبع آن جیجیون
بکه با ابر بر سر جنگ است
کوه بر گرد آن زمین گشته
لب جویش برنگ لعل بتان
بنغ و صحرایش یک گلستان است
جا بجای آشیان بلبل
بکه تیز است آتش گلزار
گل انصاف هر که می بوید
خاکش از لب آب نایاب است

مخمل سبزه موج خارا
طرح آن شهر نقش بر آب است
کوه دیوار و صحن ها منش
نهرهای عظیم گشته روان
ریخته آب جوی شیر آن نهر
در تاشا بچشم روزنها
خانه خویش را رسانده باب
از لبش گشته بیتها موزون
تینغ کویش ز سبزه در رنگ است
خوشترا از خانه رنگین گشته
کرده در سبزه خویش را پنهان
گل و سنبل در و فراوان است
نیت یک مشت خاک اوی بی گل
یک گل آن زمین ندارد خار
این زمین را گل زمین گوید
سیرا سیر عالم آب است

له ح، این سه ح، باغی سه ح، دیوار صحن عمده ح، کشت

مرکب آنجا بغیر کشتی نیست
 اهل آن شهر اهل فضل و کمال
 اهل معنی در روز حد بیرون
 همه خوش طبع و خوش دل و خوشخو
 چون هلال این چنین مکانی دید
 رفت و در گوشه گرفت قرار
 گشت آن گوشه بشیر شیران
 دامن دشت گوشه کشمیر
 دشت در فرج شیر نهان شد
 از هوس آن جوان شیر افکن
 همچو دیوانه با نکرد رها
 شیر را از قید باز رها نه
 این خبر از کسی شنید وزیر
 که جوانی رسیده از ایران
 ماه رخساره بنام هلال
 چون پنگ است خود مرقع پوش
 لشکر آهوان رفیق سفر
 با پیچ سیری چو سیر کشتی نیست
 خورش و پوشش است شالی مثال
 صاحب لفظ از عدو بیرون
 همه خوش فهم و خوش خط و خوشگو
 همچو بدر از طرب بخود بالید
 که در می وزید باد بهار
 آن زمین سیرگاه نخیلان
 پاره گشته ز خار ناخن شیر
 سبزه دشت موی شیران شد
 دوسه روزی بدشت کرد وطن
 پاز زنجیر دامن صحرا
 آهوانرا بگرد خویش نشاند
 گفت در گوشه دالی کشمیر
 با خود آورده لشکر شیران
 خط و خالش سواد شهر جمال
 همیش صد غزال برقع پوش
 چشم آهوان سیاهی لشکر

لحن: پوشش همه از شال

شکرش غیر چند دلبر نیست
 یک شیر زبان هزار هزار
 غیر شیری که هست در گردون
 قصد این شیر مرد شیر سوار
 مگر اندیشه باکش نیست
 زده چون ابر در کمر دامان
 زین خبر بادشاه حیران شد
 آخر از بیم شیر چون آهو
 زین بلاد حراست کشمیر
 از پی دفع فوج شیر سوار
 حیل و ربه از وزیر ندید
 عاقبت خود برسم استقبال
 برد با خود چو او کنیزی چند
 با کنیزان برسم سیر و شکار
 یک در ره ز بیم شکر شیر
 بود چون در دهن شیرش راه
 مضطرب حال چون نفس می رفت

میر لشکر جز آن دلاور نیست
 میرود در رکاب او بقطار
 نیست شیری ز حکم او بیرون
 تاجه باشد ز سیر این کهار
 از دم تیغ کوه باکش نیست
 رفته بر تیغ کوه قطره زنان
 خاطر جمع او پریشان شد
 سر خود را بفکر برد فرو
 متفکر شدند شاه و وزیر
 بود رو به بازی در کار
 چون دم شیر شد بخود چمپید
 رفت چون نور مهر سوی هلال
 تحفه برداشت نیز چیزی چند
 در شب ماه شد زنانه سوار
 بر زمین پانمی نهاد دلیه
 نقش پارا خیال کردی چاه
 گه شدی پیش و گاه پس می رفت

له ج: چون مرثیه له ج: سیر شکار له ج: زمانه

تا بجائی که بود فوج هلال
 کرده چون غول حیرتش زده راه
 فوج او چون بفرج شیر رسید
 دید از دور فوج او چو هلال
 صحبت هر دو با هم آمد راست
 مرد با مرد و زن بزن شده یار
 بر سر پادمی بسر بردند
 پادشاه شد چو یار آن درویش
 بهر درویش صاحب خانه
 داد او را بسمت مجلس جا
 ساخت در بزم خود سرافرازش
 در حرم داده جای مستوران
 شاهان در حرم سرافقتند
 بر سر تخت برده همان را
 تخت شگشته مطلع آن ماه
 چون مجلس طعام آوردند
 رفت زینان بقصد استقبال
 جت و جوی هلال در شب ماه
 همچو آهودش ز بیم رمید
 قدمی چند کردش استقبال
 بیم شیران هم از میان برخاست
 از میان شیرها گرفته کنار
 بعد از آن رو بشهر آوردند
 برد او را بسوی خانه درویش
 مجلس آراست پادشاهانه
 همچو شمع ایتاده خود بر پا
 سر خود کرد پای اندازش
 پریان گشته همدم حوران
 آهوان حرم ز جارفتند
 داده حبار طریله شیرانرا
 شده برج اسد طویله شاه
 پیش هر شیر یک دو بزد بردند

له ج: قدم چند کردش له ج: ندارد، کرده... ماه... فوج... امید-
 دید... استقبال... له ج: مرد و زن... له ج: بر سر... له ج: از... له ج: داد-

جام صهباب بزم گردان شد
 خون بز بهر شیر بود شراب
 خورد چون شیر بادۀ لکرنگ
 غیر آن شد که بود از حبان سیر
 چون برآمد ز پرده جام شراب
 میزبان حال میهمان پرسید
 از کجا آمدی باین لشکر
 بسطرا اهل خانه بردن چیست
 از چه شیران مسخر تو شدند
 غرضت زین سفر ندانم چیست
 گفت میهمان که اهل ایرانم
 حسب الحکم والی ایران
 بهر آن بادشاه دین پرور
 تا غفر د مراد دین ره پا
 از قد این بتان عصا کردم
 می نمودم درین سفر تنها
 دید از خوف راه آگاهم
 خون بز با نصیب شیران شد
 گشت شاخ گوزن سیح کباب
 همه تن دفع شد ز رشک پلنگ
 کس نکرد است میهمانی شیر
 کرد از اهل بزم رفع حجاب
 کین سفر چون بخاطر تو رسید
 بجای می روی چو فتح و ظفر
 ترک ناموس و ننگ کردن چیست
 زیر بار تو چون خسر تو شدند
 در دلت آرزوی دیدن کیست
 یکشب اینجا چو ماه میهمانم
 می روم تا بحین شکار گشتان
 خواهم از پادشاه چین دختر
 بکشد نفس خواهمش اینجا
 حاجت نفس را روا کردم
 قطع ره در پناه شیر خدا
 شکر شیر کرد همراهم

له ح، خوردن خون بادۀ له ح، بزم شراب، بکشد

میزبان باز رو بهمان کرد
 سن آن پادشاه ازو پرسید
 کرد از حسن او چو استفسار
 بهر دین بدست شه بهمان
 کرد تا چشم واکان تصویر
 معنیش را چو برد بهمان نام
 گشت بخود ز دیدن صورت
 گرچه در باده گشت عمرش صرف
 شده از یک نگاه صورت یاد
 صورت حال شه چو دید وزیر
 تا شود واقف از حقیقت حال
 دید افتاده در ته پایش
 هوش او نیز برد آن تصویر
 هر دو از یک پیاله مست شدند
 چون دل و دیده پادشاه و وزیر
 از حریفان نمائند کس پیشیار
 کس بجز میهمان آن تصویر

سخن از پادشاه ایران کرد
 گفت سالش بچارده نرسید
 گفت دارم بجنس صورت یار
 دلد تصویر والی ایران
 گشت بهر هوش والی کشمیر
 صورت از دستش افتاد چو جام
 جان فدا کرد بر تن صورت
 مست از یک قوح شد این کم ظرف
 بیخبر همچو صورت دیوار
 شد پی جفت و جوی آن تصویر
 گردد آگه ز حال آن تمثال
 چشم واکرد در تماشایش
 گشت بهر هوش همچو شاه و وزیر
 همچو رنگ حسا ز دست شدند
 رفته از جا بدین تصویر
 همه رامست کرد صورت یار
 نشد آگه ز حال شاه و وزیر

لوح ندارد؛ صورت.... تصویر آگه؛ کس.... وزیر - صورت... وزیر - شد
 در جفت و جوی آن تصویر؛

چون رسید این خبر بهل حرم
 دختری داشت والی کشمیر
 سرقهش ز بسکه دلبر بود
 خواست از حال شه خبر یابد
 کرد در بر لباس مردانه
 دید شاه و وزیر را بهیوش
 میهمانرا چو دید نا محرم
 زان مسافر چو شرم می ورزید
 تا بهوش آمدند شاه و وزیر
 هر دو را دید از جهان غافل
 هر دو در جفت و جوی یک دلبر
 بسته همچون دو دیده شاه و وزیر
 رنج عشق محباز برده بهم
 که براه طلب شوند رفیق
 دختر از شرم رنگ رو را باخت
 چون شد آگه ز فکر شاه و وزیر
 همه بیخود شدند از می غم
 همچو خورشید و ماه عالم گیر
 نام آن دلبر با صنوبر بود
 سر تصویر نیز در یابد
 رفت تنها به میهمانخانه
 میهمان از حجاب مانده خموش
 نتوانست از حیا زد دم
 سر این ماجرا نمی پرسید
 بود حیران ز کار آن تصویر
 بسته بر صورت نگاری دل
 بسته محکم براه عشق کمر
 نظر خود بنقش یک تصویر
 دور قیب اتفاق کرده بهم
 که بیابند از خدا توفیق
 نیست بوجه گرکش شناخت
 رفت در فکر دیدن تصویر

بود در پیش میهمان صورت
 او هم از بهوش رفت چون تصویر
 بکه در عشق کارهاست عجیب
 مدتی بود بیخبر چو پدر
 که جدا راه عشق پیماید
 شد شب شب روان براه طلب
 بود افزون چو خواهش آن ماه
 پادشاه و وزیر در خانه
 چون دو شمع ایستاده تا دم صبح
 صبح آن میهمان کمر بر بست
 دید از هر طرف چون نور سحر
 گفتش آن پادشاه دل داده
 که بخواه از من آنچه در کار است
 گفت میهمان که بر سر راهم
 زاد را هم دعای خیر بس است
 نگرفت آخر آن جوان از شاه
 خلعتی هم نکرد خوش ز امیر

دید او نیز روی آن صورت
 تا نباشد جدا از شاه و وزیر
 دختر شاه شد بشاه رقیب
 آخر آمد بهوش و رفت بدر
 به پدر روی خویش ننماید
 از پدر رفت پیشتر یک شب
 قدمی چند رفت پیش از شاه
 پیش میهمان ز شوق جانانه
 شب بسر برده هر دو در غم صبح
 کمر خواهش سفر بر بست
 کرد چون آفتاب عزم سفر
 از ادب بر دو پایی ایستاده
 مال و جان نذر صورت یار است
 از تو غیر از دعا نمی خواهم
 اثر آن رفیق سیر بس است
 یابچ چیزی بغیر رخصت راه
 رفت در راه چمن چو شیر دلیر

له ج: بردجای له ج: یابچ راه - نگرنت شاه

بارفیان قدم براه نهاد	داغ حرمان بجان شاه نهاد
آخر آن پادشاه شکر شیر	رفت در راه چین چو شیر دلیر
پادشاه و وزیر هم با هم	در ره عاشقی نهاد قدم
پشت بر ملک و سلطنت کردند	رو بدرگاه عشق آوردند
زنده فقر کرده هر دو ببر	بسته در راه عشق پاک کمر
پادشاه و وزیر از یک راه	راه دیگر گرفته دختر شاه
هر سه در جست و جوی یک مطلب	عمر با روز را رسانده شب
در ره عاشقی چو شمس و قمر	روزمی رفت شاه و شب دختر
رفته هر یک بسیر عالم دل	مانده از حال یکدگر غافل
پادشاه و وزیر و آن دختر	برده در راه عشق عمر بسر
خواهی از وصل جاودان فانی	از ره عشق رو نگر دانی

بر آمدن آن سساک راه محبت بجانب ملک نختن
از سرفزین کشمیر بهشت آمین و همنشین شدن او
جوالی آن دیار و جوگر فتن آهوی چین له

چون ز کشمیر رخت بست هلال	در بر خویش کرد جامه شال
تا بر آید چو نخل از آن میشه	بدواند در آن زمین ریشه

له ج ندارد: بر آمدن چین

در کمر بست همچو فی شمشیر
 دوخت از شاهای رنگارنگ
 شال بردوش مرد چون دیدند
 همه از شوق آهوی تاتار
 بهر دیار او چو آینه
 در نظرها بزیر جامه شال
 بکه در گرد راه گشته نهان
 رفته در راه شوق شال بدوش
 چون در آن ملک شال ارزان
 خم شد از بار شال قند هلال
 شاهها بار کرد بر تن شیر
 شرازمین بار تخته گردن شد
 کمر از بار پشت شیر شکست
 مهر آن شاهای رنگارنگ
 داغ پشت پلنگ بود چیراغ
 بار هم باعث ملاش شد
 بود پشت پلنگ سینه باز
 کرد در بر لباس شال چو شیر
 جل و دین پوش بهر شیر و پلنگ
 آن زنان نیز شال پوشیدند
 شال پوشی چو نافه کرده شعار
 کرده در بر لباس پشمینه
 ابروی مهرش نموده هلال
 داده از ماه زیر ابر نشان
 همچو سوداگران شال فروش
 تحفه با بهر یار و دوست خرید
 بست بر پشت شیر تخته شال
 تخته شال گشت گردن شیر
 سخت عاجز ز راه رفتن شد
 که بر تخته از دو جانب بست
 بود خوشتر ز نقش پشت پلنگ
 نفس سوخت چون فقیله داغ
 داغ بر داغ مهرش شد
 هر سر موی او پر پرواز

لکه لکه جل
 لکه لکه کرده لکه ع لکه ع لکه ع لکه ع

بس که شالش ببال بافته شد
 چون برآمد هلال از کشمیر
 از دم شیر گرد این ره رفت
 دید ملکی وسیع چون گر دون
 چرخ چون گاو در زمین رانده
 دید چون وسعتش ز حد بیرون
 وسعتش کرده تنگ جا بر چرخ
 بود هر چه آن مکان ریفیع
 کرده بر عیش تنگ خاکش جا
 در شکنجه بودن شاط آخبا
 اهل آن ملک گرچه انسان اند
 همه دارند صورت آدم
 همچو مردم گیا بصورت ناس
 از لباس بشر همه عریان
 همه بد خو برنگ زهر گیا
 روی شان همچو روی شیر مهیب
 همه ژولیده موی چون مجنون

پرش آخر چو شال بافته شد
 به تبت برد شال از کشمیر
 گل گل از عیش چون پیک گفت
 عرض و طولش ز حد بیرون
 تخم وسعت بنجاک افشاند
 کرد قالب تهی ازان گردون
 ارتفاعش نهاده پا بر چرخ
 در بهمان چون فضائی چرخ وسیع
 هست گوئی غبار خاطر با
 تنگ عیش است انبساط آنجا
 لیک در عقل کم ز حیوان اند
 لیک در عقل از بهائم کم
 لیک در عقل کمتر از ناس
 پای در موزه چون دواب بهمان
 چون شماروغ سر بریر کلاه
 خوی شان زشت تر ز خوی رقیب
 همه پشمینه پوش چون میمون

لهج: فزای لهک: عیشی تاک: ح: بیماروغ

کس در آنجا نکرده چون انعام	میچ فرقی ز کفر تا اسلام
همه بی عقل و بیدل و بیدین	بیخیز از کمال شرع مبین
در شرائع چو طحان جاهل	لیک در علم طب همه کامل
علم تشریح جمله را حالی	از زبان و ثوبیان دهن خالی
بهر کس کمال خود کرده	لوح تعلیم از تن مرده
تن اموات پیش آن احیا	نیست کم از کتاب بیش بها
جدول صفحهاش بود اعصاب	مور بر اندام او خطوط کتاب
لفظ و معنی او وجود و عدم	ظاهر و باطنش بود ز پشت و شکم
هست اجزای این کتاب اعضا	اول و آخرش بود سرو پا
حکامی بت ز پاتا سر	می کنند این کتاب را در بر
از تن شرح شرح مرده	علم تشریح را ز بر کرده
از پی خواندن خط اعصاب	می نهند این کتاب را در آب
وقت خواندن بیده حکما	آب شد عینک خط رگما
گردد از آب تیره خط کتاب	خط این نسخه روشن است آب
لب جو زین کتاب آب زده	خنده تر بعد کتاب زده
گرچه این نسخه است سقیم	علت صحت است پیش حکیم
قالب مرده گرچه بجهان است	زندگی بخش روح انسان است

نسخه ندارد کس... اسلام
که غرض از زبان بیان نسخه کس می کنند

بنی نیاز از کتا بخانه همه
کس نخوانده چو زلف جانانه
دل بزلف بتان مگر بستند
آگه از حب محال غیب همه
زان میان هر که هست علامه
چون گل از عین علم زد بر سر
ظاهرا لامه همایون نام
از قضا گفته بود در خانه
که درین یکدو روز لشکر شیر
بی زبان بود گرچه شانه او
این خبر را چو خلق یافته اند
همه از بیم فوج شیر سوار
کرده خالی ز بیم زحمت و رنج
دید خالی بساط را چو هلال
یکدوشب در تبت نکرده وطن
زود می رفت یک دیر رسید

کرده تحصیل علم شأن همه
از کتب غیر نسخه شأن
که چو مشاطه شأن در دست اند
دیده در شأن فال غیب همه
می گذارند نام اولامه
لامه علامه شد دران کشور
داشت در علم شأن دست تمام
خبر از روی نسخه شأن
می کند گاو این زمین را زیر
گفته احوال غیب موی بمو
روی از ملک خویش تافته اند
کرده از خانه های خوش فرا
خانه ها را چو خانه شطرنج
خاطرش گشت پر ز گرد مال
رفت از راه کاشغره بختن
کوه یخ سنگ راه او گردید

لے ج نہ اردو! بی..... ہم لے ج، کردہ عقل علم شتاب! لے ج، اگر نہ

عممہ کی حیثیت سے کہ : نثار ۲۷ ع ج : اگرچہ بود

گرچه اقل ز دور کرد هلال
 یک چون پیش رفت یک قدم
 بود هرچند تیز ناخن شیر
 آخر آن شیر برف اذان شیر
 بسند در یخ نگشته ناخن شیر
 نتوانست چون ز کوه گذشت
 در گذشت آن جوان ز شان و شکوه
 برد از آنجا ز همت بالا
 ریسمان باز کرده شیران را
 دم هر شیر را بدست هنر
 بغلک رفته فوج شیر و پنگ
 قله کوه یخ در آن سرحد
 تا در آن ملک پای شیر رسید
 لشکر شیر از صعوبت راه
 آخر از کوه یخ هلال گذشت
 از تبت گرچه زود پای کشید
 کرد نزدیک آن دیار نزول
 کوه یخ را چو شیر برف خیال
 نمودش ز شیر گردن کم
 نتوانست ره برید دلیر
 برد پنجه بسان شیر زیان
 وقت منزل رسیدنش شده دیر
 مدتی گرد و پیش او می گشت
 رفت تنها پیاده بر سر کوه
 بر سن فوج شیر را بالا
 برفلک برده کار حیوان را
 کرده طوق گلوی شیر درگ
 جای بر شیر چرخ ساخته تنگ
 بود یک چند رشک برج اسد
 کوه یخ برج آتشی گردید
 راه یک روزه رفت در دوسه ماه
 گرم افتاده همچو برق بدشت
 بختن در چهار ماه رسید
 شد بسان راه چین مشغول

گرچه آن شهر بود بس معمور
 مردم آن دیار ترکان اند
 هیچ کس فارسی نداند چیست
 چون در آن ملک فارسی است هنر
 فارسی در برابر عربی است
 زن و مردش تمام ترکی گوی
 زن آغا بحسن رشک پری است
 پریان جمله در دیار ختن
 همه مینا بدست و باده پرست
 بکه دندان بفارسی نهید
 خانه ها را زنی بنا کرده
 همه در خانه های نی نوش
 ساده لوح اند اهل آن کشور
 تائب باشند چون قلم دو زبان
 چون قلم راستی است کار همه
 دالی آن دیار اختر خان
 پور نوشیروان عادل بود
 چون ده آند پشتم آواز دور
 فارسی را بدرسی می خوانند
 پیش این قوم فارسی ترکی است
 فارسی گوشت مرد دانشور
 طعن بر اهل فرس بی ادبی است
 یک چون اهل چین همه خوش روی
 یک از تهمت کرشمه بری است
 می کنند از زبان دیو سخن
 کس پری را ندیده شیشه بدست
 بزبانان ز لب گزک ندهند
 همه درنی چون غم جا کرده
 آتش می شده زنی خس پوش
 همه یک رو چو صفه مسطر
 نه کس بفارسی دندان
 چون درق سادگی شعار همه
 بر سپهر کرم مه تابان
 در عدالت بجد مقابل بود

روز و شب آن خدیو نیک اختر
 همچو فکر عمیق دور اندیش
 یافت از اهل کوچه و بازار
 دید چون از دهام لشکر شیر
 لاجرم خود بر ششم استقبال
 از ملاقات آن دو شیر بهم
 شیر با شیر یار شد در دشت
 پادشاه خستن بچشم خیال
 در پی رام کردن او شد
 آهوی شیر گیر شیر سوار
 در کف دشت بی کشاکش دام
 آهوی شیر صید هم گشتند
 در بیابان نکرده از هم رم
 رستمها را بحسای آوردند
 تا شود خانه اش چو برج قمر
 پادشاه از قدم آن درویش
 شاه درویش همچو دولت و بخت
 می گرفت از دیار خویش خبر
 پیش بینی نمود پیشه خویش
 خبر آن جوان شیر سوار
 نتوانست شد بجنگ دلیر
 شد روان بید زنگ سوی هلال
 رم گرفتند آهوان حرم
 وقت آهوی شکار شد در دشت
 دید چشم هلال را چو غزال
 آخر آن شیر صید آهوی شد
 کرد آن شیر را بغمره شکار
 شیر و آهوی یکدگر شده رام
 نو گرفت از قید هم گشتند
 اوفتاده بدام صحبت هم
 آخر از ده بشهر رو کردند
 کرد همسان هلال را اختر
 دید رشک بهشت خانه خویش
 جا گرفتند هر دو بر یک تخت

لح: ه: ک: بزرگ: ح: آهوی شیر

پهلوی هم هلال و اختر خان
از قضا پادشاه آن کشور
سور دیگر قدم بهمان شد
دادند آن دو یار هم مشرب
می نمودند از سحر تا شام
شام تا صبح کرده در هر فن
ساغر می زدست هم خوردند
تا گهسان ستر سوزناک
میهمان چون ز راه دورش دید
گفتش این نور دیده پیر است
سور این جشن نور این ماه است
نام این شاهزاده ناهید است
بهر این کاری رود فردا
دختر پادشاه آن کشور
از قدم تو شد نشاط زیاد
زین سخن زرد گشت رنگ هلال
که چنان نور گیرد از خورشید
نقش تقدیر را چه چاره کند

همچو ابروی و خال سر دیان
داشت آن روز جشن سور پسر
عیش آن روز خوش دو چندان شد
یک شب در روز داد عیش و طرب
گرم خونی بهم چو شیشه و جام
چون دو شمع از زبان چرب سخن
پریش از حال یکدیگر کردند
شاهزاده به بزم حاضر شد
از پدر حال آن پسر پرسید
خلف الصدق من همی لیست
عقد خورشید با همین ماه است
خواستگاری او بخورشید است
قاصدی سوی چین چو باد سبا
می شود نام زد باین دلبر
قدم میهمان مبارکبار
کرد قالب تپی ازین اقوال
چون زند راه نغمه ناهید
این ورق را چگونه پاره کند

ناله : ازان به ک : خورشید

خاطر او ز غم پریشان شد
 یک از راه دور اندیشی
 مطلب شاهزاده حاصل باد
 می نمود این دعا بلب تکرار
 شاه ازین گفت گوی شد خوشحال
 که مراد تو زین سیاحت چیت
 چیت این جت موجودین سن سال
 غرض از اختلاط شیران چیت
 چند باشی جدا از نوع بشر
 در چنین کار با سبب دلیر
 نیت از خوف ره گر اندیشه
 دشمن آدمی است شیر و پلنگ
 هر که با شیر و ببر گیرد خوی
 مگر این است رسم در ایران
 این کنیزان که با تو همسراه اند
 رهبر و گرچه این کنیزان را
 چند باشند چون تو بی آرام

در سر انجم کار سیران شد
 گفت بادا مبارک این خویشی
 روی پارش چراغ محفل باد
 یک می کرد از دل استغفار
 کرد از میهمان خویش سوال
 در شب و روز ترک راحت چیت
 گردش ماه نیت کار هلال
 قابل صحبت تو زینها کیست
 با سگی چند عمر برده بسر
 عمر خود را بسر ببر با شیر
 شیر بانی چه کرده پیشه
 نتوان شد بد شمنان هم رنگ
 شود آخر بادی بد خوی
 که کنند اختلاط با شیران
 غیر مرگ از خدا نمی خواهند
 همی تا بقتل ایشان را
 روز و شب در مقام کوچ و مقام

الحاق قابل صحبت تو زینها کیست ندارد چیت هلال - غرض کیست
 ته همرا

مرد را نیست تاب دیدن شیر
 زدن چنان می شود بشیر دلیر
 رعم بر حال این ضعیفان کن
 ترک حیوان برای انسان کن
 نرسد گرد درین ره حبان
 آب حیوان بصحبت انسان
 تا بجی تابو خوش در تگ و دو
 خوبه انسان بگیر و آدم شو
 از ختن رو بسوی ایران کن
 ترک هم صحبتی شیران کن
 از چه رو دل گرفته از وطن
 چیت مطلب ترا از سیر ختن
 میهمان داشت را ز دل پنهان
 داد آخر جواب شاه چنین
 بر کس احوال خود نکرد عیان
 می روم صبح جانب ایران
 که اثر کرد در من این تلقین
 بعد ازین خو کنم با دمیان
 تا بیام نجات از شیران
 کرد حرف بلندت آخر کار
 که دلم شد ملول از حیوان
 حرف تلخ تو جان شیرین بود
 ساخت از خواب غفلتم بیدار
 آمد این ترش روی تو بکار
 آب حیوان که گفته اند این بود
 در همین گفت و گوی صبح دمید
 آید این ترش روی تو بکار
 کرد صبح دوم بیکبار
 شب باختر درین فسانه رسید
 ساخت از جیب پاره پاره صبح
 بهر خورشید جیب خود پاره
 بود شب هم بوقت خود در کار
 سینه خود عیان تاره صبح
 گرم شد روز را کنون بازار

لے ح در لے ح اک پو لے ک اشیشہ

هر کسی گرم کار خود گر دید
 در پی روزگار خود گر دید
 مهر در سیر چرخ شد سرگرم
 ماه هم رفت زیر پرده شرم
 رخصت از شهر یار خواست هلال
 که چو مه پانهد براه کمال
 پادشاه زاده هم زجا بر جدت
 مکر خدمت شهنشست بست
 گفت در گوش حضرت شاهی
 که رسولی بچین شود راهی
 عرض آن شاهزاده و همایون
 گشت مقبول حضرت خاقان
 کرد آن پادشاه تخت نشین
 قلماتی روان بجانب چین
 پادشاه از کمال لطف آخر
 هر دو را داد خلعتی فاخر
 قاصد از سجده نامه بر سر کرد
 خلعت پادشاه در بر کرد
 داد مهران چو شد بچین راهی
 خلعت شهبه بقاصد شاهی
 با هم آهسته گرفته رخصت شاه
 پافشردند هر دو در یک راه
 ترک و تاجیک گشته با هم یار
 از پی مسید آهوی تمار
 این دو قاصد بر نهاده قدم
 چون دو مقصود دست داده بهم
 کرده اند آن دو قاصد یکدل
 دستک از دست یکدیگر حاصل
 فانی این گفت و گوست دور و دراز
 به که آئی ازین حکایت باز
 یکشب آسایشی کنی چو هلال
 بعد از آن تارسی باو ج کمال
 دست خود را بدست خامه دپی
 پای در راه چین نامه نهی

له که ناع، از شاه خواست نیز ته ح، صده که ک ح، غرض مع ح، شاهزاده مهران
 که ک، مار ته ح، ندارد؛ با هم راه

رفاقت آن حادّه پیمای بادیه سعی و تلاش باقاصد
والی ختن در رسیدن او بس منزل مقصود یعنی نگارخانه
چین از راه حید و فن

چون هلال از برای سیر وطن	یافت رخصت از شهر یار ختن
رفت بیرون چون شیر از ان کشور	بست بر پشت شیر رخت سفر
لیک مانند کاکل مشکین	داشت در سر همیشه خواش چین
داد در راه چین چو ساک راه	دست بیعت بدست قاصد شاه
کرد او را چو شیر و آهو رام	ساخت صید خودش در آن گام
شد دوشگر یکی در آن صحرا	تنگ گردید حباب بر آب و هوا
آن دو دشمن بیکدیگر مربوط	همچو آب و هوا بهم مخلوط
راه یک سمت هر دو سر کرده	رو بیک کعبه هر دو آورده
این دو قاصد برای یک مقصد	گشته با هم روان از آن سرحد
هر دو با هم نموده این ره دور	قطع همچون دو مصرع مشهور
نیست در اتحاد این دو شکی	معنی هر دو مصرع است یکی
چون ز یک بیت این دو مصرع نیست	چه عجب هر دو گر بیک معنی است
معنی هر دو رفتن چین است	این توارث مقام تحسین است
از دو شاعر ز این دو مصرع سر	هر دو غافل ز فکر یکدیگر

له که اح ندارد: رفاقت... فن له ح، دین له ح، شیر آهو له ک، ره ح
ک: مطلب له ک، غافل

بی تکلف بدیهه ایست روان	شاه بیتی است بیت این شاهان
که ندارد بشاعری راهی	مصرع اول است از شاهان
بهر شهرت بس است این مصرع	گرچه زو کس نخوانده یک مطلع
که در آن ملک صاحب سخن است	مصرع دیگر از شش ختن است
معنی آن کسی که فهمد کیست	لیک این مصرعش نیمه ترکی است
که درین ره رفیق یکدگر اند	این دو مصرع دو مرغ نامبراند
از دو عاشق بسوی یک محبوب	هر دو هم قصه اند و هم مکتوب
دو رسول از برای یک دعوت	شده مبعوث بسوی یک امت
راه چین چون دوزلف سرگردند	پاز سر کرده این سفر کردند
هرگز از هم ندیده چین چین	چون دو ابروی یار در ره چین
کرده یک جفت و جوی چون دو نگاه	چون دو چشم افتاده بر یک راه
یک گشته یکی براه سفر	چون نگاه از دو خانه رفته بدر
نشده یک قدم جدا از هم	در ره سعی چون دو پای قلم
لیک ننشسته هیچ جا از پا	پاکشیده بدان صحرا
لیک از جفت و جریفاده	بسته بر پای رشته رجا ده
از دیار ختن بملک خطا	آمده چون دو مرغ رشته بپا
این دو شکر کم از دو کوه روان	نمودی بچشم اهل جهان

لهک: نخواندین سه ج: مصرع بوده سه ج: این سه ج: پای کنده

همچو ریگ روان براه سفر
 پای در ریگ دشت افشوده
 لیک در پیش راه شان زده صف
 هر دو از بهر جنگ آماده
 هر دو از یکدگر دلاور تر
 همه چون ترک چشم دالم مست
 هیچ یک زین دو صف در آن میدان
 کس ز رفتی ز بیم آن دو بلا
 بکه بودند هر دو بر سر جنگ
 هیچ کس را نبود قوت آن
 قاصد شاهزاده خستنی
 در صف جنگ همچو تیر دعا
 آمد اول بچشم اقلماق
 همچو شاعر در آن زمین چو رسید
 کرد آنجا دمی چو سکه درنگ
 گرچه دالم حریف هم بودند
 از ره اتفاق نگذشته

دامن دشت را زده بکمر
 همچو سیلاب قطع ره کرده
 قسماق و قزاق از دو طرف
 بر سر راه خلق ایستاده
 هر دو در سرکشی زعم برتر
 همچو ابرو نداده تیغ ز دست
 برنگزیده چون صف مزگان
 از زمین ختن بسیر خطا
 کار بر اهل کار دان شده تنگ
 که جهد همچو تیر ازین دو کمان
 داشت در سر چو لاف هم وطنی
 رو برو شد بآن دو تیغ بلا
 بعد از آن دید شکری ز قزاق
 هر دو را در گذار قافیه دید
 ساخت بر هر دو خصم قافیه تنگ
 لیک آن خبر دلیف هم بودند
 چون دو حرف روی یکی گشته

له ح: همه که ح: باده نفع زبوع: از که ح: ختن است محه وطن است صح: در

قطع آن زمین قافیه دار
 آن دو سرش دو ثمره قطع
 کرد تقطیع مطلعش از تیغ
 قطع آن زمین مقطع شد
 دشت را چون کتاب شعری دید
 خار آن دشت مار و کژدم بود
 جوی آن دشت بود حبه دل تیغ
 تیزی تیغ خار ازین آب است
 گر خورد خضر قطره زین آب
 کفن هر که شد شهید آنجا
 آب این جوی خورده آن صحرا
 هر که شد کشته در صف میدان
 زهر مار است آب آن صحرا
 دامن او پراز گل تقصیر
 عاقبت آن مسافر ره چین
 رو بروی غنیم خود ایستاد
 زده تیغ چهار بر سنگ
 بود بر وزن قطع اشعار
 پہلوی ہم چو مطلع قطع
 تیزی طبع را نداشت دریغ
 مقطوعش نیز همچو مطلع شد
 خط محوش بجاگ نیزه کشید
 گل آن خار خون مردم بود
 آب آن جوی کس نبود دریغ
 زهر دریش مار ازین آب است
 زندگی راند بپسند اندر خواب
 نیست جز طرف دامن صحرا
 لاله جز طشت خون نبود آنجا
 غسل او کس ندا جز باران
 سبزه اش نیست غیر زهر گیا
 لاله اش داغ خون دامن گیر
 تارسی واکند بخشنه دین
 پشت همچو سپر بخصم نداد
 چون دم تیغ برنگشته ز جنگ

لکه مطلع ع: زخانه

شد چو جاداد دشمنش بر سر
 خصم را کوه غم بر او افتاد
 زور بازوی آن هر بر افگن
 کوه آن شکر گران برداشت
 خورد آخر از و شکست قزاق
 مرده فتح را بخامه تیر
 چون رقم زد با تفیق عدد
 غول آن دشت بود شکر خصم
 از بیابان گرفت غول کنار
 گرچه دامان دشت نابوده
 از سر خصم پست را بر کند
 آخر از آب جونی تیغ جزا
 خار آن دشت را به تیغ برید
 عاقبت آن جوان دشت نورد
 بر دل او وزید باد سرد
 در کف دشت هیچ خار نماند
 هر طرف خون خصم شد پامال
 تیغ او تیغ کوه آن لشکر
 کوه آن لشکر از کمرافت
 کرد از تن جدا سر دشمن
 سنگ از راه کاروان برداشت
 پنجه اش بر د پنجه از قسماق
 کرد بر صفحہ سپر تیر
 صفحہ از خصم بود و خامه از او
 سنگ راه مسافران سر خصم
 دامن دشت شد راه از خار
 بوده از خون حلق آلوده
 خار آن دشت را از پا افگند
 شسته شد دامن تر صحرای
 دشتش از باغ فتح گلها چید
 دامن دشت کرد پاک از هر گرد
 گرد کلفت ز خاطرش شد دور
 دردش نیش خار خار نماند
 دشت گل گل شگفت ازین اقبال

لک: بنامه تلح: دامن گرد - عاقبت نورد تلح: ک: وزیده تلح: ح:

شده

آخه آن خار زار شد گلزار
 حبابه گردید حبدولی پر نور
 حصار تا پاکشید از آن وادی
 لاله را چشم سرمه ساشده وا
 رقصها کرد گرد باو از شوق
 آخر آن شیر شکر اقبال
 مرده درج کرد در نامه
 کرد از خون دشمنش مرقوم
 کشتن خصم بود مضمونش
 نامه فسخ را هلال چو دید
 چون بدست همس کشاد او را
 نامه دوست را از شوق کشود
 بکه خوش وقت شد ازین نامه
 از جواب کتابش نگذشت
 از دو پایش جواب نامه نوشت
 خط آن نامه بود نقش قدم
 بکه سر کرد خامه را از پا
 هر گل آن زمین گل بیخار
 از دل خاک شد کدورت دور
 سبزه سر سبز گشت از شادی^{له}
 گشته هم چشم ز گس شهلا
 برد این مرده را ز تحت بفوق
 نامه زد رقص بنام هلال
 که نگنجید نامه در حبابه
 تا شود کار زار او معلوم
 چه عجب گر نوشت از خوش
 همچو بدر از سرخ بخود بالید
 فتح بر فتح روی داد او را
 ماه نور را هلال بدر نمود
 سجده شکر کرد چون خامه
 شد روان چون قلم بر صفحه نوشت
 یک کتابت باین دو خامه نوشت^{له}
 که زد از کلک پا بصفحه رقص
 سزدار صفحه اش بود صحرا

له ح : وادی له ک : سیر له ح : ندارد : از نوشت

مهره پای آن جوان در گشت
 پنجه پای او براه سفر
 چون هلال از جبین نورانی
 از برای جواب نامه او
 دو قلم ده زبان کشاده زهم
 بهر نقش قدم دو خامه او
 صورت حال خود باین دو قلم
 چون قلم رفت دره بمقصد برد
 بکه بر قاصد اعتماد نداشت
 چون کبوتر ببال شوق پدید
 برد آن راهرو بمنزل پنی
 دیدش آن یار صاف دل از دور
 هر دو بایکدگر دو چار شدند
 چین در آند بچشم شان از دو
 شد ز نزدیکی ولایت چین
 یک دوروز آن دو برگزیده دهر
 آن مکان بود چون چین نزدیک

مهره بود بهر صفحه دشت
 صفحه دشت را زده مسطر
 کرد آن صفحه را زرافشانی
 ده زبان کرد داد و خامه او
 هشت شق کس ندیده در دو قلم
 داشت چندین زبان چو خامه مو
 کرد از بهر یار خویش قسم
 خود نوشت این کتابت و خود برد
 خویش را مرغ نامه بر انگاشت
 عاقبت هر کجا که خواست رسید
 کرد ره را چو نامه یکدم طی
 یافت چشمش چو چشم آینه نور
 باز در جست و جوی یار شدند
 بصف اترز چینی فغفور
 آخر از هر دو دور چین جبین
 جا گرفتند در کناره شهر
 خواست رخصت ترک آن تاجیک

له ک: خامه له ک: کرده له ک: هست شق پس عه ج: از عه ج: خویش
 ج: راه را عه ج: بر زمین.

چون بودش محال هم پائی
 گفتش آن ترک در سرت چه هواست
 چیت تقصیر من که در صحرا
 تا براه وفا علم باشیم
 در سفر سایه تو ام ای یار
 گر چه هستی تو هم رسول اما
 گوش بر حرف او نکرد هلال
 آخر از بهر جست و جوی مراد
 رفت از چشم او هلال چو نور
 گر چه بودش مناسبت بجهان
 شد روان همچو تو سن کرش
 تا بحالی رسید چون پیغام
 گوشه دید خالی از اغیار
 مگر آن گوشه گوشه ابروت
 گشته پنهان ز نیم باد بلا
 منزل خود قرار داد آنجا
 گشت چون لاله دشت مکن او
 خواست در چین رود به تنهائی
 در دلت آرزوی سیر کجاست
 می گذاری چنین مرا تنهائی
 یکدو روزی دگر بهم باشیم
 سایه خویش را بجای مگذار
 سایه از هر رسول نیست جدا
 لب فرو بست از جواب سوال
 رو بصر اهنه باد همچون باد
 گشت همچون روان ز قالب دور
 لیک چون تیر شیشه هلال روان
 مگرش بود نعل در آتش
 که درد با مسح کس نداشت مقام
 شب و روزی در و گرفت قرار
 که ز چشم جهانیان یکسوست
 چون چراغی بدامن صحرا
 نیمه زد همچو گرد باد آنجا
 خار صحرا گرفت دامن او

شمع: گر چه رسول اما لب فرو بست از جواب و سوال شمع: ندارد گوش سوال
 شمع: چون لی رسد شمع: روز شمع: چو

خار در پای او زبک خلید	دامن دشت را برو پیچید
لاله چون خیمه آمدش بنظر	داغ لاله سیاهی لشکر
خیمه لاله دید از حدیش	کرد در دشت جای لشکر خویش
حاجبا همچو لاله صحرا	شد علمهای لشکرش برپا
لشکر لاله منهزم گردید	رنگ روی زمین ز بیم پرید
لاله چون دید از بلال این خشم	خورد خون جگر بکاسه چشم
آن زمین چون ز بیم لرزان گشت	جام لاله فتاد از کف دشت
لشکرش جا گرفته در صحرا	خود روان گشته سوی چین چو صبا
پوست بردوش از آن مکان رفته	در لباس قلندران رفته
کرده در بر لباس عریانی	رفته همچو نگاه پنهانی
برد از کاروان دشت فراق	تحفه در شهر چین مستاع عراق
لیک همراه او چو زود رسید	پیش از او پادشاه چین را دید
نامه دالی ختن گذراند	کار خود را با انصرام رساند
نامه را شده بدست خود واکرد	معنی نامه در دلش جا کرد
حرف عقد نکاح آن محبوب	عقد بود در دل مکتوب
دید آن را بجشم خود سلطان	و انمودش بناخن مژگان

ل: ح: لشکر منهزم شد؛ ح: چشم، ع: آن خشم شد؛ ح: است که ح:

خود..... صبا- لشکرش.... بحرا... کرد که؛ اوه؛ ح: ازین صبح ندارد؛

نامه دالی.... رساند ح: نامه دالی ختن

برد مضمون نامه عقد نکاح
 محرمان را بگوشه طلبید
 راز خود را ز هیچکس ننهفت
 مهر برداشت از لب نامه
 چون در حرف شوق بود قسم
 نامه را چون قلم زبان داشت
 بزبان فصیح چون خامه
 راز خود را ز کس نداشت نهان
 همه از روی فکر چون خامه
 مدتی از تفکر این کار
 حسن و قبضش بعینک تدبیر
 حسن بر قبح او چو را جمع بود
 پادشاه از نشاط چون خامه
 قاصد از دور این ادای دید
 بود در نامه صورت ناخمد
 صحبتی تازه داد روی معنی
 خواندنش بر همه نبود مباح
 بهر این کار مصلحت پرسید
 ستر آن نامه را بیاران گفت
 کرد افشای راز چون خامه
 نامه آمد بحرف همچو قلم
 پیش آن پادشاه گویا شد
 کرد تفسیر مدعا نامه
 کرد مضمون خویش نامه بیان
 گشته برگرد پیش آن نامه
 سرفرو برده اند چون پرکار
 دیده اند از کناره شاه دوزخ
 هر کس این کار را پسند نمود
 بوسه باز و بروی آن نامه
 بر خود از انبساط می بالید
 آمده بهر دیدن خورشید
 صورت آمد بدیدن معنی

له: مهربان له: تحریر له: گرد پیش عه: در شک: لقبش

نامه چون جسم بود و جان صورت
 اهل مجلس بد صف صورت او
 مدتی پادشاه عالم گیر
 دید در نامه صورت نامید
 گر نمی بود روی او بمیان
 لحظه و شاه چون ضرورت داشت
 بعد از آن در حرم فرستادش
 هرگز او فتاد چشم بر آن
 مادر دخترش چو دید آزا
 دخترش هم بدونگاسی داشت
 گفت هر کس که صورتی به ازین
 همه را حسن او پسند افتاد
 حکم شد در همه ممالک چین
 بهر مهبانی رسول ختن
 رفت معن چین نسیم بهار
 سبزه گسترده فرشت در گلشن

معنی این رساله آن صورت
 صد زبان کرده و اچو خامه مو
 در نظر داشت حسن آن تصویر
 گشت راضی به نسبت خورشید
 نامه را دست رد زدی سلطان
 نظری بر جمال صورت داشت
 تا به بینند حسن دامادش
 شد چو آئینه بر رخس حیران
 کرد تحسین و قوف سلطان را
 زیر لب ناله و آهی داشت
 نبود در نگارخانه چین
 بود آن شب عروسی داماد
 که به بندند شهر را آئین
 مجلس آراستند در گلشن
 باغ را کرد پاک از خس و خار
 نرگس از دیده رفت معن چین

له ج: نامه جسم له ج: تحریر ته ک: اردو زدی با ج: آوری معنه ج: بر صحنه: از
 له ج: رفته

گل بر آورد رخسار را از پا
شد ز سوسن سیاه بختی دور
خوبی باغ بود مطربش
عاقبت پادشاه و آن مهان
شاه در باغ برد مهان را
بود خاکش ز بس غریب نواز
هر طرف بر سرش نسیم بهار
گشت حرف نکاح سبز باغ
بکه بی مهریت جانی عقد
بلبل از شاخ گل گرفت قلم
ورق گل بدست خویش گرفت
عقد بستن بباغ خوب نمود
پادشاه شد وکیل آن دختر
چون طلب کرده اند از قاصد
آن مسافر جز این نداشت دلیل
من نیم جز سفیر شاه ختن
این سخن چون ز شرع بیرون بود
کس توجه بحرف او ننمود

لح: بلغ که ک: سفریت که ح ندارد: از "من نسیم بمن" تا
و بود دید دران

بود آنجا چو خود جدا قاضی
 یافت رو از خدا چو نافه مان
 پادشاه هم ز قول خود برگشت
 شب دیگر که بود چون شب غمید
 کرد حجاب زیر قصر آن دختر
 زیر دیوار خانه رخورشید
 کرد در زیر قصر آن دلدار
 پرست تختی فکند در ته پا
 جامه فقر بود در بر او
 زیر آن قصر کرد حجاب چو زمین
 خاک آن کوی را برو مالید
 بود چون زیر زنگ تیغ مشال
 بکه گردید در غبار نهان
 خاک مالید و کرد جابر خاک
 شد در آن کو هلال خاک نشین
 عاقبت خاک شد نشین او
 شست از آبروی دنیا دست
 بنکاح آن زمان نشد راضی
 در گلستان رسول اختر خان
 آخرد آن شب بحر حق صو گشت
 ناگه از گرد ره هلال رسید
 شب در آنجا چو سایه کرد بسر
 دید در شب طلوع صبح امید
 شب نشین همچو سایه دیوار
 پادشاه شد زمین فقر گدا
 خاک آن کوی گشت بستر او
 شد در آنجا چو سایه خاک نشین
 روی خود را بمخاک کو مالید
 بر نمی آمد از غلاف هلال
 بر کس آن شب نشد هلال عیان
 تنکبه زد همچو نقش بر خاک
 کس ندید است ماه را بر زمین
 خاک آن کو گرفت دامن او
 همچو نقش قدم بجاک نشست

سردهری ز هر طرف می دید
 باد را بود چون دکان در گرد
 غیر خاکش نبود حجامه بتن
 بر زمین زیر قصر آن سرکش
 مگر از حجامه کم نشد سرما
 ریخت آن خاک را چون اخگر
 همچو اخگر فشرد پای درو
 روی او بود شمع آن خانه
 کرده جادرمیانه آتش
 بود عریان ز حجامه ناموس
 آخر آن شب بگرد آن مهرش
 غیر از آن ماه چارده ساله
 گاه بر خود چو شعله می لرزید
 دید از قصر آن بت سرکش
 روی نورانی هلال چو دید
 بکه در زیر دود پنهان بود
 در شب تار آمدش بنظر

زین هوا همچو بید می لرزید
 دید بازار زندگانی سرد
 کرد آتش بگرد خود روشن
 خانه کرد راست از آتش
 که ز آتش نمود خانه بنا
 رنگ آن خانه را ز خاکستر
 چون سمنه گرفت جای درو
 هر شد در گرد او چو پروانه
 زده آتش بخانه آتش
 آتش آن شمع را شده فانوس
 زده خمرگاه هاله آتش
 کس ندیده هلال در هاله
 گه چو اخگر بخاک می غلطید
 روی او را بنور این آتش
 شد برو آن شب از فرج شب
 همچو ابروی و سمنه دار نمود
 اخگری در لباس خاکستر

طالع: باد..... سرد - زنان مکان همچو شعله سرکش - می گذشت از نمی گرفت آتش سه
 ک: دور

تا لال از هوای آن سرکش
 زین هوا دود هم قدار نداشت
 سرچو خورشید از دریکچه کشید
 خواست از حال او خبر یابد
 گردد اگر که کیت در گلخن
 زین میحان نفس نتابد رو
 عاقبت از دریکچه آن سرکش
 تیز گردیده آتش سودا
 آتش شوق بر یکی شده تیز
 جا گرفتند آخسر آن زنها
 چشم خود را چه دیده روزن
 شعله می نمود آن مهرش
 هر دم از آه برب بامش
 نام او را شنید از لب بام
 از لب بام چون ستاره ز شوق

بود چون نعل خویش در آتش
 شعله جز اضطراب کار نداشت
 ماه ذرا در ابر پنهان دید
 ستر این بوالعجوبه دریابد
 ستر آتش بر و شود روشن
 کاتش مرده گشت زنده از و
 بکینزان نمود این آتش
 همه همچون شراره بسته ز جا
 چشم نشان گشته از شر لبریز
 همچو مردم بچشم روزنها
 کرده از نور روی او روشن
 جایی خود گرم کرده در آتش
 می زد اگشت تا بر دناش
 آخسر آن کاهجور رسید بکام
 کرده هر یک نظر به تحت ز فوق

گشته خوش وقت از رسیدن او
 بود آتش چو زیر پا همه را
 همه از شوق او شده بیتاب
 هر کنیزی بحکم آن مهرش
 تاب این شعله کم نشد زان آب
 بود هر یک کباب آن آتش
 چشم خورشید شد بر آب از غم
 زده خورشید هم ز گرمی خو
 آب و آتش بهم گرفته قرار
 از پی ربط آن دو نا مربوط
 کرد خورشید چون طلوع از بام
 ماه در زیر آفتاب آمد
 از ملاقات مهر و ماه آخر
 بسکه آن شب نبود ساعت عقد
 یک آن ماه را ازین صحبت
 خبر از فسخ عقد یا میچ نداشت
 دست خود را چو گل حسابه
 کرده در بر لباس رعنائی

هم رفته ز خود بدیدن او
 چه عجب برد اگر ز جا همه را
 چشم شان گشته چشمه سیاب
 کشت سیاب را باین آتش
 کی شود کشته آتش از سیاب
 اشک ریزان ز تاب آن آتش
 ابر گردید آفتاب از غم
 آب از چشم خود بر آتش او
 دو مخالف بیکه گر شده یار
 آب و آتش بهم شده مخلوط
 محو شد پرتو هلال تمام
 بر سرش مهر چون سیاب آمد
 سر تحت الشعاع شد ظاهر
 عقد ناهید فسخ شد دم نقد
 بود در گوش پنبه غفلت
 خویشان را عروس می پداشت
 بسته از دست خویش گلدسته
 گشته بر حسن خود تمناشائی

کرد آخر سر از دریچه برون
 خواست آید فروز منظر خویش
 بگذراند نیا از خویش باو
 چند خوان را پر از جواهر کرد
 آخر آن سر گروه محسوبان
 بخوشی همچو ساغر سرشار
 همه بار گهر کشیده بسر
 بود هر تار موشب تازی
 شد زموی بتان مه پیکر
 گشته از عکس لعل بر سر خوان
 کرده هر یک بان انگشتر
 برده هر یک بگوه شب تاب
 همچو متان کشیده بر دل بر
 پیش او نیز خوان لعلی بود
 تا کند سیر چشم مهمان را
 از برای نثار آن همان
 آخر آن شمع دودمان ملوک
 همه خوانها گرفته بر سر خویش

دیدن آن فقیر دید شگون
 از برای طواف آن درویش
 کند اظهار از خویش باو
 جوهر ذات خویش ظاهر کرد
 کرده خوانها حواله ر خوان
 همه بر سر کشیده اند این بار
 موی سر کرده رشته ر گوه هر
 شده روشن چراغ بسیاری
 گوه هر شب چراغ هر گوه هر
 دست شان همچو پنجه مرجان
 کاسه سر مرتضی از گوه هر
 همچو خورشید و مه ذکوب تاب
 از می لعل ساغری بر سر
 خوان نگویم که کان لعلی بود
 بر سر خود گرفت آن خوان را
 بر سر خوشتن گرفت آن خوان
 بکنیزان نمود راه سلوک
 کرده عزم طواف آن درویش

زده هر یک برای آن بلبل
 هرگز نمی چو شعله سرکش
 دل خوبان کباب آن منقل
 چون نبودش بغیر لعل انحر
 بر سر نازنین او هم بود
 آخر از قصر خود فرود آمد
 روز هجران مگر رسید بشام
 پیش آن خاکسار رفت چو باد
 خاک بر خود نمود تقدیمش
 با کنیزان نشست آن دلبر
 زده هر یک بر آتشش دامن
 چیده بر گرد آتشش خوانها
 آخر از برق حسن آن سرکش
 دید خورشید را ز دور هلال
 شد مقابل هلال با خورشید
 کرد کسب دنیا هلال از مهر
 روی خورشید چون نمود جمال
 چون برویش زد دور کرد نگاه

بر سر از خوان لعل دسته رگی
 بر سرش خوان چو منقل آتش
 گشته بریان ز تاب آن منقل
 چه عجب گر نداشت خاکستر
 منقلی پر ز آتش بی دود
 بر زمین چون شهاب زود آمد
 که فرود آمد آفتاب ز بام
 بر سر آتشش گذار افتاد
 شعله برخاست بهر تقطیمش
 کرد آتش بان خاکستر
 آتش شوق زود شده روشن
 کرده هر یک نثار او جان ها
 سوخت محصول خرمن آتش
 یافت رویش چو بدر نور کمال
 روی خود را چو بدر کرد سفید
 گشت صحن زمین چو بام سپهر
 چشم پوشید چون ستاره هلال
 شد بشرع حیا ز اهل گناه

زمین گنه زیر تیغ شده نشت
 نتوانست چون کفن پوشید
 پرده برود گرفت چشم ترش
 منتظر گرچه بود در کویش
 آتش شوق آن جهان آرا
 دل او را باین کرشمه ر بود
 آن پری از کمال میستانی
 آخر او هم ز شوق آن مهرش
 لیک از جوی دیده تر خویش
 رحم بر حال آن جمیله نکرد
 از تماشای حسن سیم بران
 صرفه خویش در ندیدن دید
 یافت آن خرقة پوش خیله فروش
 بود بر حسن صورت او مائل
 آخر آواز پای آن سرکش
 بود نعلش در آتش از خلخال
 گرچه در ستر لحظه کوشید

چشم خود را چو کشتینها بست
 از حیا چشم خوشتن پوشید
 تا نیفتد بروی او نظرش
 چشم خود را نکرد بر رویش
 کرد روشن ز باد استغنا
 مگر این ناز چشم بندی بود
 کرد در بر لباس سیامانی
 همچو اخگر نشت در آتش
 آب بر آتشش نزد رویش
 کار خود جز بکوه حیلہ نکرد
 چشم او بسته بود و دل نگران
 مصاحبت در سخن شنیدن دید
 پرده چشم خود ز پنبه گوشش
 کرد چون پنبه جا بگوشش دل
 زد در آن پنبه از حنا آتش
 گشت او نیز مضطرب چو هلال
 راز خود را چو چشم او پوشید

له ع: بود گرچه نه ک را

کرد آخر صدای آن خفّال
 بود خفّال آن حیا انگیز
 آن دهن از برای گفتن راز
 و جدا کرد زین صدا درویش
 خویش را عین ذات او دانست
 چون بحال آمد آن خدا آگاه
 کرد از آن شاهزاده استغفار
 گفت آن نو عروس شاه ختن
 عیش آباد شد ولایت چین
 شهر چین عیش خانه شده است
 بست بازار را نشاط آیین
 در دکان نیت بیچ کس بیکار
 هر دکاندار کرده چون عطار
 همه عارفه مرثه این سرور
 خانه من ز صحبت رنگین
 یک پاد در رکاب بودم من
 چون نگه در هویات ای درویش
 عرض احوال او بگوشش هلال
 دهنی از صدای خوش لبسیر
 داشت از پای او زبان دراز
 مدتی بود بنحبر از خویش
 وصف خود از صفات او دانست
 دید خود را گدا و او را شاه
 که چرا آمدی درین شب تار
 هست امشب شب عروسی من
 نیست امشب درو کسی غمگین
 این عروسی بهسانه شده است
 هر دکان شده نگارخانه چین
 می فروشند عیش در بازار
 گرم از آتش صفا بازار
 شده هر خانه سرای سرور
 بود امشب برنگ خانه زین
 در ره اشتیاق از روزن
 اوستادم ز چشم خانه خویش

طعنه در بازار - همه را میل خوردن مهیا است - در میخانهها چو چشمه است

آدم تا کنی بدست دعا
 عقد من هست همچو رشته خام
 گفت از دست من چه می آید
 عقده وا کردن است کار دعا
 بستن اوست چون حنا بستن
 نیست این عقده لائق شانت
 چه نهی همچو ماه ای خورشید
 گفت آن نازنین بی همستا
 برد سر را فرو بجیب هلال
 معنی حرف او مگر فهمید
 گفت این است صورت کارت
 نیست در صفحہ رقلم و چین
 همچو معنی ز حسن عالمگیر
 برده از عالمی دل این صورت
 کرده روشن بچشم هر شتاق
 صورت پادشاه ایران است
 من هم از بند های آن شاهم

قفل و سوا سم از در دل دا
 ده بدست دعایش استحکام
 این گره را خدای بکشايد
 بستن عقده چیست است دعا
 چشم بر نقش بی بقا بستن
 باد ازین بخیه پاک دامانت
 فارغ بر روز نسبت ناهید
 صورت کار من بمن بنما
 تا بگوید باو جواب سوال
 کز بغل صورتی که داشت کشید
 داروی درد چشم بیماریارت
 بهر این کار صورتی به ازین
 کرده تسخیر عالم این تصویر
 کس ندیده است این چنین صورت
 معنی حسن پادشاه عراق
 در کف من بجای فرمان است
 که بصورت نمود همراهم

لے ک : نفس لے ک اکے

بهر عقد نکاح ای دلبر
 صبرتش رونمای آوردم
 کرد بر من ز عشق منصور می
 صورت او بحسن مشهور است
 چشم بکشا به بین که صورت کیت
 دید خورشید حسن آن تمشال
 گشت حیران ز دیدنش یعنی
 رفت از خود چو دید آن تصویر
 کرد افغان که این نه تصویر است
 بسکه می کرد گریه آن بیتاب
 صفه روی خود برو مالید
 روی خورشید آخو از تصویر
 ای خوشحال آن نکو کردار
 هر که آن رو بروی صورت دید
 بسکه مالید چشم خویش برو
 کرد از بهر پای آن تمشال
 سر خود سود بر کف پایش
 کرد راهی مرا از آن کشور
 حکم او را بجای آوردم
 صورت او تجلی صورتی
 همچو خورشید صورت نور است
 معنی حسن تا بدانی چیست
 کرد قالب تهی بسان هلال
 صورتی دید خوشتر از معنی
 دست صبرش نگشت دامن گیر
 در قی از کتاب تسخیر است
 بود چو عکس آفتاب در آب
 نقش آن رو بروی خویش کشید
 همچو آئینه گشت عکس پذیر
 که شود جلوه گر بصورت یار
 معنی رو برو شدن فهمید
 مژه اش گشت همچو خامه ممو
 حلقه چشم خویش را خلخال
 تا شود محو داغ سودایش

چشم مالید بر کف آن پا
سود بر پای او چو روی نیاز
داشت در سر هر ای آن کف پا
همچو حرف سبک ز دیدن او
بسکه از شوق بود بی تمکین
عشق شه را کند تنگ مایه
بسکه جانش بلب رسیده ز شوق
بود تصویر قالب بیهجان
بسکه ز دیو سه بر لب صورت
جان بر آمد ز پرده جسدش
پرده بیخودی کشید برو
جان بجان شد انیس و جنم حکم
عاقبت کرد عزم خانه خویش
مصنطرب همچو شعله اش دیند
کز چه راه است ای جهان آرا
صورت از دیده پدر تنهفت

بست بر پای او ز اشک حنا
بر رخس رنگ رفته آمد باز
رفت از دست همچو رنگ حنا
بر زمین اوفتاد آن گلرو
آدم کاغذیش زد به زمین
عشق خورشید را کند سایه
از تن امید خود بریده ز شوق
از لب خویش جان دمید در آن
جان در آمد بقالب صورت
گر زنده لاف عشق می رسدش
رفت از خویش تا رسید باو
عشق دارد چنین هزار طلسم
برد صورت زدست آن درویش
محرمان زان نگار پرسیدند
آتش زیر پای بجای حنا
معنی آن بگوشش مادر گفت

له ک: ارو که ج. ندارد و امن نسیم... بمن "تا" بود... دمید در آن "سکه ک: که
سکه ک: دغ: تنهفت

دیدارش چون جمال صورت دید
 مادرش از شنیدن این حرف
 دید از جبهه پدر خورشید
 تا دم صبح امیدوار نشست
 در سحر که هلال شد ناگاه
 گشت طلوع ز مطلع غورشید
 شد هلال از جبین صبح عیان
 لشکر شیر را بشهر آورد
 بیشه شیر شد قلمرو چین
 ناخن شیر بود شمشیرش
 بود از بهر کشتن آهو
 کرد خورشید چون نگاه بریر
 پادشاه از رفیق راه هلال
 حکم فرمود که ره اخلاص
 چون بدرگاه او پناه آورد
 پیشش برده سجده آن درویش
 حرف مطلب چو بر زبان آورد
 رفت از دست پای او بوسید
 مت شد چون زبوی می کم ظرف
 در دل شب طلوع صبح امید
 چشم در راه انتظار نشست
 جلوه گر همچو ماه آخر ماه
 تا به بیند طلوع صبح امید
 همچو ابرو ز جبهه خوبان
 شاه را در مقام قهر آورد
 شاه ازین بیم گشت خانه نشین
 شش پرگز خیمه شیرش
 دم شیران کمان حلقه او
 شد هلالی ز پر تو شش دم شیر
 کرد معلوم چون حقیقت حال
 زود حاضر شود بجلوس خاص
 جز تواضع نداشت راه آورد
 نقش خود را نشاند پیش از خویش
 صورت حال در میان آورد

سجده، لشکر را

کرد تحسین آن سخن هر کس
عاقبت چنگ زد بدامن عقد
شده زین عقد عقد اول و
نیت از آسمان کسی را یاد
نانی این تشنگی بخود تا چمند
بسر شد حرفش از نسیم نفس
ببند شد ناخنش بر بستن عقد
عقد را کس ندیده عقد کشا
بپیچ کاری بغیر بست و کشاد
بگسل از خویش و دل بجانان بند

قران نمودن هلال با خورشید از سوره محبت و
وفاق و برگشتن او با مطلوب اصلی بمخطه دلکشای عراق

چون ز خورشید کرد کعب کمال
رخصت از لطف کرد پادشاهش
چون هلال از پی تلی دل
ناقر او چو بختی گردون
ناقش میچ کم ز کوه نبود
قله کوه بود کوهانش
تا نایب بخلق شان و شکوه
در رکابش چو سایه رفته هلال
پس و پیشش گروهی از خوبان
بست رخت سفر چو عقد هلال
قرص خورشید داد زاد رهش
جای خورشید کرد در محمل
گرم رفت ارگشت در هامون
محملش نیز بی شکوه نبود
بهر اظهار رفعت شان
زده خورشید ز قله کوه
ماه رویان دیگر از دنبال
از پیمین ویسار محسوبان

له ج. ع. عقد و له ج. خویش دل بجان پیوند له ج. کی: ندارد: قران: ... عراق عجم؛
خورشید ز ارگشت اک: خورشید کعب له ج. در له ج. ندارد: در: ... دنبال

سوسای ایران بحکم شریع هلال
 بود خط نکاح آن دلخواه
 روسفید از دیار چین برگشت
 روسی آینه مرا د چو دید
 چشم او رو بسوسای ایران داشت
 شد جدا از رفیق راه ختن
 تا بغزنین شبی رسید ز راه
 دید دشتی پر از گل و لاله
 خاک صحرا ز لاله رنگین دید
 کرد روشن چراغ مهتابش
 دیده خویش را نگه پری پیکر
 آنرا از سرمه سواد وطن
 لب چو صبح وطن بخنده کشاد
 آب گشت از هوای خاک وطن
 آمد آن آب رفته باز بسجو
 یافت چون از مکان خویش نشان
 برد خورشید را بجایه و جلال
 در کف او بجای دستک راه
 چون خط از خانه رنگین برگشت
 همچو خط شعاع بر گردید
 در نظر سرمه صفا مان داشت
 رفت از راه اند جان به وطن
 گرد بر جبهه اش نشست چو ماه
 کرد یکشب نشاط یک ساله
 دشت گلچین چو دشت گلچین دید
 کان مکان بود جای همخوابش
 وانکردی ز بیم گرد سفر
 شد چو خورشید چشم او روشن
 داد عیش آنچنان که باید داد
 بود در راه گرم قطره زدن
 شهر سرسبز شد ز مقدم او
 گشت برگرد خانه همچو کمان

لکه اشراح که ح، زنده جان که ع، ح، نشسته عه ح، دیده پیری

برد با خود هلال را همراه
 خود درون رفت زود برق مثال
 مادر از دیدن رخ دختر
 بود آن ماه شمع کاشانه
 همه بر گرد مسند آن شمع
 آخر آن شمع چون کشاد زبان
 گفت و گوی هلال را سر کرد
 شب بحر هلال برد سر
 پدر و مادرش ز شوق هلال
 در برویش چو دیده وا کردند
 برد را از بسکه تانت نور بصر
 بهر آغوش اهل استقبال
 رفت و در برگرفت هر یک را
 پدر و مادر پری پیکر
 سر و رویش ز شوق بوسیدند
 شد هلال استخوان پهلوی دست
 زده انگشت بر لبش همه کس

تا در خانه چون کلید آن ماه
 ماند بیرون در چو حلقه هلال
 یافت عمر دوباره همچو پدر
 اهل آن دودمان چو پروانه
 چون کواکب به در مر شده جمع
 کرد از سرگذشت خویش بیان
 بزم را زین سخن متور کرد
 دم ز خورشید زو بوقت سحر
 رفته تا در برسم استقبال
 چشم با چشم آشنا کردند
 خانه چشم گشت حلقه در
 آمد از در بغل کشاده هلال
 کرد خوشدل بزرگ و کوچک را
 همچو جانش کشیده اندام
 پهلوی دخترش نشانیدند
 کرد بادوست عیش در یک دست
 تا کند راز دل بیان چو جرس

لوح بهر لوح بهر لوح ک؛ مادر عله ک؛ تا کند... جرس... زود... کس

همه تن لب شده هلال اند شوق
 اهل مجلس تمام گوشش شدند
 همه چون ماه در ره خورشید
 بهر آوردنش پری پیکر
 رفت و دادش فریب از حد میش
 کرد خورشید چون نزول درو
 کرد مهبانی هلال آن یار
 پیش آن میهمان نهاد این نان
 میهمان لقمه رنبرد فرو
 آخر این میزبان و آن میهمان
 هر سه در علم ره نوردی طاق
 این سه سردار کرده بالشکر
 سوخت چون صبح در ره امید
 حسن خورشید گر چه داشت کمال
 چهره چون گل پری پیکر
 بود حال هلال نیز چنین
 پای شان از صدا براه مزاق

دم ز خورشید زد چو صبح بذوق
 چون چراغ سحر خموش شدند
 دیده انتظار کرده سفید
 بال سرعت کشاد و بت کمر
 برد خورشید را بخانه بنویش
 خانه اش زد با سمان پهلو
 قرص خورشید برد از بازار
 کرد او را بهن او میهمان
 نمکین بود میهمانی او
 توشه راه کرده اند این نان
 برده از هم سبق براه عراق
 راه ایران بپای شیران سر
 نفس شان ز گرمی خورشید
 کاست از ریخ راه همچو هلال
 شده پنهان بزیر گرد سفر
 که شدش عمر صرف سیر زمین
 نقشها بسته در مقام عراق

اهل آن کاروان براه سفر
 شده خاک قلمرو ایران
 چون در آمد وطن بچشم هلال
 در نواحی شهر باغی داشت
 رفت و در باغ خود فرود آمد
 سجده شکر تا کند هر دم
 تا معطر شود دماغ هلال
 گرد راهش نشاند باد صبا
 بکه موئی نمود در نظرش
 سرقهش دل از صنوبر برد
 سبزه افشاند گرد پا پوشش
 نرگس از شوق چشم خود دا کرد
 اعتدال هوای آن گلشن
 غنچه رخسارش چون گل شگفتانده
 آمد آن گل پس از دو سال بلوغ
 دو سه روزی مقام کرد آنجا
 همچو گل میل استراحت کرد
 کرد قصر ناز را ویران

کرده آهنگ اصفهان همسر
 پر گل از نقش پیچ شیران
 همچو خورشید یافت نور کمال
 که در تخم خوشدلی می کاشت
 شکر بار کرد و در سجود آمد
 شد سراو چو بید مجنون خم
 بوی گل آمدش با استقبال
 شست رویش گلاب لطف هوا
 دست شستاد کرد واکمرش
 باغ از نخل قامتش بر خورد
 گل بغل کرد و در آغوشش
 نرگس چشم او تماشا کرد
 بود از بس مزاحبان چمن
 همچو سروش بصحن بلوغ نشاند
 یافت از سیر کوه و دشت فراغ
 سفر خود تمام کرد آنجا
 در چمن نیت اقامت کرد
 ساخت آبادخانه ایمان

چار رکعت نماز کرد تمام
 داشت بعد از نماز در گلشن
 آخر از اشتیاق دیدن شاه
 سحری رفت از چمن تنها
 کسوت فقر کرده در برخویش
 شکرش در چمن قیام نمود
 غیر یارش نبود راه آورد
 بهر شه داد آهوی چینی
 بر در بارگاه شاهنشاه
 از ادب سد بجای پای نهاد
 حاجبان در جهانبانی
 که هلال آمد از ولایت چین
 هست از خط سبز او پیدا
 خط بر آمد ز صفحہ رویش
 قاصدش که ریخ ره برده
 خری زیر لب نهان دارد
 که بگوید خبر ز چین شاید

یافت زو چار رکن دین اتمام
 صحبت خوش بشاهدان چمن
 چون صبا کرد عزم آن درگاه
 زده گلهای بسر چو باد صبا
 رفت در پیش شاه آن درویش
 مگر آن فوج شکر گل بود
 مرده وصلش ارمغانی برد
 نافه بمچو خال مشکینش
 رفت آن دور مانده از درگاه
 بر زمین بمچو نقش پا افتاد
 گفته در گوش شاه پنهانی
 بعد عمری چو آهوی مشکین
 که بود مشک گرد راه خطا
 خط لب کرد چار ابرویش
 جز خط لب خطی نیارده
 که تعلق بگوش جان دارد
 که لبش بوی مشک می آید

راه ک، ع، مصیبتی، ک، خود، ع، شکرش، ع، پای نهاد، ع، ع، گر

این خبر را چو پادشاه شنید
در برش تنگ تر ز جامه کشید
تاب آغوش او نداشت هلال
زیر پای شهنشه آن درویش
خبر از کار و بار خویش نداشت
حال او را چو دید شاهنشاه
تا برویش ز زنگس خوبار
آخر از آب چشم بیمارش
در مداوای آن دل بیتاب
چون بحال خود آمد آن بهیوش
طوطی خط سبز پشت لبش
آخر آمد بحرف آن محبوب
کرد اول دعای دولت شاه
بعد از آن خواست حرف چین گوید
یک نگذاشت حاجب ادبش
بت ناچار لب ز گفتن راز
این زبان را چو شاه می فهمید

پا برهنه سوی هلال دوید
انتقام از پیام و نامه کشید
بر زمین افکند و شد بد حال
مدتی بود بخبر از خویش
نفس از حیات بیش نداشت
سرزد از چشمش آب و اذلب آه
مشت آبی نزد نشد همشیار
یافت صحت ز درد دل یارش
آب چشمش نبود کم ز گلاب
بسخن کرد و لب خاموش
یاد میدهد در سخن ادبش
مهر از لب کشاد چون مکتوب
که چو او کس نبود دولت خواه
لب خود را بمشک تر شوید
که زنده راز عشق سر ز لبش
لاجرم شد زبان حالش باز
گفت و گویش بگوش هوش شنید

ع: اوستا شد ع: یافت یارش آخر بیمارش ع: محبوب
ع: ز گوش

دید بر رو چو رنگ احلا مش
 خبر یار خود ازو پرسید
 یکسر مو هلال ازو تنهفت
 نافه و مشک را بشه گذراند
 گفت این نافه نامه یار است
 نامه سربمهر خورشید است
 نافه را پادشاه زد بغسل
 نافه و مشک را زد نشاخت
 نقد بود از دو جانب این سودا
 هر چه در چین هلال را روداد
 شاه ازین گفت و گوی می بالید
 جامه از بر ز بیم تنگی کند
 خلعتی تازه کرد در بر خویش
 شد هلال از لباس شاه چو بدر
 دژه وار از ادب ز جبار خاست
 کرد تکلیف سیرابش شاه
 گفت شامش گروهی از فقرا
 برد از آنجا بخلوت خاصش
 مرده و وصل در جواب شنید
 قصه سیر چین سراپا گفت
 بوی وصلش ز چین زلف رساند
 که درو بوی جامه یار است
 غنچه بوسان امید است
 دل خود را بنافه کرد بدل
 نافه در بر گرفت و دل را باخت
 بوی مشک آید از چنین سودا
 لب خود را بذکر آن بکشاد
 در بر پیرهن نمی گنجید
 تن خود را خلاص کرد از بند
 داد این جامه را بان درویش
 گشت آن روز خوش بر و شب قدر
 گفت خورشید در چین تنهاست
 راه خورشید تا شود کوتاه
 آمدند از برای دیدن ما

لکه، دل نه ج ندارد، جامه.... کند لکه اگر تازه

هر یکی از دلایست دیگر	بسته در راه ما ز شوق کمر
کنده از بر لباس دولت جبه	بسته احرام طهوف این درگاه
یکی از تخت و تاج دل کنده	یکی از سر کلاه افکنده
رفته بیرون یکی ز میخانه	گشته برگرد ما چو پیمان
همه از صیقل جملای وطن	کرده مرآت حسن ما روشن
خوردن این گروه جز غم نیست	این کرامت ز عاشقان کم نیست
دیده از ما نگاه پنهانی	کرده آزا غذای روحانی
همه شب تا بروز چشم براه	شده قانع ز ما به نیم نگاه
دل این فرقه عرش رحمانیست	عشق این قوم عشق ربانی است
هست یک سال کین صف عشاق	حبا گرفتند در مقام عراق
اصفهان شد مقام درویشان	شرف ماست خدمت ایشان
پیش این طائفه ز غمزه و ناز	هر سحر می بریم نذر و نیاز
تا دهانه از دیار وصل نوید	کاید از چین هلال با خورشید
هست این جلوه تو در ایران	اثری از دعای درویشان
گره نبودی درین دعا اثری	نرسیدی ز ملک چین خبری
ندمیدی ز غیب صبح امید	نرسیدی باصفهان خورشید
خیز تا پیش این دعا گویان	هر دو با هم رویم حق جویان

له ح ندارد : دیده روحانی

متی شکردم با محبا آریم
 آخر آن هر دو نازنین باهم
 زده از باغ حسن بر سر گل
 بهر دیدار آن سیه روزان
 بهر آن بلبلان گلشن حسن
 بهر نوشندگان زهر فسراق
 پادشاه برده گل ز باغ جمال
 شاه از کس نکرده پروائی
 که درو کرده با دو عاشق زار
 کرده از خویش هر دو قطع نظر
 در ره عشق آن دو عاشق پاک
 هر دو در علم حال بس کامل
 دهن هر دو باز چون پسته
 هر دو در ناله لب کشوده چو نی
 هر دو را کرده چشم در مجلس
 حال شان را چو دید شاه و لال
 هر دو از اسپ آمدند فرود
 بعد از آن رو بپسته عا آریم
 در ره دلبری نهاده قدم
 بسته از زلف دسته سنبل
 هر دو چون مهر و مه شدند روان
 برده با خویش تحفه خرمین حسن
 برده هر یک ز حال لب تریاق
 برگ سبزی ز خط سبز هلال
 بر د اول لال را حبا ئی
 هر دو امیدوار دیدن یار
 رفته از خود بعالمی دیگر
 چون دو نقش قدم نشسته بخاک
 لیک از حال یکدگر غافل
 لیک از گفت و گوی لب بسته
 قالب خود هشی نموده چو فی
 لیک حمیران چو دیده نرگس
 هر دو را شد تفسیر در احوال
 تا شود روح عاشقان خوشنود

ل. ح. ب. بر ل. ح. ب. برده خویش ل. ح. ب. : فرش عمه ک. : از

برده آن شه پیاده در ره رنج
چند گامی پیاده طی کردند
چون دو طائر سگشته مست خرام
جذب عشق بین که از صد گام
آن دو معشوق و آن دو عاشق زار
شاه شد روبروی درویشان
بر نیامد صد زایمچ کدام
مانده بود از حیات شان یعنی
لیک بهر دعای دولت شاه
از زبان نگه بعجز تمام
چون مقابل چشم جادو شد
پادشاه زانوی ادب تیره کرد
حبای داد از توایض آن گلو
زانوی شاه شد تن سدا
سر هر یک گرفته از هر سو
هست چون محو فکر جلوه دوست
هر سری از زبان خاموشی
که سرما اسیر این دام است

یادمی دارد از شه شطرنج
اجر چچی بدست آوردند
حلقه چشم عاشقان شده دام
مسید آمد بپای خود در دام
بعد عمری بهم شدند دو چار
گفت از ما سلام بر ایشان
نشید از کسی جواب سلام
قوت دم زدن نداشت کسی
چشم شان کرده از زبان نگاه
کرده هر یک ادا جواب سلام
چشم عشاق هم سخنگو شد
سر آن هر دو در کتار آورد
هر دو سر را بکسی زانو
ساق آن پای گردن سدا
چون سر زلف خویش بر زانو
سر عاشق همیشه بر زانو ست
کرده بازلف شاه سرگوشی
صبح اقبال ما همین شام است

نیست مارا برنگ نقش جباله
 این جوانی در که باشاه است
 وقت رفتن بملک چین و خطا
 گنت چون شمع در سخن گلریز
 در محبت گواه ما او بود
 صورت شاه داد روی نما
 چه شود گر کند شاه اظهار
 زلف ازین درد دل بخود پیچید
 گفت پنهان باو که این فقرا
 عقده از کار این دوتن بکشی
 پیش آمد هلال و کرد سجود
 کین دوتن در ولایت کشیر
 وصف حنت شنیده انداز من
 صورت حال خود بدل کردند
 در محبت بچشم آگاه هی
 کرده اکنون مراد خود حاصل
 پادشاه این سخن چو گوش نمود
 جز بدرگاه شاه هیچ پناه
 از همه کار و بار آگاه است
 بود یک شب بکلبه فقرا
 آتش عشق ما ازو شد تیز
 در طلب شمع راه ما او بود
 دل مشتاق را ربود ز ما
 اندک از حال ما دو عاشق زار
 آن جوان را بگوشه طلبید
 از تو دارند چشم یاریها
 حال هر یک بشاه باز نمای
 حال هر یک بشاه عرض نمود
 پیش ازین بوده اند شاه و وزیر
 صورتت واکشیده اند از من
 رو بدرگاه شاه آورد دند
 بندگی دیده خوشتر از شاهی
 شده هر یک بکام دل واصل
 شان حنش از آنچه بود فرود

لک، جابه، جابه، عشق پیرما شده

قدر حسنش چو ماه گشت بلند
 رفت از انجبا بسیر جای دگر
 یاد آن آشنا ز جایش برد
 برد با خود هلال را همسراه
 هر دو رفتند پیش آن مشتاق
 گرد او همچو باد گردیدند
 بود آن دلربای دلداده
 کرده هر شب تهی زغم قالب
 پادشاه از زبان حسن و جمال
 کین پسر هم قریب یک سال است
 آن صنم نیز پیش ازین بدو سال
 گفت کین دلبر پری پیکر
 دختر شهریار کشمیر است
 بود او هم اسیر آن تصویر
 چون پدر داشت عزم این درگاه
 هست اکنون براهت این دختر
 شاه ازین قصه شد بخود مغرور

له ع. ح. بجای سیر

از طرب بر فلک کلاه افگند
 کادش یاد آشنای دگر
 رو باو از کمال شوق آورد
 سازش تا ز حال او آگاه
 تادمی وارید ز درد فراق
 خاک گردیده آتشی دیدند
 آفتابی بخاک افتاده
 چون هلاش رسیده جان برب
 گفت احوال او چنین بهلال
 که درین بارگه باین حال است
 بود چون آشنا بچشم هلال
 دختر سی هست در لباس پسر
 نو بر نو بهار کشمیر است
 که جهانی بحسن دوست اسیر
 تا به بیند جمال شاهنشاه
 بر زمین او افتاده همچو پدر
 کرد جای دگر ز ناز عبور

این سخن چون شنید آن دلبر
 رفت از آنجا بدیدن آن یار
 دید چون گل بخاکش افتاده
 داد ماهی چنان نشان بهلال
 گفت یک سال شد که این مهوش
 بیک معلوم نیت کین دلبر
 آگه از حال او چو بود هلال
 کین صنم از نثر ادشاهان است
 داشت باغی برون ز شهر آن بانه
 شب در آنجا چو گل گزری کرد
 تا مرا هم هوای سیر خط
 از قفسا چشمش اوفتاد بمن
 دید از شوق می کباب مرا
 یک شب آرام جان او بودم
 صبح آن صورتی که بامن بود
 در دهن او فگند از سرتاج
 پادشاه از مکارم اخلاق

آمدش یاد عاشقی دیگر
 تا کند بهره مندش از دیدار
 همچو بلبل بناله تن داده
 که هلاش سزد بی غلغال
 از غم مانشته در آتش
 از کجا آمده این کشور
 کرد معلوم شه حقیقت حال
 دختر پادشاه ماهان است
 که در می رسید هر بیگاه
 صبح چون بوی گل سفر می کرد
 برد چون برگ گل بان صبحگاه
 برد از خود مرا بسیر چمن
 داد صهبا بجای آب مرا
 تا سحر میهمان او بودم
 دید و ترک سیر و تاج نمود
 یافت اکنون بدر گشت معراج
 شد چو فارغ ز دیدن عشاق

لک: یکساله ح: درو سیر شد که ح ندارد: از تا صحرا تا از دو ...
 شد "عکس" دیده

یاد معشوقه کرد و عاشق شد
 کرد آهنگ سیر باغ هلال
 تخم ریزی کند در آن گلشن
 رفت و جا کرد زیر سایه بید
 شاه چون سرو باغ مقصد شد
 دید چون بید سرو بالایش
 شاه را بید جایی بر سر داد
 سر آن سرو در کنار آورد
 یافت نشو و نما چو از خورشید
 شده بخت سیاه بید سیاه
 تافت خورشید چون در آن بتان
 شده از پرتویش در آن گلزار
 بسکه آیین باغ بسته ضیا
 سرو گردیده چون دم طاووس
 جا بجا می نمود در گلزار
 حسن آن سر چو بر زودخت چراغ
 شده در رنگ وادی ایمن

نهک: امسال نهک: نهک

در محبت چو صبح صادق شد
 که نشاند بباغ وصل نهال
 تا گلی سر کشد ز صحن چمن
 دید گلها شگفته از خورشید
 بید مجنون آن سهی قد شد
 سر خود سود بر کف پایش
 بید آن سال در چمن برداد
 سایه بید نیز بار آورد
 گشت بید سیاه سایه بید
 محو از یک تحبلی آن ماه
 برگ بید از هلال داد نشان
 چشم پر نور رخصه دیوار
 شده هر برگ از ید بیضا
 بال نوری نموده تاج خروسی
 پنجه را آفتاب دست چمنار
 رنگ اختر گرفت هر گلی باغ
 رشک بام سپهر صحن چمن

دید از پشت بام خود خورشید
 کرده از سبزه بهر خود بستر
 رتبه سایه بن که گشت نقاب
 بود حشش بهر طرف تابان
 سایه بید و مطلع خورشید
 از دو جانب دو صبح پیدا شد
 شد مقابل دو آفتاب بهم
 بام آن قصر بود قتلۀ طور
 دید خورشید پیش شاه بلال
 از گل روی خود چو زگل باغ
 گل رو را چراغ گلشن کرد
 بود چون آفتاب شاه آنجا
 یعنی آن ماه روی مهر لقا
 روی خود را باب آن روشت
 روی یارش چو در نظر آمد
 از گلیم سیاه سایه بید
 هر دو سو روان بجانب هم
 کافاتی است زیر سایه بید
 چادر سایه را کشید بسر
 بر رخ آفتاب عالم تاب
 نور در سایه کی شود پنهان
 شده آبتن دو صبح امید
 آفتاب از دو سو هویدا شد
 سایه ز آنجا برون نهاد قدم
 در و دیوار باغ مطلع نور
 گشت امیدوار شام وصال
 کرد روشن بصر باغ چراغ
 اختر بخت شاه روشن کرد
 کرد خورشید کار ماه آنجا
 کرد از حسن شاه کسب ضیا
 نسبت ماه شد بهمه درست
 قدمی چند پیشتر آمد
 رفت بیرون بیدن خورشید
 می نهادند به جای قدم

لغه از زیر لغه ندارد از تا مهر تا از لغه شد لغه نام آن قصر بود
 قلعه لغه ع: روی درست چشمه چون فناد بر خورشید دید نور سحر در سایه بید

چون صبا زود قطع ره کردند
 بر رخ یکدگر در آن مجلس
 چون گل از شوق هم کشته بغل
 هر دو هم را گرفته در آغوش
 جامه را کرده همچو گل صد چاک
 نقش خود را بخاک چون دینه
 چون از آن حال آمدند بحال
 غنچه شیشه و گل ساغر
 ساقی سو قد سیم اندام
 شاهد می ز پرده بیرون کرد
 او هم آغباد می حیا در زید
 چشم ساقی بروی می افتاد
 ساغری خورد پر ز باده ناب
 بعد از آن می دید بان دو عزیز
 عاقبت از شراب شیشه راز
 بدوشه سرخوش از می آرم

چون گل از شوق سحر بر آردند
 چشم واکرده هر دو چون زگس
 مشکل بند جامه ساخته حل
 شده از شوق یکدگر بهوش
 چون دو برگ گل اوفتاده بخاک
 هر دو از شرم آب گردیدند
 هر دو را شد تغیر در احوال
 بود پزمرده تر ز یکدیگر
 رفت و حبا کرد پیش شیشه و جام
 چهره از رنگ باده گلگون کرد
 پرده بر روز رنگش باده کشید
 جام را داد شونخ چشمی یاد
 تا بر آید نخت خود ز حباب
 تا بسیار لذت از همه چیز
 قدحی برد پیش شاه بناز
 در کشید آن پیاله را از شرم

له ج: پر سه کج کرد سه کج: ادفاده علمه ج: ایشه جام سه کج: رنگ سه ج:
 داده شوق چشم بیاده ج: لب سه ج: یس

پادشاه آن پیاله رصه‌ها
 ساقیش بکه دید تشنه می
 شه برآمد ز پرده آزر
 دختر ز بیک اشاره شاه
 بر لبش بوسه زد آن دختر
 مجلس عیش گرم شد ز شراب
 اهل مجلس بروی یکدیگر
 پرده شرم از رخ افکنده
 شده در بزم آن حیامندان
 چون زمی گرم شد دل خورشید
 خواش و وصل بکه در سرداشت
 جامه سبز شیشه از بر کند
 نغمه هم جا بحبا علم افزاشت
 جلوه گر گشته چنگی و عودی
 چنگ پیرانه سر در آن مجلس
 از نی آغبار پشت دوتا
 نغمه چند در عراق نواخت
 نتوانست کرد روز حیا
 دادش از می پیاله پی در پی
 یار را دید زیر برقع شدم
 پرده برداشت از رخ آن ماه
 بود آن دخترش مگر مادر
 کار آتش بهرم کرد این آب
 چشم خود دوخته بتار نظر
 زده بر روی یکدیگر خنده
 بر رخ یکدیگر چو گل خندان
 در دل شه دمید صبح امید
 دختر ز حجاب را برداشت
 پرده شرم بر کنار افکند
 چنگ و عود از میان سر برداشت
 با صدائی چو لحن داودی
 سر بزیر او فگنده چون نرگس
 همچو نرگس بکف گرفته نصا
 که مخالف زد و سپر انداخت

له: از سح: ندارد: از شه برآمد..... شرم تا گنت.... فانی سح: بر

عود هم عود نغمه ساخته تر
 نجرش نیست غیر کاسه ساز
 کرده طنبور بهر داف افغان
 تا مفتی ز شیشه طنبور
 زده از شوق رقص خوبان دف
 نازنیشان آن نشیمن خاص
 همه سرگرم رقص همچو تندرو
 شده از حسن و نغمه و باده
 چون ز صهبا دماغ شاه رسید
 حب المحکم والی ایران
 بفقران زنده رساند دعا
 در اطاعت خلاف نمودند
 همه از بلبلان گرفته سراغ
 کرده از غیر باغ قلع نظر
 تا دعای همه هلال رساند
 باعث فتح باب شان گردید
 همچو سرو آن گروه حق آگاه
 آخر ادلطف شاه در بستان

تا بریزد در آتش مجمر
 آتش اوست شعله آواز
 چون تهی کاسه ز خواہش نان
 ریخت در جام دف شراب سحر
 از جلاجل بزم کف بر کف
 شده مانند برگ گل رقص
 قد کشیده بعضی باغ چو سرو
 همه اسباب عیش آماده
 عاشقان را بزم می طلبید
 سوی آن قوم شد هلال روان
 که بیارند رو ب مجلس ما
 پاز سر کرده راه پیوندند
 جمع گردیده اند بر در باغ
 دوخته چشم خود چو حلقه بدر
 نقش شان را بزم شاه رساند
 کرد آخر هلال کار کلید
 شده سر سبز از عنایت شاه
 گرد گل رنگ رفته از ریخ شان

مشت خاری چو دسته گل شد
 شہ در آنجا چو عشق می ورزید
 عاشقان را بدست خود می داد
 بست از می بدست خویش حنا
 دست خود را پیاله می رخت
 تا بہر بزم می کہ بنشینند
 دست شہ ہم پیالہ ہم گزک است
 ہمہ را کرد سسر ناز چو تاج
 یکشب و روز بود آن بہتان
 بود آن شب شب وصال ہمہ
 شب و روز می ز یکدگر خوشتر
 از ہوای مفسر حگلشن
 کس ندارد در آن گلستان یاد
 تہنیت بستہ شہر را آیین
 ہر کہ در باغ بود یافت کمال
 عشق ہم شد تمام در گلشن
 بہ کہ فانی تو ہم درین بیگاہ

پرتاؤس بل بلبل شد
 ساقی عاشقان خود گردید
 جام را در کنار شیشہ نہاد
 تا نہ بینند آن ید بیضا
 پرتو روی خود درو انداخت
 می و معشوق را یکی بینند
 لب او ہم شراب و ہم نکل است
 بود آن شب مگر شب معراج
 مجمع عاشقان و معشوقان
 روز آئینہ کمال ہمہ
 ہر دو از زلف دروی دلکشتہ
 شیشہ بادہ گشتہ سرو چمن
 ہایح بادی بجز مبارک باد
 باغ را کردہ فصل گل رنگین
 گشت خود شیدہ ماہ و بدر ہلال
 بود دارا کمال صحن چمن
 ققہ عشق را کنی کوتاہ

لہ ک : انگشت

که شب وصل یار نزدیک است وقت بوس و کنار نزدیک است

ختم داستان عشق و محبت و بجا آوردن مشک
و سپاس این نعمت

عمر با بود در سر خامه	خواهش اختتام این نامه
قلم از شوق نامه پرداز می	کرده در زیر تیغ سر بازی
سوزن گلک من ز رشته خط	دوخت بر روی نامه چشم لقط
سر خود کرده صرف این سودا	برده این ره بسر ز ناخن پا
خامه در جبت و جوی این مطلب	قطع سر کرد قطع ره چه عجب
بدوانگشت پای خامه من	عمر با کرد سیر نامه من
سر خود کرد در سر نامه	تیشه بر پای خویش زد خامه
شکر کین نامه شد تمام آخر	پخته گردید کار خام آخر
بهر طرح بنای نامه قلم	ریخت از آب دیده رنگ رقم
یافت اجزای او بهم ترکیب	داد این نامه را قلم ترتیب
نامه بالید بر خود از شادی	خامه را داد خط آزادی
کرد امشب بطالع خامه	هفت اختر طلوع ازین نامه
نامه تا ساده بود از خط و خال	داشت در چشم خامه حسن و جمال

لهک: ندارد؛ ختم.... نعمت؛ کهک: نامه سه ع: خامه سهک: از جسم
آب سه ع: زین سهک: نامه.

خط چو سر ز روی نامه من
چون برایش نشست کرد قلم
دید تا خط بروی آن دلبر
مقط از خط مگر جدا گردید
تا قلم سر ز بخ خط نامه کشید
بود در دست راست خامه من
نامه من کنون چو گشت تمام
قلم از جت و جوی یا نجات
نامه هم از قلم ورق گرداند
شده اوراق خاطر نامه
دست رد از کسی با و نرساد
باد دالم بمکتب این فن
تا درین نسخه کس ندیند عیب
به که چشمت ز پرده انصاف
چون مه و مهر هر دو مصرع آن
دالم این نسخه در همین کار است
بهر تحریر نقش این نامه

موبر آورد چشم خامه من
چشم پوشید از دوات و قلم
کرد پهلوتی از دوات مسطر
که الفها بلوح سینه کشید
سر زش از قلم تراش ندید
دست چپ زیر مشق نامه من
دو زبان قلم رسید بکام
شد خلاص از سیاه چاه دوات
کار خود را بالنصرام رساند
جمع از دست بازی خامه
رحل او دست اهل معنی یاد
دقتینش دو دست اهل سخن
بت شیرازه اش محکم غیب
دوز دا از بهر این کتاب غلاف
روز و شب می کنند سیر جهان
هفت اختر همیشه ستیارت
سر زد از هر طرف فی خامه

لهج: زخدا لک: در لک: مرسانه ع: ز:

از نسیم بهار نامه من همه جا سبز شد زمین سخن
 بهر تاریخ نظم این نامه خواستم مصرعی من از خسامه
 گفت در گوش صفحه پنجمانی
 کرده این نامه را رقم فلانی
 ۱۰۶۸

لعن ندارد: از "شه برآمد... شرم" تا گفت ".... فانی"

MATHNAWIYYAT -I- FANI KASHMIRI

Edited by

Dr. S. A. H. Abidi

Jammu & Kashmir

Academy of Arts, Culture & Languages,
SRINAGAR-KASHMIR

1964 A.D.

Kashmir Treasures Collection, Srinagar

INTRODUCTION

Mulla Sh. Muhd. Muhsin pen-named Fani was the pupil of Mulla Ya'kub Safri¹ and Mulla Wasib, and was the teacher of Ghani Kashmiri² and Salim Kashmiri³. He was also the disciple of Sh. Muhibhullah Allahabadi⁴ and a courtier of Prince Dara Shukoh⁵. In praise of Dara Shukoh and of his spiritual guide he says:

فانی کہ سجدہ در داراشکوہ کرد
دیگر شرف و دروہ ہر در نمی شود
ہفت گروں خلوتی از خانقاہ پیراست
از گدائش مرید پیر عالم گیراست

The author of the *Mir' atul-Khayal* says, "He was a thoroughly skilled person and was a man of position and saintliness and was also pleasant in conversation and company."⁶

It is said that in the beginning Fani was in the service of Nazr Muhd Khan,⁷ the ruler of Balkh, but afterwards he entered the service of Shah Jahan,⁸ and became the Sadr (Chief Judge). It is also said that later on, when Murad Bakhsh⁹ defeated Nazr Muhd, there was found in the library of the latter a copy of Fani's *Diwan* which contained qasidas in praise of Nazr Muhd, and so Fani was dismissed from his post, but was permitted to receive a pension. After his dismissal, Fani began to lead a retired life in Kashmir:

فانی آخر منزوی در گوشہ کشمیر شد
گرچہ جای خوشتر از شاہ جہان آباد نیست

In Kashmir Fani used to spend his time in teaching; and the nobles of the place used to visit him regularly. The name of Fani's house was "Hauz Khas".

When Zafar Khan⁹ Ahsan went to Kashmir as governor, Fani was very pleased:

بہار گاش کشمیر باز رنگین شد
کہ ابر فیض ظفر خان کامگار آمد

1. d. A. H. 1013/A. D. 1605

2. d. A. H. 1079/A. D. 1668-9

3. Haji Muhd Aslam, d. A. H. 1119

or 1130/A. D. 1707-1708 or 1717-1718

4. d. A. H. 1058/A. D. 1648-1649

5. d. A. H. 1069/A. D. 1658-1659

6. p. 166

7. d. A. H. 1060-61/A. D. 1650

8. A. H. 1037-1069/A. D. 1628-1658

9. d. A. H. 1073/A. D. 1662-63

but later on they had a disagreement. Fani was in love with a dancing girl named Niji, who was loved by Zafar Khan also. When she did not respond to Zafar Khan, he satirized both Fani and Niji :

خفته را بیدار سازد باد دامنِ نجی مرده را در جنبش آرد بویِ انبانِ نجی
لشّه حیضِ نجی شد شمله و دستارِ شیخ رشته تدبیر ادا شد بند تنبانِ نجی

Fani in his turn lampooned Zafar Khan :

گو طغفر خان داغ شو امشب فانی این غزل در آلا باد پیشِ قدر دانی خوانده است
It is said that Fani had to leave Kashmir and take refuge in Delhi.

Fani had a great love for Kashmir:

در بهار گلشنِ کشمیر فانی بهر طواف جز شرابِ ناب شمعِ مجلسِ احباب نیست
and compared to that the climate of India was not to his liking :

در کتابهای کشمیر از زبانِ آداسرود شکوه ها از کوئی هندوستان می باید نوشت

فانی از بختِ سیاهت شده در هند وطن ورنه جای تو بجز گوشه کشمیر نبود

سوانح بر شگالِ منبِ خوش آمدنِ لیکن نیم نوسه را کمال و کشمیر می باید

Among the contemporaries of Fani, Mulla Mufid Balakhi has satirized him.

Fani was addicted to wine and opium :

کم ز جامِ باده نبود برگزینی از کوکنار ز سدر امسال فانی کار می افیون کند
He died in A.H. 1081/A.D. 1670-71

Fani's Diwan has been described as consisting of between five and seven thousand verses. The Kulliyat of Fani (MS. No. 3565, Rampur) are as follows :

Mathnawis	4	Couplets	7366
Ghazals		verses	5265
Qasidas	5	"	168
Quatrains	166		
		Total	13131

Naz-u-Niyaz

Among the mathnawis of Fani the first mathnawi is Naz-u-Niyas, which is a historical love-story and begins with the following:

الهی آتشِ عشقِ برافروز که باشد همچو داغِ لاله لسنوز

Then the poet says :

زینهارا بر یوسف نامزد ساخت باین آهنگ ساز عشق بنواخت
 زردی حسن لیلی پرده برداشت لوائی عشق از قدش برافراشت
 به فریاد از لب شیرین سخن کرد بغل هم جلوه از حسن دهن کرد
 به محمود از ایاز آورده پیغام که گشت از عشق او بی صبر و آرام

Before embarking on the story, the poet praises India and her great Sufis :

سواد هند خاک عشق خیر است که آنجا آفتاب حسن تیز است
 دلم شد روشن از حسن سیه فام عجب که کفر دیدم نور اسلام

The Story

In the reign of Akbar,¹ there was a young man named S. Musa at Kalpi. S. Musa came from Kalpi to Fatehpur Sikri and lived honourably at the court of Akbar for ten years. One day Musa saw a gold-smith's daughter named Mohini in his dream:

شبے آمد بخوابش مادر وئے چو شب بر مہ پریشان کرہ رئے
 چو مہر و مہ بیک دیگر رسیدند بہم از چشم مست افسون دیدند
 نہاد مہ تابراہ دلبری گام بر آورد مہ با سہم موہنی نام

and became infatuated with her. When Akbar heard of his condition, he sent for him, Abul Fazl² writing the summons on behalf of the emperor :

وزیر اعظم شہ شیخ ابوالفضل کہ در فہم و فراست بود ابوالفضل
 بسید نامہ عظمیٰ افتاد کہ شاہنشاہ کرد امشب ترا یاد

At the royal command Musa was sent to Akbarabad.

Musa wandered in the streets and lanes of Akbarabad till he reached a house, in which his beloved was living :

نشان کوئے یار از کس نہ رسید چو بلبل بوی گل از حسن پر رسید
 نگاہ برد و دیوار مے کرد تماشائی سرائی یار مے کرد

In order to see his beloved Musa dressed himself as a flower-seller:

بقصد دیدن آن سرو آزاد بر سم گل فروشاں کرد فریاد

1. A. H. 963-1014/A. D. 1556-1605

2. d. A. H. 1011/A. D. 1602

In this way he entered Mohini's house, where he spent his nights secretly. After three days Musa hired a house, to which he took his beloved :

زمینزل روسوی بازار کردند دراع آن درو دیوار کردند
در آن خانه را زنجیر کردند بهم دیوانه با تدبیر کردند

When Mohini's people could not find her, they planned to kill Musa. Seeing their desperate plan Mohini returned home pretending to be out of her mind.

Musa returned to the royal camp; and Mohini also left Akbarabad with a poet friend of Musa named Qazi Jamal, but was caught on the way by her people and thrown into confinement :

پے دفع جنون تدبیر کردند بپائے آن صنم زنجیر کردند

Musa could not stand the separation and died reciting this couplet thrice :

دل صدم جان ز عشق دستان یافت ازین به دستانی کے تو ان یافت

His funeral procession went by Mohini's house and she fell down weeping from the roof, and at last she also died.

Fani considers this mathnawi as a valuable present for Iran, Turan and Isfahan, and has remembered Sa'ib also :

قبولش گر کنند این شعر فہمان شود مشہور در ایران و توران
در اندک فرصتے از سرمہ آن کند روشن سواد خود صفایان
بصائب ہم دعائی می رساند کہ قدر این دعا اونیک داند

The following couplets mention the name and the year of the composition of the mathnawi :

رخس و عشق از بس یافت اتمام بود ناز و نیازی این نامہ را تمام
بگو شمع گفت ہاتف از عنایت رقم زد کلام فانی این حکایت

Mulla 'Abdul-Qadir Badayuni¹ had been moved so much by this tragic story that he narrated it in full details giving additional information and filling in the various gaps in the mathnawi of Fani. He writes :

"And among the remarkable events of this year [A.H. 976/A.D 1568-69] is the story of the death of Sayyid Musa of Garmsir, son of Sayyid Mikri, one of the chief Sayyids of Kalpi in the land of India. It is concisely as follows. Sayyid Musa had come to do homage to the Emperor, and by chance he became infatuated with the Hindu wife of a goldsmith, named Mohini, whose beauty was like gold of purest standard, and the lasso of her pure glance

1. d. A. H. 1004/A. D. 1596

attracted him as her lover, and the bond of love and attachment grew strong on both sides.....when the expedition set out to Rintambhor, Sayyid Musa contrived to remain behind. He took a house within the fortress of Agrah in the vicinity of his beloved on the banks of the river Jumna, near to Mir Sayyid Jalal Mutawakkil, and his affairs tended madness. Once or twice accompanied by trustee persons of his own he had gone outside his own house, and had fallen either into the hands of the watchman, or into the hands of some goldsmiths of her caste.....A period of two years and four months passed, during which they were content with a glance now and then from afar, till one night Sayyid Musa, at a hint from that fascinating lady, threw a lasso.....over the roof of Mohini's house, and climbed up like a rope-dancer, and so they spent the night together in chaste affection. A poem called *Dilfarib*, which Sayyid Shahi, brother of Sayyid Musa, composed, has some verses on the subject.....But at the time of saying adieu it so happened, that the beloved rising from the pillow of sleep, bade farewell to house and home, and despising fame and reputation, went with her lover....so they made off from that spot and remained concealed for three days in the house of a trustworthy friend. Meanwhile the relatives of the lady surrounded the house of Sayyid Musa..... and brought claims and litigation. And Sayyid Shahi, the younger brother of the aforesaid Sayyid, who has a sincere friendship for the writer of these pages, and put this story from beginning to end into verse, some of which verses have been quoted above, returned answer to them, and spent time in 'perhaps' and "wouldthats". The lady was informed of that concourse, and her heart being alarmed for Sayyid Musa, lest he should come to any harm at the hands of the Governor, through stress of circumstances parted from that lover, and cheered him with the promise of meeting him again. She herself, through fear of the stain of dishonour, which might cleave to her cheek, returned to her house, and made the following excuse. She said : "On such and such a night, when sleep was firmly settled on my eyes, a person of such heart-ravishing form, that none ever seeks the like of it in his dreams, took me by the hand, and I passed from dream-land to the land of imagination and that sleep was changed into wakefulness. And I saw distinctly that glorious form, with a crown encircled with jewels upon his head, and two wings of light upon his breast. And he, reciting a charm over me like one bewitched, infatuated me with his beauty, and caught me upon his wings and pinions, and bore me to a certain city, the description of which may perchance have been heard in some fairy-tale, and took and set me down in a high and inaccessible tower full of wonders and strange things of every kind, and in every corner of it were troops of beings of Peribirth.....But, although it would have been better to have concealed the matter, yet through spite they kept that Treasure in a ring of iron serpents, and shut her up under lock and key in an upper room. Sayyid Musa through separation was overcome by the catastrophe, and taking the title of 'Disgraced' suddenly took leave of the bride of

his senses too.....And when this fact became as well known as the sun at midday heat, and stories about it were told in every assembly, and a description of it was in every month, that heart-ravisher sent a message by her tire-woman, saying : I myself in the midst of a thousand troubles and annoyances have altogether escaped from the hands and tongues of my traducers by means of such explanations and excuses, as women know how to make.....

"Then Sayyid Musa in accordance with her request, starting in the morning took leave of her, in a way that all can imagine, with every demonstration of grief on both sides. He left a confidential friend there to serve him, and himself set off towards Rintambhor with the fixed purpose of paying his respects to the Emperor.....But that fair one could not bear the pain of separation, so after some days she came to an understanding with that confidential friend, and said : "Do you one night in the guise of a beggar, raise a cry for alms, and on the pretext of giving you something will come out of the house, and will go out of this city with you." So at the appointed time, under the pretext she had suggested, she left the house of her father and mother, and after her other ventures risking her modesty, which was her safeguard, she turned her face to flight.....The preparations had been made beforehand. For three days they remained hidden in the city, and then with joyful hearts set off towards Fathpur and Biyanah. As luck would have it, in as much as God.....willed it not, suddenly in the midst of the road some of the relatives of the Beauty appeared, like an unexpected misfortune, and recognizing her by her charms, which were as evident as the light of day though she herself was veiled, took hold of her firmly by the skirt..... The patrols of Pahlawan Jamal, who at that time was police-magistrate, came up, and a great hubbub issued. The fugitive fair one was handed over to her relatives, and her companion in flight was sent to prison. When he had from the close confinement suffered long in misery and hardships, he managed somehow or other to effect his escape. News of these events was brought to the camp to the helpless and wandering Sayyid. Then he, who through sickness caused by separation had become as thin as a new moon, or a ghost, on hearing this news became desperate, and turned his thoughts to death, and even made preparation for self-destruction; but he came to the conclusion that Death could not at any time be very pleasant, so rending the collar of patience he desired to go to Agrah. His affectionate brothers, and sincere friends kept an eye on him, whether he would or no, restraining him sometimes by good advice, sometimes by force and threats and reproaches and abuse. At last, when the Imperial camp arrived at the capital, and Sayyid Musa, who had before been merely wounded, was now consumed (by love), and however much he strove was unable to catch a sight of his beloved, because they kept her guarded in a strong place, one Qazi Jamal by name, a Hindi poet of Sivakanpur, one of the dependencies of Kalpi, between whom and the Sayyid there existed a bond of the closest

friendship took his case very much to heart. So one evening at the hour of prayer he extricated that sitter in a corner of the hall of chastity from the dark cell, and set her beside him on a charger head-tossing like the piebald steed of Fate.....and along the bank of the river Jumna galloped as hard as he could up stream. The relatives of the woman came after him, and the inhabitants of the city who were spectators of the scene shouted in front of him. The horse struck fast.....in the pits and canals and like a chess-man he knew not how to move in stalemate. Then the beautiful lady fell into despair, and throwing herself out of the saddle on the ground said to Qazi: "Save your own life by flight, and take my greeting to my lover, and say to him this impromptu:

I have made every effort; but Fate says:

The business, which is another's is out of thy power."

When Sayyid Musa received this message, he shut himself up in a place which he had within the fortress of Agrah, and his spirit melted by vexation and despair, and his soul.....went forth in flight, and escaped from the four-walled prison of temperament, and was freed from the bond of friend and of enemy, while with his tongue he uttered thrice the following :

"From the Beloved my heart has found a thousand lives,

A friend better than that it is impossible to find.

O God ! turn this sorrow to the profit of my broken and desolate heart.

Strike the dagger on my breast,

Cast also my head far from the body.

Throw open the door of this dark house,

Throw open the window also."

When he had despatched his baggage from this temporary lodging to the permanent habitation, they carried his empty corpse with its empty hands to its resting place in order to commit it to the earth. Both men and women made great lamentation: and it so happened that they bore his bier under the very window of that fair one. She, since at this time she was kept a prisoner, with a chain like her tangled tresses on her foot, remained bewildered and stricken on the roof of the house from morning till evening, and setting the seal of silence on her ruby lip, gazed on the bier of that martyr to love. Afterwards being powerless and restless, she uttered a cry, and threw herself just as she was from the lofty roof, and the chain broke from her feet. Like a mad person, with arms and feet naked she ran direct to the resting place of that traveller, who never tasted the joy of union. Her demeanour changed from time to time, sometimes silent, and others crazy, she dropped the head of bewilderment on the collar of sadness, and symptoms of decline became

manifest in her.....Her father and mother seeing her in this case at once despaired of her life, and forgave her delinquencies.....And after that a total derangement, such as takes place in the pulse of persons on that point of death, became apparent in her whether in motion or at rest, every moment like one mad, and at war with herself, she would sit in a corner disconsolate and beat her breast with a stone. Then making the pronunciation of the name of Sayyid Musa the practice of her lips and the amulet of her life.....she.....cast herself on the dust of her pure lover, and surrendered her soul to her beloved as Sayyid Shahi the author of that poem points out.....The author begs leave to observe, that although in strict accordance with his promise of conciseness, there was no room in this story for indulgence in high-flown language, still what could he do! For the language of love carried the reins of my pen irresistibly out of the grasp of my control, and prolixity has been the result."¹

Maikhane

The second mathnawi entitled Maikhane was composed in the poet's old age and begins :

In this mathnawi, Fani has mentioned and praised the gardens, rivers, streams and pleasant places of Kashmir :

عروس ہمہ باغہا شالہ مار	کہ اورا گرفتہ است دل درکنار
چو در عیش آباد کردم عبور	دو بالا طرب شد و چندان ہرور
ازین باغہا بہ بود باغ شاہ	کہ فرق است از خانہ تا خانقاہ
در چشمہ مہست دامن روان	کہ نامش بود چشمہ عارفان
بود حوض او حوضہ فیل کوه	سزد گر بود جای دارا شکوہ
چو در باغ سیتہ گذار اوقار	عبورم بشہر و دیار اوقات
بباغ فتح چند کردم گذر	کہ از مہند یا ہم در آنجا گذر
چو چشم شود روشن از باغ نور	اگر صفحہ گل نخواہم چہ دور

In the end the poet has satirized qazis and exposed their evil character :

یکی قاضی شہر اسلام شد کہ رشویش شرع بدنام شد

1. Muntakhabut-Tawarikh, Vol. II (pp. 113-122), translated into English by W. H. Lowe.

Masdarul-Athar

The third mathnawi of Fani is called Masdarul-Athar and was composed in A.H. 1067/A.D. 1656-7 after the model of Nizami's Makhzanul-Asrar and dedicated to Shah Jahan. The name of the mathnawi and the year of its composition are given in the following couplets:

مصدر الآثار ز بس نام اوست یک اثرش صورت اتمام اوست
بود اثرهاش چو از بفرزون آمده تارنخ ز نایش برون

The mathnawi begins with the following couplet:

بسم الله الرحمن الرحيم تازه نهالست ز باغ قدیم
The poet praises God, the Prophet, the four caliphs and Shah-Jahan. Besides, he eulogizes Nizami, Amir Khusrow, Jami, Sh. Ya'qub Sarfi and Sh. Muhibbullah Allahabadi. In three discourses the poet has sought his spiritual guide's help for the regeneration of heart, realization of the stage of eternity with God, which precedes annihilation in God, and visibility of detachment in attachment and attachment in detachment. Fani believes that the path of Sufism and mysticism is not separate from the path of Shariat:

راه خدا غیره شرع نیست مسلک آن اصل تر ازین فرغ نیست
So he insists on religious formalities and ritual.

Masdarul-Athar is a purely religious mathnawi and has been written in a moralizing way. The mathnawi consists of eight "Athars" dealing with the virtues of Kalima-i-Tayiba, Namaz, Ruza, Haj, Zakat, together with repentance, humility and resignation. To eulogize these virtues small moral stories have been incorporated.

Haft Akhtar.

The fourth mathnawi, Haft Akhtar, was composed in A.H. 1068/A.D. 1657-8 and beings:

ای زبان کرده در دهان هم حمد و گفتۀ از زبان هم
In the beginning Fani has mentioned all his mathnawis which were written in three years. He spent seven nights in writing this mathnawi and dedicated it to Alamgir:

می توان برد فانی این تقویم بر در پادشاه هفت اقلیم
شاه اورنگ زیب ملکستان که بود حکم او چو آب روان

1. A. H. 1068-1118/A. D. 1658-1707

The name and year of the composition of this mathnawi are mentioned in the following couplets :

حرکه خواند کتاب هفت اختر چون منجم دهد ز غیب خبر
گفت در گوش صفحہ پنهانی کرده این نامہ را رقم فانی

The mathnawi describes the love story of an Iranian king and a Chinese princess; but in the course of the story several other places are also mentioned.

The Story.

A beautiful young king of Iran was not inclined to marry, till one day a traveller told him about the excessive beauty of a Chinese princess named Khurshid, who also abhorred the idea of marriage. The king feeling the stirrings of love, sent a young courtier named Hilal to China with his portrait.

First of all Hilal reached Farghana and became the guest of King Sulayman. Fani had had a bitter experience of the people of Farghana and so he satirized them :

نام این شهر بود فرغانہ اہل آن شہر جملہ دیوانہ
کرده از خانہ های خویش فرار جا گرفتہ بخانہ خمار
ہمہ گم کردہ جوہر ذاتی در پی شاہد خراباتی

The king of Farghana was in love with Mehr Angiz; but, after their seeing the portrait, both the king and his beloved became devotees of the Iranian king.

From Farghana, Hilal reached Mahan, where a princess fell in love and was united with him :

حسن گرم مجلس آرائی عشق بی پاز ناشکیبائی
در بر یکد گرفتارہ ز شوق روی بروی ہم نہادہ ز شوق

From Mahan, Hilal went on to Dasht-i-Gulchin, in the territory of Ghaznin. Here again the princess of the land fell in love and was united with him :

یافت چون خلوتی در آن وادی تنگ در بر کشیدش از شادی

From Dasht-i-Gulchin, Hilal proceeded to Kashmir, whose king, minister and princess named Sanubar, on looking at the portrait, gave their hearts to the king of Iran. Hilal left Kashmir on his journey towards China and took shawls as a gift to be presented to those he would meet ;

چو در آن ملک شال ارزان دید مخفہ ہا ہر یار و دوست خرید

From Kashmir Hilal went into Tibet, whose people are depicted unfavourably :

اصل آن ملک گرچه انسانند لیک در عقل کم ز حیوانند
 از لباس بشر همه عریان پای در موزه چون دوات نهان
 همه ژولید موی چون مجنون همه پشمینه پوش چون میمون

However, the physicians of Tibet have been acknowledged by the poet :

در شرایع چو ملحدان کافر لیک در علم طب همه کامل
 تن اموات پیش آن احیا نیست کم از کتاب بیش بها
 حکما رتبت ز پاتاسر می کنند این کتاب را از بر

From Tibet, Hilal reached Khutan, about whose people he says :

مردم آن دیار ترکانند فارسی را بدرس می خوانند
 هیچ کس فارسی نداند چیت پیش این قوم فارسی ترکیت
 چون در آن ملک فارسی ست هنر فارسی گوشت مرد و دانشور

Akhtar Khan was the ruler of Khutan, and his son was engaged to the same Chinese princess.

Hilal now set out for China, at the same time as the royal party from Khutan left for the intended wedding. The princess got married to the prince of Khutan ; but when, after the wedding, Hilal showed the portrait of the Iranian king to her, she fell in love with the king ; and ultimately her first marriage was dissolved, and she was wedded to him.

After the wedding, Hilal returned to Iran, accompanied by the Chinese princess. The king was extremely pleased to meet her and Hilal. He mentioned that before their arrival some mendicants had come there from various places; but Hilal revealed that they were, in fact, the king, princess and minister of Kashmir and also the king and princess of Farghana and Mahan.

Besides Mathnawi, Fani has composed Ghazals, quatrains and qasidas also. He is proud of his ghazals ;

بسکه در طرح غزل چون ماسی استاد نیست در زمین شعر یکدیت بی بنیاد نیست

But most of his ghazals are loose and unattractive, and are mostly conventional, as may be seen from the following :

از انتهای زلف سیه کس نشان ندارد نتوان شمرد بال و پر مرغ زاغ را

ز تار زلف تو تشخیص نبض خواهد کرد خبر ز عمر دراز اردو طیب مرا

The author of the Riazush-Shu'ara says, "His sublime verses are rare."¹ Still some of his verses are quite pleasant and fluent, as may be clear from the following :

چنان مزاج عروسان باغ نازک شد که از صبا شود آشفته زلف سنبلیها

از پشت بام آن نازنین بنماید راه جبین خورشید افتد بر زمین چون سایه دیوارها

قاصدان آه حسرت صبح را می شنوند شکوه اهل زمین با آسمان باید نوشت

در مجلس افسرده دلان تا نفس صبح شمع است پریشان که پروانه کدام است

چشم دارم کز غمت چشم تری پیاکنم از برای خوردن خون ساغری پیداکنم

صحر سحر کز شیشه در ساغر شراب انداختیم آب حسرت در دهان آفتاب انداختیم

The Qasidas of Fani deal with subjects like the fasting month, the tragedy of Imam Husain and the praise of Shah Jahan.

Fani's quatrains are mostly moral. In one of the quatrains, the death of a hafiz has been mourned.

One of the chief characteristics of Fani is that he has introduced a number of Hindi words in mathwani and Qasida. Some examples of this are quoted here :

بود مرکب خاص آن ملک بهل کز دیر عالم شود بر تو سهل

لب گلرخان سرخ از پان شود : گهرهای دندان چون مرجان شود
 بخونریزی عاشقان هر سحر زده خنجر برده پان در کمر

نوبهار آمد بسیر گلشن هندوستان زبیدار طوطی بجای پر برآرد برگ پان

در چمن هر صبح مینامی کند راگ بسنت نیست طوطی را بجای کلکیان چون بلبل زبان

گل ز شبنم بار چنبیلی بگردن افکند تا تواند شد حریف شاه هندوستان

سیم دزد را دام می گیرد چنبیلی و بیل نرگس از بهر شازدانی صاحب قرآن

Turning to his prose, we find that Muhsin Fani has written marginal notes on the *Sharh-i-'Aqa'id* in Arabic.

The *Dabistan-i-Mazahib*², one of the monumental works of the period, has been ascribed to this very Fani; but this is incorrect. A number of biographers have mentioned Fani; but not a single *tazkira* writer or historian has ascribed the *Dabistan* to him.

There are innumerable reasons for believing that this book has nothing to do with Fani. The style of Fani's prose is different from that of the *Dabistan*. In a short preface to his *mathnawi*, *Masdarul-Athar*, Fani writes :

”سپاس بقیاس و ستایش قدسی اساس تحفه الیق بجناب احدیت و هدایه الیق

سزادار بارگاه صمدیت اما این ... متاع بیش بهادر در کان بیایگان بازار سخن و بدست

کم بضاعتان چهار سوئی این فن از کارخانه موصیت او مستعار است پس حکمت و گوهرنا

سفقت و بددیریا دادن و لعل در کان نهادن است و خاموش بودن و طریق ناسپاس بیرون

پای از جاده متابعت کشیدن و در بادیه بخود سری بسر خود و دیدن لب از حمد بستن زبان کم

بلطن خود کشادن است ” عم

1. Ms. No. 794, Islamia College, Peshawar.

2. Nawal Kishore Press.

3. Kuliyati-Fani, Rampur.

4. Kuliyat-i- Fani, Rampur.

In contrast to this, the Dabistan has at its opening the following lines

”اے نام تو سر دفتر اطفال دبستان — یاد تو ببالغ خردان شمع شبستان درود نام محمد
بر والا موجود حضرت وجود خورشید سوار سپہر شہود کیوان بندہ بہرام پیشکار جیس اختر ناہید پرستار
اورنگ پیرای کشورستان دین دیہیم خدای دارالملک لقین، مثنوی درین نام موسوم دبستان
لحقی از دانش و کنش و کیش باستانی کردہ“ ۱

Again, out of the three hundred and ninety-five pages of the Dabistan one hundred and thirty-four pages deal with the various Iranian religious and sects, especially the Parsi and Sapasi faiths, and in fact the book opens with this chapter, while the sixth chapter of only thirty eight pages is reserved for Islam and its various sects. There also, the whole information of the author is secondhand, based on what the Muslim scholars had told him, while we know that Muhsin Fani was a great Muslim scholar. His mathnawī, Masdarul-Athar, reveals his profound knowledge of Islam. Again, in dealing with the contemporary sufis, the author has not mentioned Muhibbullah Allahabadi, whom his devout disciple, Muhsin Fani, could never have omitted.

The author of the Dabistan had lived in Kashmir; but he never claimed it as his home, while Fani is proud of belonging to that pleasant valley. William Jackson writing about the author of the Dabistan says, “He was apparently of Iranian extraction.....writing of India he says that “in-constant fortune had torn him from the shores of Persia and made him associate of the believers of transmigration and those who addressed their prayers to idols and images and worshipped demons.”²

Finally the author of the Dabistan had lived in Patna in his infancy, while Patna has never been mentioned in connection with Fani. On the other hand Fani is said to have lived in Balkh, which does not figure in the Dabistan as a place visited by its author. The only reason for this mistake was that some of the manuscripts in the beginning read: “Muhsin Fani says”, and then follow two couplets of Fani; and Mulla Firuz's judgement is quite true, “That a careless or ignorant reader may have considered the words “Mohsin Fani says, as forming the commencement of the volume, and as containing the name

1. p. 2

2. The Dabistan (p. IX), New York and London.

of the author of the whole book; whereas they merely indicate the author of the couplets that follow".¹

Sir William Jones thought that the book was composed by Muhsin Fani, and his judgement gave weight to the idea of somehow or other linking the book with the name of Fani Kashmiri.

William Erskine discovered an account of Muhsin Fani in the Gul-i-Rna, but says, "It is to be observed that Lachmi does not mention the Dabistan as a production of Mohsin Fani."² And then Troyer says, "Erskine..... concludes that it seems improbable that Mohsin Fani and the author of the Dabistan were the same person..... he coincides with Vans Kennedy."³

I am grateful to the Jammu and Kashmir Academy for sponsoring the publication of Mathnawiyyat-i-Fani Kashmiri and thus giving me great encouragement to complete this work. I am thankful to Mr. Noorul Hasan Ansari, Research Assistant, who has copied the whole text from the microfilm and has assisted me in collating the different manuscripts. Finally, I thank all my friends who have helped me in editing this book.

S. A. H. Abidi

-
1. The Dabistan, Vol. I, p. XI.
 2. The Dabistan, Vol. I, p. XI.
 3. The Dabistan, Vol. I, p. IX, Paris.

